

دیوان اشعار

میرزا محمد تقی حجة الاسلام

ریاض

امشارات

مکتب شیعیان

تبریز

دیوان اشعار

میرزا محمد تقی حجة الاسلام

مختص به میرزا

بانتقام

مقدمه و حواشی بقلم

حجة الاسلام حاج میرزا عبد الرزاق احقانی

دیوان اشعار

آتشکده، لئالی منظومه، غزلیات

اثر طبع

فیلسوف بزرگوار و محقق و لاتبار و ناشر فضائل ائمه اطهار (ع)

مرحوم

میرزا محمد تقی حجة الاسلام

متخلص به (نیر) اعلی الله مقامه

به انضمام

مقدمه و حواشی به قلم

حجة الاسلام حاج میرزا عبدالرسول احقاقی



موقع الأوحاد
Awhad.com

حق طبع محفوظ

بسمه تعالی

دیوان اشعار عالم غلام مرحوم میرزا محمد تقی حجة الاسلام تبریزی متخلص به (نیر) فرزند فرزانه علییین رتبت مرحوم ملا محمد کبیر ملقب به (حجة الاسلام) که گنجینه‌ای سرشار از علم و ادب و عرفان و مجموعه‌ای بی نظیر از مراثی و فضائل حضرات معصومین کرام علیهم السلام است در محرم سال ۱۳۸۸ قمری با مباشرت این حقیر تصحیح و تحشیه و تجدید طبع گردید و مورد استقبال اهل فضل و دانش قرار گرفت و در مدت کوتاهی نسخه‌هایش کمیاب شد و از هر طرف ارباب علم و ادب تقاضای تجدید چاپ آن را می نمودند تا اینکه در ۱۵ شعبان المعظم سال ۱۳۹۶ قمری برادران علاقمند اسکوئی و فقه‌م الله لمرضاته و هدام الی سوء السبیل به تجدید طبع آن همت گماشتند و در دسترس علاقمندان قرار دادند فجزاهم الله خیر الجزاء .

اینک که شهر رجب المرجب سال ۱۴۰۰ هجری قمری است و برای چندمین بار نسخه‌های این اثر نفیس علمی و ادبی و مذهبی کمیاب شده است و از هر طرف خواستاران فراوانی دارد، جناب عمده‌الاخیار مخلص آستان مقدس و با عظمت حضرت مولای متقیان امیر مؤمنان علی ابن ابیطالب علیه السلام و ارادتمند خاندان پاک و پرافتخار حجة الاسلام آقای الحاج غلامرضا عظیمی فسقندیسی به شادی روح پرفتوح والدین گرامیش رحمهما الله این مجموعه پرارزش جاوید را دوباره به طبع رسانید و در دسترس مشتاقان آن قرارداد، فجزاه الله عن الاسلام و عن الاهلبیت الکرام خیر الجزاء .

در خاتمه از درگاه خدای ذوالجلال مسئلت دارد، که این برادر با ایمان و نیکوکار و همه مؤمنین را همیشه به اینگونه امور خیر و باقیات الصالحات موفق فرماید بحق محمد و آله الطاهیرین صلوات الله علیهم اجمعین .

رجب المرجب ۱۴۰۰ هجری قمری

خادم الشریعه الغراء الاحقر: عبدالرسول احقاقی

بنام خداوند قادر متعال

در این زمان که خدای ذوالجلال توفیق تجدید طبع و ترجمه و شرح بعضی از لغات و اصطلاحات دیوان پرارزش حضرت فیلسوف بزرگوار و محقق و الاعتبار علامه بزرگ مرحوم میرزا محمد تقی (حجة الاسلام) متخلص به (نیر) اعلی الله مقامه را به این حقیر عنایت فرموده است ، لازم دیدم مراتب قدردانی خود را به جناب محدث دانشمند و ادیب و اریب و الاعتبار علین آرامگاه مرحوم حاج میرزا علی اکبر عماد طاب ثراه، که برای اولین مرتبه با تحمل زحمات زیاد این مجموعه اشعار را جمع آوری فرموده و به چاپ رسانده اند و با اقدام خویش این گنجینه پرارزش علمی و ادبی را که از افتخارات ادبیات ایران است به اهل علم و ادب عرضه و از خطر نابودی و فراموشی نجات داده اند ، تقدیم دارم و از برای آن فقید علم و ادب از درگاه خدای متعال درجات عالی تری در جنات عالیات و در جوار موالی کرامش حضرت محمد و آل محمد علیهم السلام مسألت نمایم. ضمناً از تمام آقایان محترم و سروران مکرم که در طبع این مجموعه نفیس معنأ و مادأ همکاری و مساعدت فرموده اند تشکر و سپاسگزاری می نمایم و توفیقات ایشان را در راه خدمات مذهبی از درگاه حضرت کریم متعال خواستارم و امیدوارم که با مساعدت و تشویق دوستان محترم هر روز گام نوینی در راه نشر آثار و فضائل اهل بیت اطهار علیهم السلام که همیشه مرام و مقصود نهائی ماست برداریم ، هومولانا فنعم المولی ونعم النصیر، وانا الاحقر :

حاج میرزا عبدالرسول احقاقی

بسمه تعالی

تاریخچه مختصر

خانواده معظم (حجة الاسلام)

آخوند ملا محمد حجة الاسلام (اعلی الله مقامه)

مرحوم آخوند ملا محمد حجة الاسلام فرزند حسین بن زین العابدین بن علی بن ابراهیم، ممقانی الاصل، التبریزی المنشاء والمسکن، عالمی عامل و فقیهی کامل و حکیم و فیلسوفی بی نظیر و محدثی و الامقام بود. دارای کمالات نفسانی و مقامات معنویه و در فقه و حکمت و تقوی و عفت و جهاد و شجاعت سرآمد معاصرین خود به شمار می رفت، وی مرجع و ملجاء گروه زیادی از شیعیان اثناعشری و در زمان خود استاد الکُل بوده است و تمام عمر خویش را وقف خدمت به دین مبین و نشر فضائل و مناقب اهل بیت اطهار حضرت سید المرسلین نمود و در این راه از هر نوع سعی و اهتمام دریغ نکرد.

این نابغه بزرگوار از همان اوان کودکی شوقی وافر و علاقه ای مفرط به کسب علوم دینی و فنون مذهبی داشت و پس از تکمیل مقدمات در شهر تبریز، جهت تکمیل درجات عالیة علمی عازم عتبات عالیات نجف و کربلا گردید و مدتی در آن مراکز مقدس از محضر اساتید عالمی مقام و مجتهدین و الابرار بهره مند شد و به درجه منیعۀ اجتهاد نائل آمد و از مراجع بزرگوار آنجا به کسب اجازات مفصلۀ اجتهاد موفق گردید و قصد مراجعت به وطن نمود، در موقع بازگشت در کرمانشاه بر حسب تصادف به محضر حضرت شیخ اوحید شیخ احمد احسائی اعلی الله مقامه شرفیاب شد و در همان ملاقات اول احساس کرد که علاوه بر علومیه که فرا گرفته است احتیاج دارد مدتی هم از مکتب مقدس آن

الف

شیخ بزرگوار کسب فیض نماید و از ثمار فیض او بهره مند گردد، بنابراین فسخ عزیمت به تبریز نمود و در کرمانشاه در حلقه شاگردان آن عالم ربانی درآمد و مدتی هم از خدمت آن استاد عالیقدر استفاده شایان نمود و روح تشنه خود را از سرچشمه معارف الهیه و مطالب و فضائل اهل بیت اطهار علیهم السلام سیراب کرد به اندازه ای که مورد توجه خاص و عنایت و اعتماد شیخ قرار گرفت و از جناب استاد اجازه عزیمت به وطن کسب نمود و روانه تبریز گردید.

این مرحوم از شاگردان ارشد مرحوم شیخ احمد احسائی و تلمیذ بلا فصل آن بزرگوار می باشد و اولین مجتهد جامع الشرائطی است که از شاگردان مرحوم شیخ به تبریز قدم نهاد، گرچه مرحوم حجة الاسلام در ابتدای ورود به تبریز مدتی چون آفتاب زیر ابر از انظار طالبین علم و معرفت مستور بود ولی در اثر مقامات علمی و فضائل اخلاقی پس از اندکی با سرعتی فوق الوصف در تمام صفحات آذربایجان شهرتی عظیم اکتساب نمود و جمعی کثیر از هر طبقه به حلقه ارادتش درآمده و تابع او شدند و تمام اهل بصیرت و انصاف اعم از علما و رجال دولت و اشراف و تجار و بازاریان با عقیده ای خالص و ایمانی کامل به وی تقلید کردند و همچو پروانه به گرد آن شمع هدایت چرخ می زدند و در کمتر مدتی ممتازترین مسجدی را برای اقامه نماز جماعت و موعظه ایشان بنا نمودند، حلقه درس آن بزرگوار مرکز اجتماع فضلاء و آستان مقدسش ملجاء عموم اهالی گردید و در تمام معضلات علمی و مشکلات مذهبی نظر صائب و رأی ثاقب آن جناب متبع عموم معاصرینش واقع شد.

در غائله میرزا علی محمد باب که ابتدا ادعای نبیّت و نیابت خاصه از طرف حضرت ولی عصر ارواحنا فداه داشت و سپس صراحتاً ادعای صاحب الامری نمود و جمع کثیری از مردم بی خبر و عوام الناس را گرد خود جمع و بالاخره در دیار مسلمین ایجاد فتنه و آشوب و غوغائی عظیم نمود، از طرف دولت وقت در تبریز مجلسی جهت بحث و اسکاّت آن شیاد ترتیب داده شد تا به کینه داعیه های وی رسیدگی و او را مجاب سازند، متأسفانه

اغلب علمای وقت در به روی خود بستند و از حضور به آن مجلس خودداری نمودند و هر يك عذری: (الباطل يموت بترك ذكره) آوردند، مگر این شخصیت بزرگوار که با شهامت و شجاعتی کامل در آن مجلس حاضر و بامعیت مرحوم نظام العلماء و چند تن دیگر از فضلاء شهر بامیرزای مذکور از در بحث وارد و وی را محکوم و مجاب فرمود و کفر و ارتداد آن گمراه را به همه اهل مجلس روشن و آشکار کرد، و پس از اتمام حجت و اهتمام تمام در امر توبه، چون وی باز هم بر عقیده باطل و اوهام تاریک خود اصرار نمود و نخواست از جهل و عناد خویش دست بردارد و همچنان از ادعای صاحب الامری بازنگشت به حکم مرحوم ناصرالدین شاه قاجار در میدان سر بازار خانه تبریز تیر باران و به کیفر اعمال ناشایست خود رسید، و هر گاه در این غائله، مرحوم حجة الاسلام نبود و در آن مجلس حاضر نمی گردید و با دلائل و براهین کامل او را محکوم نمی فرمود بیم آن می رفت که از همان روز عقیده اغلب مردم سست شود و داعیه های بی اساس میرزا علی محمد را صحیح انگارند و پیرو او گردند.

بعد از اشتهاار کامل و عظمت مقام و موقعیت خاص مرحوم حجة الاسلام طبعاً در اثر تلقینات سوء بعضی از خسودان و ماجراجویان شعله اختلاف در این صفحات نیز شیوع یافت و با رقابت و تحریکات يك دو خانواده که وجود حجة الاسلام را مانع پیشرفت اغراض خود می دانستند آتش دوئیت و اختلاف مشتعل گشت، اما علم و معرفت و زهد و تقوی و منطق و شجاعت این عالم مبارز غائله را بر علیه محرکین منعکس ساخت و باعث ترقی و تعالی وی و در ستانش گردید و توجه شاه و رعیت و خاص و عام را به سوی او جلب نمود و خواهی نخواهی جمعیت مقتدری تشکیل و در نتیجه جلال و قدرت ظاهری و معنوی ایشان برتری یافت، در اثر راستی و درستی و اعمال مثبت مرحوم حجة الاسلام تشبثات رقیبان و منفی بافیهای ایشان نه تنها در ترقیات ظاهری و معنوی آن مرحوم اثری نداشت بلکه موجب بزرگی و بزرگواری و محبوبیت وی میگشت، و بالاخره پس از مجاهدات و مبارزات دامنه دار در راه اعلای کلمه توحید و نشر و ترویج فضائل و مناقب

آل محمد عليه السلام بایک دنیا عزت و افتخار در سال ۱۲۶۹ قمری جهان فانی را وداع گفت و به سرای باقی شتافت.

مرحوم میرزا محمد حسین (حجة الاسلام) اعلی الله مقامه

مرحوم حجة الاسلام پس از خود سه فرزند فرزانه به یادگار گذاشت (میرزا محمد حسین، میرزا محمد تقی، میرزا اسماعیل) که هر یک از این اخلاف سه گانه در علم و عمل و حید عصر به شمار می رفتند و هر کدام را در اخلاق و فضائل و کمالات ظاهری و معنوی امتیازاتی بود که شرح آن در این مختصر نمی کنجد.

ولد ارشد مرحوم حجة الاسلام، میرزا محمد حسین حجة الاسلام، مؤلف رساله حجتیه^۱ و کتاب علم المحجة^۲ است.

این بزرگوار از تلامذه حضرت سید اجل مرحوم سید کاظم رشتی رضوان الله علیه می باشد، وی علاوه بر علم و فضل و زهد و تقوی دارای منطقی بلیغ و رأیی مصیب و شهامتی فوق العاده بود، شجاعتی بارز و اراده ای توانا داشت، گویا دست حضرت صانع متعال قهرمان دین و ایمان را در آذربایجان مجسمه سیاری به نام حجة الاسلام ایجاد نموده است، هیئت ظاهری و فعالیت های مذهبی حجة الاسلام

۱- این کتاب که از مؤلفات پر ارزش مرحوم حجة الاسلام و در جواب پاره ای از مسائل علمی و حکمی اسلامی نوشته شده است تا سال ۱۳۳۳ شمسی به طبع نرفته بود، تا این که در سال مذکور حضرت آیه الله آقای حاج میرزا احسن آقا احقاقی روحی فداه امر به طبع آن فرمودند و از درآمد اوقاف مرحوم حاج سلیمان خان افشار وبا مباشرت حقیر نگارنده این سطور به زیور طبع آراسته و مورد استفاده اهل علم معرفت قرار گردید.

۲- این کتاب را که مرحوم حجة الاسلام بنا به خواهش ناصرالدین شاه قاجار در تهران تألیف فرموده و از کتابهای بسیار نفیس و در شرح و اثبات فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام است در زمان خود آن مرحوم به طبع رسانده بودند و چون نسخه هایش بسیار نایاب و طالبتش بسیار زیاد بود حقیر نگارنده این سطور در سال ۱۳۴۰ آن را تجدید طبع نمودم.

رشیدترین مجاهدان صدر اول اسلام را در فکر هر بیننده‌ای مجسم می نمود، و بالاخره تمام عمر شریف ایشان در راه مبارزات مذهبی و نشر فضائل و مقامات اهل بیت عصمت علیهم السلام به سر رفت و از همه میدان‌ها فاتح و پیروز بیرون آمد. حتی مرحوم ناصرالدین شاه قاجار، در نتیجه غوغائی که رقیب برپا نموده بود هر دورا به پایتخت احضار فرمود، حجة الاسلام به استدعای شاه عقیده خویش را در رساله‌ای به نام «علم المحجة» نوشت و آن رساله مورد پسند و تمجید و تقدیس ملوکانه و حضار بافضل و معرفت آن مجلس قرار گرفت، ناصرالدین شاه پس از قرائت و پسند، رساله مزبور را جهت رقیب فرستاد و او را به صلح و اصلاح دعوت فرمود، اما رقیب سرسخت سرپیچی کرد و جواب‌های منفی داد و عاقبت وی را قهوه خوراندند و از رنج رقابت و حسد آسوده‌اش ساختند و حجة الاسلام مظفر و فیروز به تبریز مراجعت فرمود.

در زمان مرحوم میرزا محمد حسین حجة الاسلام و بعد از ایشان علما و فقهای ناشرین فضائل و مناقب آل محمد ﷺ در تبریز و سایر اماکن آذربایجان زیاد شدند و مساجد بسیاری در شهر با عظمت تبریز مرکز نشر فضائل و مقامات آل بیت اطهار علیهم السلام گردید، حتی جهت تربیت عوام نیز درسهای خصوصی در فضائل و مناقب گذارده شد، عمده‌ترین ایشان مرحوم حاج میرزا شفیع ثقة الاسلام و مرحوم سید میرزا علی آقا طباطبائی که از بزرگوارترین شرفای تبریز به شمار می رفتند و در عصر خود صاحب رساله و مرجع تقلید بودند. و مرحوم حاج ملا علی معین الاسلام که هر کدام را مسجدی با عظمت و دوستدارانی صمیمی و فراوان و تشکیلاتی قابل توجه بود، و مرحوم حاج میرزا موسی ثقة الاسلام و مرحوم حاج سید مصطفی حائری اسکوئی اعلی الله مقامهم^۱ اما مرحوم حجة الاسلام قائد کل محسوب می شد، آن بزرگوار در سال ۱۳۰۳ قمری به رحمت ایزدی واصل گردید.

۱- مرحوم حاج میرزا شفیع ثقة الاسلام و مرحوم حاج ملا علی معین الاسلام از شاگردان حضرت سید اجل مرحوم سید کاظم رشتی اعلی الله مقامه و مرحوم سید میرزا علی آقا طباطبائی و مرحوم حاج میرزا موسی ثقة الاسلام و مرحوم حاج سید مصطفی حائری از تلامذه آخوند میرزا محمد باقر اسکوئی جدا علای نگارنده این سطور می باشد.

مرحوم میرزا محمد تقی (حجة الاسلام)

متخلص به (نیر) اعلى الله مقامه

فرزند دوم مرحوم آخوند ملا محمد (حجة الاسلام)، مرحوم میرزا محمد تقی (حجة الاسلام) طاب ثراه می باشد که متخلص به (نیر) و در دوازدهم شهر جمادی الاول سال ۱۲۴۸ قمری در شهر تبریز تولد یافته است.

خامه هنرنگارنده از تعریف و توصیف فضل و کمال و علم و استدلال این نابغه بی نظیر عاجز است.

وی از بزرگان علمای امامیه قرن اخیر و از شیعیان خالص و مخلصان صمیمی آستان مقدس حضرت شاه ولایت مولانا امیر المؤمنین علیه السلام می باشد که اغلب آثار او در شرح فضائل و مناقب آن بزرگوار و اولاد اطهارش است.

حجة الاسلام دانشمندی عالیمقام بود که در علوم فقه و اصول و ادب و حدیث و حکمت و کلام به درجه نهائی رسیده و در جمیع فنون عصر خویش فاضلی کامل و محقق و مدققی بی نظیر بوده است، جامع علوم معقول و منقول فقیه فلاسفه و فیلسوف فقها و در تمامی فنون عقلی و علوم شرعی و اسرار عرفانی و نکات ادبی و ملکات اخلاقی گوی سبقت از دیگران ر بوده است، و الحق به جاست که شعر خود آن بزرگوار را در جلالت مقامش در اینجا نقل نمائیم:

فلکا مادر ایام به صد قرن هنوز نتواند چومنی طفل سخندان آورد.

وی مقدمات علوم را در شهر تبریز در خدمت پدر بزرگوارش و عده ای از اساتید دیگر فرا گرفته و سپس در سال ۱۲۷۰ قمری درس بیست و دو سالگی جهت استفاده و استفاده از محضر علمای اعلام و اساتید و الامقام عتبات عالیات به نجف اشرف عزیمت و چنانکه از آثار قلمی ایشان استفاده میشود مدتها در عتبات عالیات مقیم بوده و از

بچار علوم و ثمار فضائل بهره‌ای وافر به‌دست آورده و در تمام علوم عصر خویش به‌درجهٔ اجتهاد نائل آمده و سپس به‌وطن خود شهر تبریز مراجعت فرموده‌است.

کتاب فراوانی تألیف و تصنیف فرموده که از آن جمله کتاب وزین و پیرارزش «صحیفه‌الابرار»^۱ در فضائل و مناقب اهل بیت اطهار علیهم السلام می‌باشد که دارای یک‌هزار روایت معتبر با ذکر سلسلهٔ رواة و اسانیدش و یک‌عده تحقیقات حکیمانه و تدقیقات فیلسوفانه که هر خواننده را مبهور مقام علمی و قدرت استنباط و احاطهٔ آن بزرگوار می‌نماید.

دیگر از مصنفات آن مرحوم کتاب مفاتیح الغیب، لالی منظومه، آتشکده، دیوان غزلیات، مثنوی در خوشاب که در جواب (قارندوشاب اصولی خوئی) است و باتخلص (عمیدا) می‌باشد.

ای (عمیدا) ترك قال وقيل كن ختم دفتر باهمین تمثيل كن

ختم كن اين دفتر در خوشاب كاب شد نك مثنوی قارندوشاب

همهٔ این کتب به‌طبع رسیده است، از تألیفات آن بزرگوار که هنوز به‌طبع نرسیده‌است کتابهای: رسالهٔ علم الساعه، رسالهٔ لمح البصر، رسالهٔ نصره الحق، والفیة آن جناب می‌باشد که بابت ذیل شروع می‌شود:

قال التقيُّ الهاشميُّ النسباً بقیةُ الماضينَ من طباطبا

و پاره‌ای رسائل دیگر و نامه‌های مفصل علمی و ادبی که در پاسخ نامهٔ مرحوم

میرزا یوسف خان مستشارالدوله^۲ در خصوص تغییر القباي اسلامی نوشته است. از

۱- این کتاب پیرارزش در این زمان بسیار نایاب شده بود و اهل فضل و کمال از هر طرف مطالبه می‌نمودند که از بچار علمی آن استفاده نمایند تا اینکه به‌امر مبارک حضرت آیه‌الله آقای حاج میرزا حسن آقا احقاقی روحی فداء، حقیر نگارندهٔ این سطور اقدام به تجدید طبع این کتاب بنفس نموده‌ام و انشاءالله عنقریب از طبع خارج و در دسترس علاقمندان قرار خواهد گرفت.

۲- از اهل تبریز و از شخصیت‌های علمی آذربایجان و از پیشقدمان ترقی خواهان ایران بوده است، در داخله و خارجه کشور مؤریت‌ها داشته، و کتبهای: گنجینهٔ دانش، طبقات الارض، رسالهٔ خط اسلامی، یک کلمه، از تألیفات او می‌باشد.

تألیفات این بزرگوار کتاب صحیفه‌الابرار و مخصوصاً عناوین پنجگانه آن را هر فاضل نکته‌سنجی مطالعه نماید، اعتراف میکند که در محیط اسلام کمتر نویسنده‌ای به اوج کمال و قدرت علمی او رسیده است و کمتر محققى توانسته است از عهده دقت و اصابت او بر آید، اشعار بهت آور آن ستاره درخشان علم و ادب خصوصاً در مرثیه حضرت شهید کربلا و خامس آل عبا حسین بن علی (علیه السلام)، که در اواخر عمر سروده است، هر شاعر توانائی را مسحور و حیران می‌سازد، طبع صاف و سرشار و روح نکته‌سنج این قهرمان علم و ادب از منبع شاعری آب نخورده بلکه مظهر تجلیات روح القدس و آئینه حکمت الهی بوده است. چنانکه خود فرماید:

شاعری در خور من نیست که استاد خرد اولین پایه مرا حکمت لقمان آورد
و در جای دیگر در خصوص عظمت مقام فلسفی خود چنین می‌فرماید:

فیلاسفان صدر دبستان هفت خط بردست علم کودک سرعش خوان من
در کلبه تفلسف من صد چو بوعلی پا خسته از تسابق یوم‌الرهان من
بودم قرین صدر نشینان بزم خاص ز آمیزش عوام فرو کاست شان من
چون سنگ کیمیا ز نظرها نهان شدم کس آگهی نیافت ز سر نهان من
مرحوم حجة الاسلام، در حسن خط و خوشنویسی بسیار زبردست و ماهر بود و

ادیب الممالک امیری در زیبایی خط او گوید:

رقمت ناسخ ریحان خط لاله رخان بر شکسته خط طغرای صفاهانی را
این بزرگوار گرچه محراب و منبر با عظمت مسجد حجة الاسلام را به عهده داشت ولی از کثرت و هیاهوی اجتماع بیزار بود و این معنی از اشعار او کاملاً هویدا است، چنانکه می‌فرماید:

گوش از طنین خرمگسانم صدا گرفت ای کاش بود منزل عتقا مکان من
و مخصوصاً رشک حسودان و بدخواهی خودخواهان و نفاق ماجراجویان زندگی را در کام آن یگانه عصر تلخ می‌کرد و با همان تلخی عمر خود را پایان رسانید و در

ضمن اشعار آن جناب رنجش اواز پست فطرتان وشکایتش از چرخ کج رفتار وزمانه دون
پرور کاملاً آشکار وهویداست ودرضمن یکی ازقصائد اشعار بهاین مطلب می فرماید :

پیچم به خود چومار در این تنگنای تار دردا که شد طلسم من این آتشین حصار
گنجی است در دلم زغم ورنج مهر و ماه زین بس عجب مدار که پیچم به خود چومار
هر در شاهوار که بودم به بحر طبع خون گشت قطره قطره فرو ریخت بر کنار
ای هوش دیگر آهن سردم به سرمکوب ای فکر دیگر از رگ اندیشه خون مبار
در بوستان دهر رخ انبساط نیست تا غنچه تنگدل بسود و لاله داغدار
ای کاش مام دهر ز زادن شـدی عقیم تا این چنین زباب نماندی به یادگار
تنگ است این سرا، به سرا، ای زمان عمر سیرم زجان، شتاب کن ای مرگ نا گذار

و نیز از ناسازگاری محیط شکایتها کرده و آرزوی عتبات عالیات و آمیزش با
همنوعان را همواره در دل می پرورانده است واز محیط خود و شهر تبریز در یکی از
غزلها این طور اظهار دلتنگی می فرماید :

دلم از خطه تبریز به زنهار آمد نیرا خیمه ما بین که بهویرانه زدند
و در جای دیگر اشتیاق خود را به مشاهد مقدسه عراق این طور بیان می کند:

ز گلبانگ عراقی آتشم در پرده زن مطرب که مرغ جان، ملال از خاک آذر بایجان دارد

مرحوم حجة الاسلام چون پدر بزرگوار و برادران والاتبارش از شیعیان خالص
و مخلصین صمیمی آستان مقدس صاحب ولایت حضرت مولا امیر المؤمنین و ائمه اطهار
علیهم السلام بود و در راه نشر فضائل و مناقب و اظهار و اثبات درجات و مقامات ملکوتی
آن بزرگواران زحمات زیاد کشیده و مجاهدتهای بیشمار کرده و اغلب تصنیفات آن
جناب در این زمینه است و در این راه از طرف اهل ظاهر ناکامی ها کشیده و رنج های
زیاد تحمل نموده است ، حتی بعضی ها که تحمل و قابلیت درك مقامات معنوی حضرات
اهلبیت عصمت را نداشتند و آن بزرگواران را به کنه معرفت نشناخته بودند. به آن
جناب نسبت غلو دادند . در صورتیکه حجة الاسلام آنچه از فضائل و مناقب اهلبیت

عصمت علیهم السلام گفته همه اش بر فوق آیات قرآن و احادیث منقول از رسول اکرم و ائمه اطهار علیهم السلام بوده و چیزی از خود بر آنها نیفزوده است ، و در واقع اگر کسی بخواهد موالی حقیقی و سزاوار دوستی ائمه طاهرین باشد شایسته است سر مشق محبت و ولایت را از مکتب مقدس حجة الاسلامها و امثال ایشان فرا گیرد ، بالاخره مرحوم حجة الاسلام از نوادر روزگار و از شخصیت های برجسته مذهبی و علمی و ادبی عصر خود بوده است در تحقیقات فلسفی بی نظیر و در احاطه بر علوم مختلفه یگانه و در لطافت و سلاست طبع گوی سبقت از اقران خود ر بوده است ، در عظمت مقام و بلندی رتبه علمی آن بزرگوار مرحوم ادیب الممالك امیری چنین می گوید :

عجیبی نیست مگر آن آیت ربّانی را	که کند زنده ز نو حکمت لقمانی را
ای به تار یک شب کفر برافروخته باز	پدرت در ره دین شمع مسلمانی را
تو از آن شاخ برومند بزادی که ز فضل	درس توحید دهد نخله عمرانی را
حجة الاسلام آمد لقب ت زانکه به خلق	بشناسانی مـرحـجت یـزدانی را
توئی آن عاقله دور مه و مهر که عقل	نزد فرهنگ تو گیرد ره نادانی را
ملکات کلمات تو به نیروی کمال	عقل بالفعل کند طبع هیولانی را
تا به میدان ادب اسب هنر تاخته ای	دست بستی به قفا فاضل میدانی را
رقمت ناسخ ریحان خط لاله رخان	بر شکسته خط طغرای صفاهانی را
دم عیسی ز عقیق لب لعل تو وزد	گهرت خیره کند تاج سلیمانی را
بنده آن رتبه ندارد که تو در چامه خویش	در حق وی کنی آن سان گهر افشانی را
لیک در سایه مهرت به شعیری نخرم	زین سپس مخزن شعر حسن هانی را
سـرو سامان شهی دارم و در بند گیت	به فلك یاد دهم بی سر و سامانی را

آن را دمرد بزرگ شصت و چهار سال بانهایت مناعت طبع و عزّت نفس زندگی فرمود و در تاریخ دوازدهم ماه رمضان سال ۱۳۱۲ قمری روان پاکش از قفس جهان

آزاد و به گلشن رضوان پرواز نمود چنانکه گوید :

خیز تا رخت به سر منزل عنقا فکنیم بیش از این حالت دمسازی آن عالم نیست
و بنا به وصیتی که کرده بود جنازه آن بزرگوار را به نجف اشرف منتقل و در
خاک پاک وادی السلام دفن کردند ، دو بیت ذیل را که خود آن مرحوم جهت سنگ
مزار خویش سروده بود روی تخته سنگی نوشتند و بر آرامگاه آن فقید علم و ادب
نصب کردند.

حَاوَلْتُ خُلْدِي يَوْمَ الْوُفُودِ إِلَيَّ مَرَّكَ أَثَارُ مَا أَهْدَيْهِ مِنْ عَمَلِي
فَمَا عَثَرْتُ بِمَا يُرْضِيكَ فَبِهِ سَوِيَّ وَلَا يَتْبِي لِأَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيَّ

مرحوم میرزا علی آقا ثقة الاسلام شهید اعلی الله مقامه که در سال
۱۳۳۰ قمری در راه حفظ بیضه اسلام و خاک وطن عزیز از تجاوز بیگانگان ، در شهر
تبریز به دست روسهای تزاری مصلوب و شهید شدند ، در مرثیه و تاریخ وفات مرحوم
حجة الاسلام ابیات ذیل را انشاد فرموده اند :

حجة الاسلام آن شمع هدایت کز ثری تاثر یا جمله را مستغرق انوار داشت
بهر انواع فضائل مر کز علم و عمل که فنون فضل را همچون خط پرگار داشت
چشم پوشید از جهان و راه عقبی بر گرفت زانکه جا، جنات تجری تحتها الانهار داشت
بهر تاریخش سروش غیب از الهام حق گفت الواح سماوی اسم (الغفار) داشت

۱۳۱۲

مرحوم میرزا اسماعیل حجة الاسلام (اعلی الله مقامه)

فرزند سوم مرحوم آخوند ملا محمد حجة الاسلام - مرحوم میرزا اسماعیل

حجة الاسلام اعلی الله مقامه می باشد که در زهد و تقوی، ورع و پرهیزکاری معروف

بود، وی از تلامذه ارشد مرحوم آخوند میرزا محمد باقر اسکوئی^۱ اعلی الله مقامه به شمار می رفت و در سامراء هم خدمت مرحوم میرزا حسن شیرازی قدس الله سره تلمذ فرموده است و از مقررین و موثقین آن حوزه محسوب بوده است و از هر دو اجازه اجتهاد داشته و در ردیف فقهای عظیم الشان به شمار می رفته است.

مرحوم میرزا اسماعیل حجة الاسلام از طبع شعر هم بهره مند بوده و در مدح حضرت مولای متقیان امیر المؤمنین (علیه السلام) قصائد و مدایح غرائی انشاد فرموده است که یکی از آن قصائد بابت ذیل شروع می شود:

دلالتا کی در این دنیا غم و جور و محن بینی
به کار خویشتن هر دم دو صد عقد و شکن بینی
این مرحوم در نزد عموم محبوبیت داشت و متبوع همه بود و معنویتش بر همه مزایای وی غالب و روحانیتش در میان خاص و عام مسلم بوده است و در سال ۱۳۱۷ قمری نهم شهر رجب روان پاکش در شجره طوبی مأوی گزید و از هم غم دنیا آسوده گشت.

۱- مرحوم آخوند میرزا محمد باقر اسکوئی اعلی الله مقامه جد اعلای نگارنده این سطور و والد ماجد مرحوم الحاج میرزا آقا احقاقی اسکوئی می باشد، این بزرگوار در زهد و تقوی و علم و عمل سلمان عصر و نایفه دهر خود بوده است، علم اصول و فقه را نزد مرحوم شیخ مرتضی انصاری و علم حکمت و فلسفه و معارف اهل بیت عصمت علیهم السلام را در خدمت مرحوم میرزا حسن گوهر اعلی الله مقامهما فرا گرفت و در علوم معقول و منقول به بزرگترین درجات اجتهاد رسید و از کلیه اساتید خود به اخذ اجازات مفصله اجتهاد نائل آمد و در مقام فضل و احاطه بر علوم به درجه ای رسید که اکثر علما و فضلاء آن عصر از وجودش استفاده و استفاضه می کردند و در زهد و تقوی بین اقران خود ضرب المثل گردید و مدت مدیدی مرجع تقلید اکثر اهالی عراق و سواحل خلیج فارس و بلاد ایران و قفقاز و ترکستان و قسمت اعظم آذربایجان مخصوصاً تبریز و اسکو واقع شد و نماز جماعت را در اوقات سه گانه با جمعیت انبوهی در روضه مقدسه حسینیه طرف رأس مطهر به جامی آورد و تقریباً شصت کتاب و رساله در غوامض فقهیه و مسائل حکمیه تألیف فرموده که بعضی از آنها به طبع رسیده است، آن بزرگوار در روز دهم شهر صفر المظفر سال ۱۳۰۱ قمری در شهر کربلا دارفانی را وداع و به موالی کرام خود پیوست و در همان خاک پاک در مقبره خانوادگی مدفون گردید. اعلی الله مقامه.

مرحوم میرزا ابوالقاسم (حجة الاسلام) اعلی الله مقامه

پس از وفات مرحوم میرزا اسماعیل حجة الاسلام، مرحوم میرزا ابوالقاسم حجة الاسلام، فرزند میرزا محمد حسین آقا حجة الاسلام که در نجف اشرف مشغول تحصیل بودند به طرف شهر تبریز توجه فرمودند و در میان شور و اشتیاق احباء و دوستان وارد شهر تبریز گردیدند و مانند پدران بزرگوار خود زمامداری مسجد مبارك حجة الاسلام را به عهده گرفتند و مدتی آن محراب را اداره فرمودند، در زهد و تقوی و روحانیت مانند آباء و اجدادشان مشهور بودند ولی به انزوا و کناره گیری از هیاهوی اجتماع بیشتر علاقه داشتند.

این مرحوم که آخرین فرد روحانی از خانواده معظم حجة الاسلام بود در تاریخ ۱۳۶۲ قمری در شهر تبریز وفات یافت، خانواده حجة الاسلام تقریباً مدت یکصد و پنجاه سال در راه نشر حقایق اسلام و فضائل و مناقب آل بیت اطهار علیهم السلام و ترویج مذهب مقدس جعفری و طریقه اثنا عشری مشغول جهاد بودند و با اینکه در این مدت طولانی مرجع و پیشوای عده زیادی از اعیان و تجار و ثروتمندان آذربایجان به شمار می رفتند و عاید سرشاری داشتند و حقوق شرعی و هدایای فراوانی به دست ایشان می رسید باز هم در اثر ورع و زهد و تقوی بعد از وفات ایشان خانه و کتابخانه شان در برابر قرض ها و دیون ایشان به معرض بیع گذاشته شد در صورتیکه امثال این خانواده ها مخصوصاً در آذربایجان با عمر کوتاه و در مدت کمی دارای ثروت هنگفت و دهات آباد و خانه های وسیع گشته اند اما تفاوت در اینجاست که از آنها نه اسمی و نه رسمی هیچ چیز باقی نمانده است ولی نام نیک و آثار پایدار این خانواده معظم همیشه زنده و جاوید است.

این تاریخچه مختصر محض آشنا ساختن برخی از دور افتادگان زندگی پرافتخار خاندان جلیل حجة الاسلام نگاشته شد و الا تفصیل تاریخ زندگی و سوانح

بسیاری که در راه حق و حقیقت و نشر فضائل و مناقب اهل بیت عصمت علیهم السلام با آن روبرو شده اند و شرح تألیفات و مجاهدات و اعمال برجسته ایشان را هر گاه بخواهم به رشته تحریر بیاورم خود کتاب مفصل و بزرگی می شود که این مختصر گنجایش آنرا ندارد.

«تاریخچه مسجد حجة الاسلام»

این مسجد که معروف به مسجد حجة الاسلام است در جنوب مدرسه طالبیه و در مغرب مسجدی که به مسجد جامع اشتهار دارد قرار گرفته و یکی از باشکوه ترین و وسیع ترین و زیباترین مساجد شهر تبریز بلکه آذربایجان به شمار می رود و اگر بخواهیم تمام این اوصاف را در یکجا به بینیم مسجد حجة الاسلام نمونه بارزی است و در درجه اول قرار دارد، این مسجد از طرف مغرب به کوچه بازیکی که به راسته کوچه منتهی می شود و از جانب جنوب به چند خانه مسکونی محدود است، سطح این مسجد در حدود یک متر از سطح زمین حیاط ارتفاع دارد طول آن در حدود پنجاه و هفت متر و از شمال به جنوب کشیده شده است و عرضش تقریباً بیست و پنج متر و سی سانتیمتر می باشد مسجد حجة الاسلام روی چهل ستون که همه از سنگ کبود است برپاست و بر سر این ستونها احادیث صحیح و معتبری از حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و ائمه اطهار علیهم السلام به زبان عربی و با خطی زیبا در فضائل و مناقب اهل بیت علیهم السلام نگاشته شده است فاصله این ستونها از یکدیگر در حدود چهار متر و نیم است، در محراب مسجد قطعاتی از سنگ رخام منقش نصب گردیده است که حجاری این سنگها بسیار قدیم و به نظر قوی از بقایای يك بنای عظیم باستانی بوده است که در اثر حوادث روزگار ویران شده و هنگام بنای این مسجد که گویا بر روی قسمتی از خرابه های بنای اولی نهاده شده از آن سنگها استفاده و در محراب مسجد به کار برده اند.

در جانب غربی این معبد مسجد نسبتاً کوچکی است که سطح آن در حدود یک متر از سطح این مسجد پست تر و بر روی ده ستون سنگی بنا گردیده است و مردم در فصل زمستان و موسم سرما در آنجا تجمع می نمایند و از توابع مسجد حجة الاسلام است، این مسجد كوچك علاوه بر درب ورودی که از دهلیز مشترك به مسجد بازمی شود به وسیله درب کوچکی که در دیوار غربی مسجد حجة الاسلام قرار دارد به آن مسجد مربوط است. مسجد حجة الاسلام دارای پنج پنجره آهنین بزرگ و دو درب ورودی است که همه به صحن حیاط بزرگی که در قسمت شمالی همین مسجد قرار گرفته است بازمی شوند، یکی از این دربها طرف شرقی مسجد و رو به شمال و دیوار به دیوار مسجد جامع مذکور قرار گرفته است، این مدخل به وسیله چهار پله سنگی به درب بزرگ چوبینی منتهی می شود که این درب به کفش کن مسجد که دارای هفت متر طول و شش متر عرض است باز می شود و از این کفش کن وارد خود مسجد می شوند، درب دوم در قسمت غربی مسجد واقع است و به دهلیز مشترك ما بین مسجد حجة الاسلام و مسجد زمستانی باز می شود. پنجره های آهنین به ترتیب با نامهای یکی از پنج تن آل عبا علیهم السلام مزین گردیده است^۱ در قسمت جنوب غربی این مسجد صحن مثلث شکلی است که قاعده اش ملاصق دیوار جنوبی مسجد زمستانی و برف انداز مسجد می باشد. در اطراف این معبد بزرگی طاق نماهایی قرار دارد که تقریباً نیم متر از سطح مسجد ارتفاع دارند، ده طاق نما در قسمت شرقی و ده طاق نما در قسمت غربی و پنج طاق نما در طرف شمالی و چهار طاق نما در ناحیه جنوبی قرار گرفته است طول این طاق نماها در حدود چهار متر و نیم و لی عرضشان مختلف است. دیوارها و طاق نماهای این معبد عظیم با آجر و گچ بنا گردیده و دارای پایه هایی بسیار قوی و متین است و این اتقان و استحکام شهادت صریح به تأثیر يك مرد مقتدر روحانی و صاحب نفوذ معنوی در تأسیس این اساس مذهبی دارد، این مسجد از هر گونه زینت و پیرایه منزّه (و مسجد به معنی واقعی است) و در عین حال يك شكوه و عظمت

۱- این پنجره های آهنین در سال ۱۳۴۰ شمسی به جای پنجره های کهنه قدیمی نصب گردید

معنوی در محیط آن حکم فرما و از لحاظ وسعت و زیبایی و مزایای بهداشتی یکی از مساجد ممتاز و بی نظیر آذربایجان بلکه ایران می باشد.

سابقه تاریخی مسجد حجة الاسلام : از سابقه تاریخی این مسجد و اینکه در چه عصر و کدام عهدی در این محل بنیانی به نام مسجد بنیاد گردیده است تاریخ صحیحی در دست نیست ولی آنچه که مسلم است قبل از آخوند ملا محمد حجة الاسلام در این محل مسجدی وجود داشته که به مرور زمان مخروبه و متلاشی شده بوده است و بعد از این که مرحوم حجة الاسلام از نجف اشرف و عتبات عالیات مراجعت و در تبریز مستقر شدند و مقام فضل و دانش و احاطه اش بر علوم و فنون مختلف اسلامی بر همه مسلم گردید و زهد و تقوایشان قلوب مردم واقع بین را به خود جلب نمود مردمی انبوه از هر طرف جهت استفاده و استفاضه از بحار علوم و انفس قدسیه اش به سوی آن شمع هدایت روی آوردند و مانند پروانه به دور او به گردش آمدند و چون هیچ مسجدی گنجایش و ظرفیت آن جمع عظیم را نداشت در کمتر مدتی (به روایتی در ظرف شش ماه) این مسجد با عظمت و ممتاز را برای اقامه نماز جماعت و موعظه ایشان بنا نمودند. عظمت و بزرگی این معبد که به قول نادر میرزا قاجار « با زر مخلصان حجة الاسلام از بنیان بنا گردیده است » کشف از کثرت ارادتمندان و تابعین این عالم ربانی و حاکی از نفوذ معنوی او در قلوب مردم می باشد . این مسجد به ظن قوی در بین سالهای ۴۰-۱۲۳۵ هجری قمری بنا گردیده است.

مرحوم آخوند ملا محمد حجة الاسلام در سال ۱۲۶۹ قمری دارفانی را وداع گفت و به سرای باقی شتافت، پس از وی سه فرزند فرزانه اش به نام (میرزا محمد حسین و میرزا محمد تقی و میرزا اسماعیل) که هر سه مجتهد مسلم و صاحب مقامات معنوی و کمالات ظاهری و در واقع نمونه ای کامل و بارز از فضائل و اوصاف و کمالات پدر بزرگوارشان بودند در همین مسجد به ترتیب به اقامه نماز جماعت و ارشاد مردم و نشر فضائل و مناقب اهل بیت عصمت علیهم السلام اشتغال داشتند.

پس از خاندان بزرگ حجة الاسلامها بنا به تقاضای اهالی مدتی حکیم فرزانه و عالم یگانه مرحوم میرزا محمد جواد عمید فرزند مرحوم میرزا احمد آقا عمید الاسلام که از علمای بزرگ و دانشمندان بنام آذربایجان بودند در این مسجد امر امامت جماعت و وعظ و تبلیغ را عهده دار بودند.

در اواخر عهد این مرحوم بنا به فترتی که در تعظیم شعائر الهی ایجاد شده بود این مسجد تقریباً متروک و رو به ویرانی و انحطاط می رفت و وضع طوری شده بود که آثار اندراس و خرابی از تمام زوایای مسجد مشهود بود و بینندگان را متأثر و ملول می نمود، تا اینکه در سال ۱۳۲۴ هجری شمسی بنا به دعوت های پی در پی و اصرار زیاد اهالی محترم تبریز و معتمدین مسجد، حضرت آیه الله آقای حاج میرزا حسن آقا احقاقی روحی فدا که در آن تاریخ ساکن مشهد مقدس و مجاور مرکز قدمطهر حضرت ثامن الاولیاء علیه آلاف التحية والثناء بودند به تبریز تشریف آوردند و تولیت و امامت آن مسجد به ایشان تفویض گردید و در اثر توجهات ایشان ویرانیها رو به آبادی نهاد و در تمام ایام سال نماز جماعت و وعظ و تبلیغ و تدریس محصلین علوم دینی در این مسجد برقرار گردید. اکنون که مدت چهار سال است ایشان در تهران سکونت دارند افتخار خدمت و اقامه نماز جماعت و وعظ و تبلیغ در این مکان مقدس به تقاضای اهالی محترم و امر مبارکشان به این حقیر نویسنده این سطور محول گردیده است، و من الله التوفیق و علیه التکلیل هو مولانا فنعم المولی ونعم النصیر.

مرحوم حاج میرزا علی اکبر عماد

اعلی الله مقامه

مرحوم حاج میرزا علی اکبر عماد فرزند حسین در سال ۱۲۸۴ قمری در شهر تبریز دیده به دنیا گشود، تحصیلات خود را در همین شهر به پایان رسانده و از محضر

اساتید بزرگ و محدثین عالیه مقام کسب علم و فیض فرموده و سپس با اجازه خاندان جلیل حجة الاسلام وثقة الاسلام به امر تبلیغ و حدیث مشغول بوده است.

وی محدثی بلیغ و گوینده ای توانا بود که زینت بخش مجالس مذهبی شهر تبریز بشمار می رفت و اهل ایمان و معرفت باعشقی وافر و علاقه ای مفرط از بیانات حکیمانه و فرمایشات ادیبانه ایشان استفاده مینمودند، گذشته از امر تبلیغ و منبر اغلب اخبار و حکایات و لطائف و اشعاری را که در کتب مختلف دیده در چند مجلد کتاب به نام (رنگارنگ) به طرز بدیعی جمع آوری فرموده که جلد اول آن در زمان خودش و جلد دومش پس از وفات ایشان به مباشرت آقا زاده گرامیش جناب آقای حاج محمد آقا عماد به طبع رسیده و امید است که جلد سوم آن نیز طبع و مورد استفاده مشتاقان قرار گیرد. مرحوم عماد، از خدمتگذاران صدیق و صمیمی آستان مقدس حضرت سیدالشهداء و مدت هفتاد سال افتخار خدمت در آن آستان مقدس را داشته است، وی ادیبی عالی مقام و فاضلی نکته سنج و دارای مقامات معنوی و محاسن اخلاقی زیادی بوده، از طبع شعر نیز بی نصیب نبوده و گاه، گاه قطعات شیرین و پر معنائی می سروده است که ذیلا یک قطعه از آن نقل می شود:

دوشم برید از طرف پیر می فروش	آورد شیشه ای که از این جرعه ای بنوش
چون مهر بر گرفتم از آن شیشه ناگهان	عطری بخاست کز سر من برد عقل و هوش
گفتم که ای برید نباشد به باده عطر	گفتا که عهد کن که مرا این راز را به پوش
این باده نیست این عرق زلف دلبر است	مدهوش این، به روز قیامت کشد خروش
آمد به یاد خود که شبی پیر معرفت	گفت ای پسر نصیحت این پیر را نبوش

دل را خدا برای محبت نموده خلق

از بهر این ذخیره تو از جان و دل بکوش

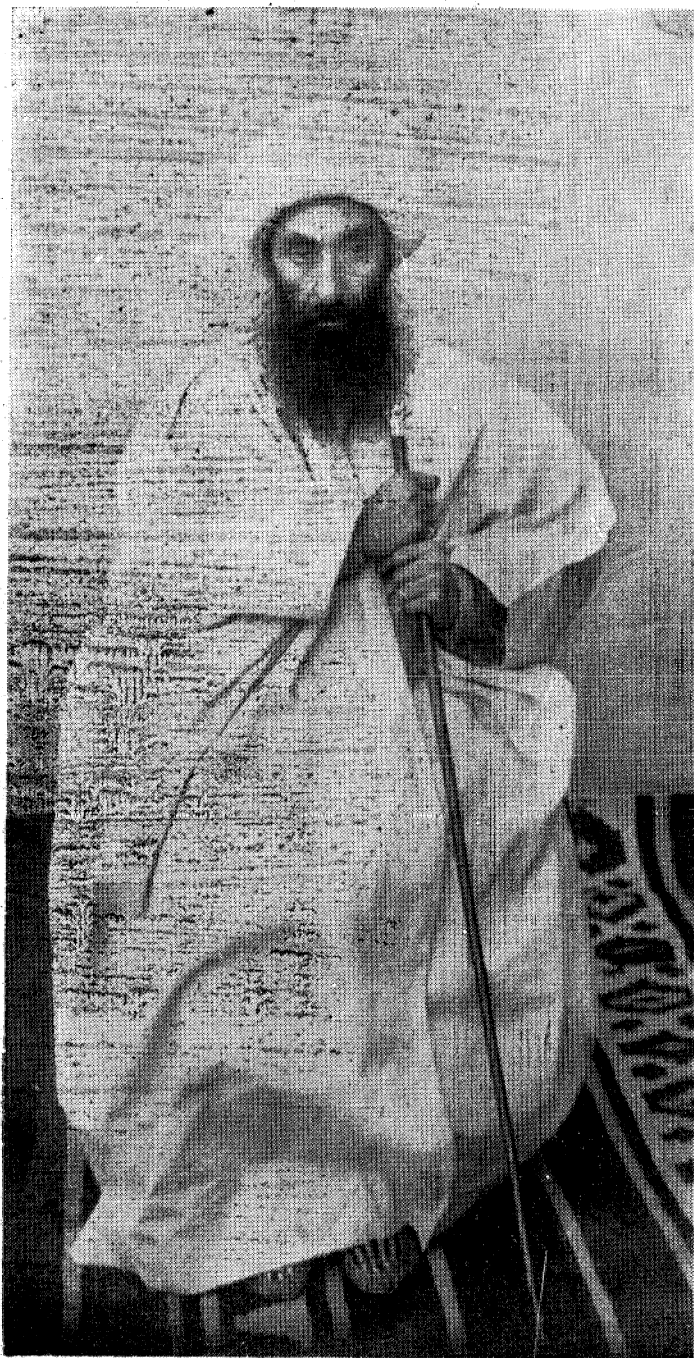
مرحوم عماد در ماه رجب سال ۱۳۸۰ قمری در شهر تبریز جهان فانی را وداع

و به بلده طيبة قم منتقل و در آن خاک مقدس مدفون شدند ، شادروان حاج محمد آقا
 نخبوانی ماده تاریخ ذیل را برای آن مرحوم سروده است.

حاجی عماد آنکه بود زبده ابرار رفت به خلد برین که باد، روان شاد
 گشت دو تاریخ بهر سال وفاتش ماه رجب یک-هزار و سیصد و هشتاد

(۱۳۴۰)

و انا الاحقر خادم الشریعة الغراء : حاج میرزا عبد الرسول احقاقی



تصویر مؤلف

بسم الله الرحمن الرحيم

بس که دلسوز آمد این نظم رده
آمد از هاتف به نام آتشکده
(نیر)

قسمت اول : آتشکده

نور احمد مهر ^۲ عالمتاب شد ^۳	آفرینش را چو فتح الباب ^۱ شد
شد بروج ^۵ سیر آن نور صفی	رُست ^۴ از آن نور امامان و فی
آن مبارك فاتحت را خاتمه	پس برآمد نور پاك فاطمه
نور پاك انبیا زان نور رُست	چارده هیکل چو شد از آن درست
شد همه ذرات اکوان ^۶ جلوه گر	پس به ترتیب مراتب زان صور
این چنین آئینه ای دارد ضرور	آری آری طلعت الله نور ^۷

-
- ۱- در این جا کنایه از اول خلقت است. ۲- به کسر میم = آفتاب جهان تاب .
 - ۳- اشاره است به این که نور مقدس حضرت رسول اکرم (ص) اولین مخلوق جهان آفرینش است و در تأیید این موضوع روایات بیشماری در کتب معتبره شیعه درج است و از آن جمله است حدیث معروف «كنت نبياً و آدم بین الماء والطين» یعنی : موقعی که آدم میان آب و گل بود، من پیغمبر بودم ، یا حدیث شریف «اول ما خلق الله نوری» یعنی اولین مخلوقی که خدا بیافرید نور من بود. ۴- به ضم راء = روئید. ۵- جمع برج = اشاره به دوازده بخش فلک. ۶- به فتح اول، جمع کون = چیز نوپیدا، اشاره به تمام مخلوقات ۷- اشاره به آیه مبارکه : «الله نور السموات والارض . . . الخ ، س ۲۴ آ ۳۶» که این آیه مبارکه به حقیقت مقدس محمد و آل محمد (ص) تأویل شده است .

چون پدید آرنده بالا و پست
 بر بلی و لا زبانها باز شد
 نوریان مأوی به علیین^۲ گرفت
 ناگهان پیک خداوند جلیل
 گفت کای مرغان بستان الست
 از بیابان تجرد خم^۳ زنید
 کشتزاراست این حسیض خاك و آب
 تا نباشد دانه را در آب و گل
 تا نکارد تخم را در آب و خاك
 تا نگیرد عکس در آئینه جا
 تا بدیواری نتابد آفتاب
 پس نفوس از زیر و بالا پر گشود
 در حسیض چه شکست آن بال و پر
 چون عجین^۴ طینت زیبا و زشت
 شد دفین آن شمعهای مشتعل
 چون هیولا^۵ شد مصور با صور

آزمایش خواست از قول الست^۱
 نوری و ناری ز هم ممتاز شد
 ناریان جا در تك^۲ سچین^۳ گرفت
 در نفوس افکند صیت^۴ الرحیل^۵
 هین^۶ فرو آید از بالا به پست
 خیمه در آب و گل آدم زنید
 دانه فعل این نفوس مستطاب
 برزگر وقت درو ماند خجل
 بر^۷ نچیند باغبان از نخل و تاك
 کس نیابد زو نشان اندر هوا
 پرتو او کس نبیند جز به خواب
 جمله در چاه طبیعت شد فرود
 که پریدندی بدان در اوج ذر^۸
 دست سلطان ازل در هم سرشت
 در شبستان مزاج آب و گل
 هریک از مشکوة خود شد جلوه گر

۱- به فتح اول و دوم و سکون سوم = اشاره به تکلیف در آغاز آفرینش .

۲- به کسر عین = منزلی است در آسمان هفتم که در آن ارواح مؤمنان باشد . ۳- به فتح اول = به معنی بن و زیر چیزی مانند چاه و حوض و دریا و امثال آنها و در نامه حکمای پارس به معنی نامتناهی آمده . ۴- به کسر سین = زندان سخت ، وادی است در جهنم ، سنگ سختی است در طبقه هفتم زمین . ۵- به کسر صاد = آواز . ۶- به فتح راء = کوچ و کوچ کردن . ۷- بروزن دین = کلمه ایست برای تأکید یعنی بشتاب و زود باش . ۸- به فتح خاء = به معنی گریز باشد . ۹- به فتح باء و سکون راء = ثمر ، میوه . ۱۰- ذر = به فتح اول = اول خلقت = عالم عقول و ارواح . ۱۱- بروزن امیر = خمر و سرشت . ۱۲- به فتح اول و ضم ثانی = ماده هر شیئی ، ماهیت هر چیز ، و اصل هر شیئی ، و حکما چنین تعریف کنند که جوهری است که محل باشد جسمی را ، و جوهر اول را نیز گویند .

لیک طبع اختلاط آن سرشت^۱
 نور و ظلمت چون به هم آمد قرین
 لاجرم در طبع احرار و عبید
 پس ندا آمد زواج کبریا
 کای گروه منہیان^۲ با شکوه
 برنیامد این ندا را کس مجیب
 آن خلیل حلم و ایوب بلا
 زان که از ارکان عرش استوا
 رکن روح از نور پاک مرتضی
 رکن نفسی قائم از نور حسن
 چون در اینجا بود خلط طینتین^۳
 کاوست رب النوع این رکن وثیق
 این سخن در خورد فهم عام نیست
 گفت حق کای شافع خرد و بزرگ
 هر که در این ره فنا فی الله نشد
 بایدت در راه دین ای مقتدا^۴
 شست از فرزند و مال و عز و جاه
 آفتابا هین ز شرق نیزه سر

شد مؤثر در مزاج خوب و زشت
 این از آن رنگی پذیرفت، آن از این
 شد تقاضای تبه کاری پدید
 با گروه انبیا و اوصیا
 این سیه روئی که شوید زین وجوه؟
 جز قتیل^۵ حق، حبیب ابن الحبیب
 نوح طوفان و حسین کربلا
 رکن عقل از نور احمد شد بپا
 حکمت آموز دبستان قضا
 رکن طبعی از حسین ممتحن
 می نبود آنجا به جز ذکر حسین
 قصه کوتاه به، که شد معنی دقیق
 راه عشق است این، ره حمام نیست
 این شفاعت راست شرطی بس سترگ^۶
 بر سریر جرم بخشی شه نشد
 کرد جان بهر گنہکاران فدا
 دست تا باشی ضعیفانرا پناه
 باز کش کاین ظلمت آید مستتر^۷

۱- به کسر اول و دوم و سکون شین = آمیختگی آب با خاک و مانند آن، و مجازاً
 طینت و خلقت و طبیعت را گویند. ۲- به ضم اول = خبر دهنده، پیغمبر ۳- اشاره به قتیل
 ارض کربلا حضرت خامس آل عباسید الشہداء حسین بن علی بن ابیطالب (ع) است. ۴- تثنیۃ طینت،
 به کسر اول و فتح دوم = اندکی از گل و سرشت و خو و خلقت. ۵- بروزن بزرگ = مردم
 قوی و تنومند و بزرگ و هر چیز بزرگ. ۶- به ضم اول و فتح سوم = پیشوا. ۷- به صیغۃ
 مفعول = از ماده استتار، به معنی پنهان.

دست ، از دست برادر شوی چیر^۱
 پیکر فرزند در خون کن غریق
 شیر بر اصغر ده از پستان تیر
 بر کف داماد از خون نه خضاب^۲
 پای بیمار به غل^۳ ، چون بنده کن
 خواهران و دختران میده اسیر
 باز زن بر خیمه آتش ای سلیل
 هین بران کشتی به خون در کربلا
 تشنه لب باز آی بیرون از فرات
 منجی افتادگان در چنه^۴ ، توئی
 پشت پای لا ، به ، نه خرگاه ، زن
 غرقه در خون با تن صد پاره باش
 کاین چنین خونی بیايد ای همام^۵
 قلبا کوانی تو ، در خون باش غرق
 کاین سیه روئی ز افراد بشر
 گفت آن شاه سریر ارتضا

وین ز پا افتادگان را دست گیر
 می نشان از آتش دوزخ - ریق
 تشنگان را کن ز جوی شیر ، سیر
 نقش جرم عاصیان میزن بر آب
 ای مسیحا ، مردگان را زنده کن
 وین اسیران را رها کن از سعیر^۲
 می بکن آتش گلستان بر خلیل
 نوح را برهان^۴ ، ز طوفان بلا
 ده ، هزاران خضر را آب حیات
 خون به دست آور که ثار الله^۵ ، توئی
 خیمه در صحرای الا الله زن
 برگناه مجرمان کفاره باش
 تا کند این ناتمامان را تمام
 خاک ماتم ریز عالم را به فرق
 می نشوید غیر آب چشم تر
 کاینچه گفتی ، جمله را دارم رها

۱- چیر و چیره = به معنی غالب شدن و تسلط یافتن . ۲- به کسر اول = هر رنگ عموماً و رنگ کلگون خصوصاً . ۳- بروزن امیر = آتش افروخته و زبانه آتش سوزان ، از منتخب ، و در لطایف : نام طبقه چهارم از هفت طبقات دوزخ . ۴- فعل امر از رها نیدن . ۵- اشاره است به زیارت وارث : «السلام عليك يا ثارالله وابن ثاره» ثار الله خونی که در راه خدا و برای بقا و اعتلای کلمه توحید ریخته شده و اشاره است به نهضت مقدس حضرت سیدالشهداء بر علیه تشکیلات کفر آمیز و ضد دینی بنی امیه ، و ریخته شدن خون پاک و مقدس آن بزرگوار در راه اضمحلال بی دینی و تشدید و بقای توحید و خدا شناسی . ۶- به ضم اول = پادشاه بزرگ .

چون توئی جانان بسی سهل است سهل
هرچه گوئی بنده فرمان توأم
مست عشقم، مست عشقم، مست عشق
عهد خود را نامه‌ای باید نوشت
مهر بروی برنهاد و داشت پیش
مر گواهی را براو خاتم نهاد
شاد زی که، خون بهای تو منم
خواهی ازما خواه، یکسر زان تست
در وفاگر از تو خواهم جز تو من
عاشقانه راند سوی کربلا

ترك مال و ترك جان و ترك اهل
من خود از خود نیستم زان توأم
باده‌ام خون است و ساقی دست عشق
گفت ایزد کای شه احمد سرشت
پس نوشت او نامه‌ای بادست خویش
جَد و باب و مام و فرزندان راد
گفت حق کای شمع بزم روشنم
هرچه در پاداش این عهد درست
گفت شه صادق نیم، ای ذوالمنن
پس سپرد آن عهد زان بزم بلا

خطبه حضرت سیدالشهداء در شب عاشورا

کرد از بیگانگان خالی دیار
شد به منبر باز، شاه کم سپاه
راست چون پروانگان بردور شمع
چون بنات النعش^۱ برگرد جدی^۲
حقه یاقوت گوه—ربار شد
گفت یاران، مرگ رو برما نهاد

چون در آن دشت بلا افکند بار
عاشر ماه محرم شامگاه
یاورانش گرد او گشتند جمع
خواهران شاه نظاره ز پی
رو به یاران کرد و در گفتار شد
بعد تحمید و درود آن شاه راد

۱- بنات: سه ستاره‌اند نزدیک پایه شرقی شمالی نعش، و نعش چهار ستاره دارد به صورت چهارپائی، و بنات و نعش مجموع هفت ستاره‌اند قریب قطب شمالی و آن‌همه، گرد قطب می‌گردند.
۲- نام برجی است از بروج دوازده گانه آسمان، و ستاره‌ای نزدیک قطب شمالی که به عرف آن را ستاره قطب گویند و اهل ریاضی این ستاره را به جهت امتیاز از برج، جدی بهضم جیم و فتح دال و تشدید یای تحتانی خوانند، از منتخب، و فارسیان به این معنی به تخفیف یاء نیز آرند.

این حسین و این زمین کربلاست
 بوی خون آید از این کهسار و دشت
 هر که او را تاب تیغ و تیر نیست
 این شب و این دشت پهناور به پیش
 کار این قوم جفا جو با من است
 من ز تنهائی نیم^۱ یاران ، ملول
 واهلیدم هین ز من یکسو شوید
 واهلیدم اندر این دریای خون
 بسته ایم عهدی من و شاه وجود
 شادزی شاد ، ای زمین کربلا
 سوی تو با شوق دیدار آمدم
 آمدم تا جسم و جان قربان کنم
 آمدم تا دست و پا در خون کشم
 آمدم کز عهد ذر لب تر کنم
 پس روید ای هم‌رهان زین بزم زه^۲
 لیک هر سو رو بتابید ای فریق
 کانکه فردا اندرین دشت مهول
 تن زند از یاری از خبث سرشت
 رفت بر سر چون حدیث شهریار

سوی تاسو تیرباران بلاست
 باز گردد هر که خواهد باز گشت
 باز گردد پای در زنجیر نیست
 باز گیرید ای رفیقان رخت خویش
 هر که جزم، زین کشا کشایمن است
 واهلیدم^۳ اندر این دشت مهول
 راست زان سو کامدید آن سو روید
 تا کنم زان سوی دریا سر برون
 واهلیدم تا روم آنجا که بود
 این من و این تیرباران بلا
 بردم اینجا بوئی از یار آمدم
 منزل آن سوتر ز جسم و جان کنم
 کاین چنین خواهد نگار مهر و شم
 بالب خنجر حدیث از سر کنم
 بزم جانان ، خلوت از اغیار به
 دورتر رانید از این دشت سحیق^۴
 بشنود فریاد احقاد^۵ رسول
 در قیامت نشنود بوی بهشت
 شد برون اغیار و باقی ماند یار

۱ = مخفف نیستم و در اشعار فارسی به این شکل بسیار استعمال شده است. ۲ = هلیدن
 به کسرتین و یای معروف. به معنی گذاشتن و فرو گذاشتن باشد. ۳ = به کسر اول و سکون
 ثانی = پاداش نیکی و کلمه‌ای که در محل تحسین گویند همچون آفرین و بارک‌الله، و خوب و
 خوش. ۴ = بروزن امیر = جای دور و بسیار سائیده شده. ۵ = به فتح اول = فرزند زادگان.

تا گریزد هر که بیرونی بود
درد های عشق تو ، درمان ما
هستی ما را وجود ، از هست تست
یا خود از صوتی جدا افتد صدا
زندگی را بی تو خون باید گریست
لَا وَحَقَّ الْبَيْتِ هَذَا لَا يَكُونُ^۱
تا نثار جلوۀ جانان بُدی
تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست
این سگان پیر را از آستان
خلوت از اغیار باید نی زیار
یوسفا از ما مگردان روی خویش
ناز پرورد تنعم نیستیم
یونس آب و ، خلیل آتشیم
پای بردنیا و مافیها^۲ زدیم
وان به کار جان سپاری جهدشان
جایشان بنمود در باغ بهشت

عشق از اول سرکش و خونی بود
گفت یاران ، کای حیات جان ما
رشته جانهای ما در دست تست
سایه از خور چون تواند شد جدا؟
زنده بی جان کی تواند کرد زیست؟
ما به ساحل خفته و تو ، غرق خون
کاش ما را صد هزاران جان بُدی
گر رود از ما دوصد جان باك نیست
هین مران ، ای پادشاه راستان
در به روی ما مبند ای شهریار
جان ، کلافه^۳ ، ما عجوز عشق کیش
ما به بیدای^۴ هوس گم نیستیم
ما به آه خشک و چشم تر خوشیم
اندبر این دشت بلا تا پا زدیم
چون شهنشه دید حسن عهدشان
پرده از دیدار يك يك باز هشت^۵

۱- نه، سو گند به حق کعبه که این نمی شود (قسم به خانه کعبه که این امر شدنی نیست)

۲- به فتح اول و فتح فاء = مبدل کلاوه و آن را ریسمان بر چوب پیچیده آورده اسك ، از این رو کلافه کردن به معنی گرد آوردن نیز استعمال می شود، مقصود اینکه ، یاران حضرت سیدالشهداء به آن بزرگوار عرض می کنند ، جان ما به منزله کلافه ، و خود ما مانند آن عجوزی هستیم که هست و نیستش يك کلافه بود و آن را در برابر رسیدن به جناب یوسف تقدیم می کرد ، یاران حضرت ابا عبدالله (ع) نیز عرض می کنند ما هم جانمان را که عبارت از هستیمان است چون کلافه بهم پیچیده و تقدیم آن درگاه می نمایم تا به وصال حقیقی آن آستان برسیم . ۳- به فتح اول = بیابان . ۴- مافیها = هر چه در او هست ، یعنی : پشت پا بردنیا و هر چه در او هست زدیم . ۵- هشت = به کسر اول و سکون ثانی : ماضی است از هشتن به معنی گذاشتن .

حوریان دیدند در وی صف به صف
 کاندز آ که چشم بر راه توایم
 ای تو ما را ماه و ما برجیس^۱ تو
 ای سلیمان هین سوی بلقیس شو
 یوسفا باز آی از این زندان زفت^۲
 اندر آ کز عشق، مفتون توایم
 زان سپس شه خواند مردی را به پیش
 شد روان زان دست آبی خوشگوار
 اندر آن شب که شب عاشور بود
 شاه دین در خیمه با اصحاب راد
 کوفیان در نقض آن عهد نخست
 شمردون سرمست صهبای^۳ غرور
 پور سعد از ذوق ری سرگرم و مست
 زینب آن دردانه^۴ درج شرف
 دیده لیلی ز دیدار پسر
 مادر قاسم ز بهر حجله گاه
 شربت بیمار، خون جام دل

سر برون آورده یکسر از غُرف
 مشتری^۵ روی چون ماه توایم
 تو سلیمانی^۶ و ما بلقیس تو
 همچو رامین^۷ در وثاق ویس^۸ شو
 که زلیخا را شکیب از دست رفت
 گرچه لیلایم، مجنون توایم
 بر کف او بر نهاد انگشت خویش
 جمله نوشیدند اصحاب کبار
 ماه تا ماهی سراسر شور بود
 در نیاز و راز بارب العباد^۹
 سرخوش از پیمانه پیمان سست
 شاه دین سرشار مینای^{۱۰} حضور
 شاه از اقلیم هستی شسته دست
 از دو چشم تر^{۱۱} درافشان چو صدف
 کرده دامن پر گل از لخت جگر
 کرده روشن شمعه از دود آه
 شیر پستان از لب اصغر خجل

۱- برون ادریس : ستاره مشتری که برفلك شمش تابد و سعد است و آن را قاضی فلك گویند و خانه او قوس و حوت است و این معرب برجیس است به فتح زیرا که وزن فعلیل به فتح در کلام عرب نیامده است. ۲- نام عاشق ویس است. ۳- نام معشوق رامین است وقصه ویس و رامین را فخرالدین گرگانی منظوم کرده است. ۴- زفتی : به کسر اول و سکون ثانی = سنگی باشد سیاه رنگ، و در اینجا کنایه است از زندان تاریک. ۵- عباد: جمع عبد، به معنی بنده، رب العباد = خداوند بندگان. ۶- به فتح اول می و فشرده انگور سفید، از منتهی الارب، و در غیاث نوشته که صهباء به معنی شرابی است که مایل به سرخی باشد. ۷- به کسر اول = آبگینه اعم از آن که شیشه باشد که شراب و گلاب در آن کنند، و شیشه ریزه الوان شبیه به یاقوت و زمرد و دیگر جواهرات که در تابدا نهای حمام و غیره تعبیه کنند. ۸- به ضم اول = در یکتا.

رفتن حضرت سیدالشهداء به میدان و احتجاج با مخالفین لشکر

چون سحر که چهره صبح سفید
آسمان گفتی گریبان کرده چاک
خورد^۱ ز مشرق سر برهنه شد برون
پس ندا آمد که ای خیل اله^۲
بر رکاب ، پایمردی^۳ ، پا زنید
هین برون تازید ای مستان عشق
جرعه ای زان باده بی غش زنید
هین برون تازید ای شیران جنگ
الله ای لب تشنگان آب میغ
هین برون تازید لبها تر کنید
چون شنیدند آن یلان^۴ رزم کوش
مُحیرمان^۵ کعبه دیدار رب

شد ز پشت خیمه نیلی پدید
در فراق آفتابی تابناک
چون سر یحیی^۱ میان طشت خون
هین برون تازید سوی رزمگاه
خویش را مستانه بر دریا زنید
باده می جوشد به تاکستان عشق
خود سمندر وار^۲ بر آتش زنید
عرصه را بر روبهان دارید تنگ
آب حیوان می رود از جوی تیغ^۳
یاد محنت های اسکندر کنید
از فراز عرش پیغام سروش
جمله بر لبیک بگشادند لب

-
- ۱- خورشید. ۲- لشکر خدا؛ اشاره به آیه قرآن کریم «الا ان حزب الله هم المفلحون» ۵۸ آ ۲۳، یعنی: الا ای اهل ایمان بدانید که حزب خدا دستگاران عالمند.
- ۳- جوانمردی. ۴- بروزن قلندر = جانوری معروف است که در آتش نسوزد، و بعضی گفته اند که در آتش به وجود آید و چون خارج شود بمیرد، و بعضی آن را به ترکیب موش دانسته اند، و بعضی طائر پنداشته اند و آن را سامندر نیز گویند. ۵- کنایه است از سربازان رشید کربلا که تشنه بودند، حضرت سیدالشهداء (ع) خطاب به آنان می فرماید: ای تشنگان آب اباران از جویبارهای شمشیر آب حیوان (آب حیات جاویدان) روان است یعنی سیراب شدن واقعی و زندگی جاویدان در نوش کردن شربت شهادت است. ۶- جمع یل به فتح اول و سکون ثانی = پهلوان. ۷- جمع محرم بروزن محسن = کسیکه احرام حج بسته باشد.

هَدْي^۲ بُخْتِیهای^۳ جان کردند سوق
 شد برون از خیمه چون بدر تمام
 نورِ خلاق هیولا و ص——ور
 پرده در شد طلعت الله نور
 باره^۵ گردون^۶ به زیر زین کشید
 با، دو پر بگرفت آن شه را رکاب
 زهره زهرا به میزان شد مکین
 کرد ماه چارده شب را دو نیم^۷
 کرد رَدّ بر قوس گردون آفتاب^۸
 شد مسیحا برف——راز آسمان
 که کمر دزدید^۹ و غرق نور شد

بهر قربانگاهش از میقات^۱ شوق
 وارث حیدر شه والامقام
 شد ز کوهِ طور سینا جلوه گر
 شمع دین شق کرد مشکوٰۃ ستور^۲
 آفتاب از بهر آن شاه فرید
 جبرئیل آمد ز گردون با شتاب
 شد چوپایش بارکاب زین قرین
 احمد مرسل به اعجاز عظیم
 شہسوار بدر از پشت حجاب
 چون گرفت اندر فراز زین مکان
 موسی عمران فراز طور شد

۱- به کسر اول و سکون ثانی = آنجا که احرام حج در آنجا بندند . ۲- به فتح اول و سکون ثانی = قربانی که بهمکه فرستند . ۳- بهضم اول = نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ که از جانب خراسان آرند و این منسوب به بخت است که پادشاهی بوده است و آن را بخت النصر می خوانند پادشاه مذکور ماده شتر عرب و نر شتر عجم را جفت ساخته بود نتیجه از آن حاصل شد آنرا شتر بختی گویند از لطایف و کشف و منتخب . ۴- بهضم اول بروزن حضور = جمع ستر به معنی پرده . ۵- بروزن خاره = به معنی اسب تیزرو . ۶- به فتح اول = فلك ، آسمان ، ارا به که به هندی گاری گویند مخفی نماید که گردون مرکب است از گرد به معنی گردیدن و واو و نون که در اصل الف و نون بوده پس گردون در اصل گردان باشد . ۷- اشاره به شق القمر (دو نیم کردن ماه) حضرت رسول اکرم (ص) که از معجزات مشهور آن بزرگوار است . ۸- اشاره بر رد الشمس (بر گرداندن آفتاب از طرف مغرب به سوی مشرق و نگهداشتن آن در نقطه نصف النهار) که از معجزات معروف حضرت مولا امیر المؤمنین علیه السلام است و مرحوم حجة الاسلام ، حضرت سید الشهداء را در این دو شعر به جد بزرگوار و والد والاتبارش تشبیه نموده است . ۹- کمر دزدیدن = دست از عالم کشیدن ، یعنی از دنیا و مافیها گذشتن .

خامه^۲ تمثیل من اشکسته باد
 کرد بر قوسین او ادنی^۴ عروج
 خفته صد داود زیر جوشنش^۶
 رفته زیر ابر قرص آفتاب
 ذوالفقار حیدر لشکر^۸ شکر
 دیو و وحش و طیر طوع^{۱۰} مشت او
 آن سلیل^{۱۲} تاجدار لافتی^{۱۳}
 چون ثریا^{۱۴} جمع در پیرامنش^{۱۵}

نی حنان^۱ الله نطقم بسته باد
 شاهباز^۳ ذروه^۳ ذات البروج
 درع^۵ سالار رسل زیب تنش
 هشته بر سر از نبی تاج سحاب
 کرده چون جوزا^۷ حمایل بر کمر
 مهر جم^۹ در نازش از انگشت او
 راند بالشکر به میسردان و غا^{۱۱}
 شه چو خور، وان اختران روشنش

۱- بروزن سحاب = نامی از نام‌های خدای متعال .

۲- بروزن نامه = قلم . ۳- بهضم و کسر اول = بهمعنی بلندی کوه و بالای سر کوه
 از منتخب ، و درکنز، بالائی‌ترین موضع چیزی ، این کلمه را به زای هوز نوشتن و بهفتح اول
 خواندن غلط است . ۴- اشاره است به آیه مبارکه : ثم دنی فندلی ، فکان قاب قوسین او ادنی
 س ۵۴ آ ۸ و ۹ ، یعنی : آنگاه نزدیک آمد و براو (بر پیغمبر وحی خدا) نازل گردید ، باو
 (خدا) بهقدر دو کمان یا نزدیک‌تر از آن شد، این آیه مبارکه کنایه از معراج پیغمبر اکرم (ص)
 است ، یعنی حضرت سیدالشهداء با سوار شدن به اسب ، چون جد بزرگوارش معراج فرمود و
 به مقام او ادنی رسید ، و در این بیت و چند بیت سابق لطائف و بدایع علمی و ادبی زیادی است
 که این مختصر را مجال آن تفصیل نیست و اهل علم و ادب خود متوجه هستند . ۵- به کسر
 اول و سکون ثانی = زره آهنین . ۶- بروزن کودن = سلاحی باشد غیر زره ، چه زره تمام از
 حلقه است ، و جوشن حلقه و تنگه آهن باهم باشد . ۷- بهفتح اول نام برجی است از بروج
 آسمان ، دراصل لغت جوزا بهمعنی گوسپند سیاه که میان او سپید باشد و چون این چنین گوسپند
 در میان کله گوسپندان سیاه مطلق بهغایت اظهر و نمودار باشد، همچنین برج مذکور نیز بهنسبت
 دیگر بروج کواکب روشنی دارد و در میان همه بروج ممتاز است لهذا به این اسم مسمی کردند
 و صورتش بهصورت دو کودک برهنه است که پی همدیگر درآمده‌اند . ۸- بروزن جگر =
 بهمعنی شکار است و شکننده را نیز گویند . ۹- بهضم میم = گویند مهری بود که بران نقش
 اسم اعظم بوده است . ۱۰- بهفتح اول = فرمان بردن . ۱۱- بروزن هوا = جنگ ، شور
 و غوغا . ۱۲- بهفتح اول و کسر ثانی = فرزند ، بچه . ۱۳- اشاره به حدیث مشهور (لافتی
 الا علی لاسیف الا ذوالفقار) شاه لافتی ، یا تاجدار لافتی از القاب مولا امیرالمؤمنین است .
 ۱۴- بهضم اول و فتح ثانی و تشدید یاء بهالف کشیده بهمعنی پروین و آن شش ستاره است متصل
 همدیگر و آن منزل سوم است از منازل قمر . ۱۵- مخفف پیرامونش یعنی اطرافش .

یا چو طوق^۱ هاله‌ای^۲ بر گرد ماه
 علویان از بهر دفع چشم بد
 راند حجت‌ها بر آن قوم جهول
 گفت بر گوئید هان من کیستم
 می‌ندانیدم مگر ای قوم لد^۳
 جدد من پیغمبر آن نور نخست
 مـادر من بضعة^۴ پاک رسول
 نك منم نوری ز نور انگيخته
 کیستم من ؟ قرة العین علی
 خون من خون خدای لایزال
 بدعتی در دین نمودم اختراع ؟
 کاین چنین بر کشتن من تشنه‌اید
 یا قصاصی از شما بر گردن—م
 گـرنه بشناسیدم ای اهل ضلال
 خون من دانید چه بُود ریختن

در میان ، چون نقطه توحید ، شاه
 خواند بروی ، قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ
 آن سلیل مرتضی سبط رسول
 من مگر محبوب داور نیستیم ؟
 کـه منم فرزند سالار احد
 که وجود انبیا زان نور رست
 در حسب زهرا و در عصمت بتول
 خون من باخونشان آمیخته
 در خلافت صاحب نص^۵ جلی^۶
 کی بود خون خداکس را حلال ؟
 یا ز دین برگشتم ای قوم رعاع^۷
 جمله بر کف تیر و تیغ و دشنه‌اید
 رفته تا باید تلافی کردندم
 نك منم وجه خدای ذوالجلال
 تیغ بر روی خـدا آهیختن^۸

-
- ۱- به فتح اول = گردن بند . ۲- بروزن لاله = حلقه و دایره باشد که بر گرد ماه به سبب بخارات ارضی پدید آید و گویند علامت باران است . ۳- به ضم اول = دهی است به فلسطین و گویند عیسی علیه السلام دجال را بر در آن ده خواهد کشت . ۴- به فتح و کسر اول = پاره ای از گوشت ، و در حدیث نبوی وارد است : فاطمه بضعة منی (فاطمه پاره ای از گوشت من است) ۵- به فتح اول و تشدید صاد = به اصطلاح علم اصول نوعی از آیات قرآنی که ظاهر و ممتاز گرداند دو کار متشابه را که این نیکوست و آن بد، و گاهی اطلاق بر آیت ظاهر کنند که به وضاحت بر معنی مقصود دلالت داشته باشد ، بلکه فارسیان هر کلام ظاهر و صریح را نص گویند . ۶- به فتح اول و سکون ثانی و تشدید یاء = روشن و آشکارا . ۷- بروزن سحاب = مردم نودیده، فرومایه، ناکس . ۸- به معنی بر کشیدن و بر آوردن عموماً و بر کشیدن شمشیر خصوصاً .

شهادت

جناب حرّ بن یزید ریاحی علیه الرحمه

از حدیث شاه حرّ بن یزید
 باره^۱ راند و قصد پور سعد کرد
 گفت آری جنگهای پسرگزند
 گفت آنچ^۲ او گفت زان چندین خصال
 گفت امیرت آن نمیدارد قبول
 چون شنیداین گفت او، آن خوشخصال
 کای دریغ رفت فرجامم بیاد
 ای دریغ از بخت بد فرجام من
 این بگفت و خواست قصد شاه کرد
 نفس بگرفتش عنان که پای دار
 عقل گفتش رو، که عار از نار به
 نفس گفتش، مگذر از دنیا و مال
 نفس گفتا، نقد برنسیه مده
 نفس گفت، از عمر برخوردار باش
 زین کشاکشهای نفس و عقل پیر

از ندامت دست بردندان گزید
 گفت، خواهی راند با این شه نبرد؟
 تا پرد سرها ز تن، کفها ز زند^۳
 نیست حاجز^۴ مر شما را زین قبال
 من نتابم هم ز حکم او عدول
 گفت با خود با دوصد حزن و ملال
 کاین همه انجام از آن آغاز زاد
 کاش میبودی سترون^۵ مام^۶ من
 روی توبه سوی وجه الله کرد
 باره واپس ران به ترس از ننگ و عار
 جور یار، از صحبت اغیار به
 عقل گفتش، هان بیندیش از مال^۷
 عقل گفت، این نسیه از صد نقد به
 عقل گفتا، عمر شد، بیدار باش
 نفس شد مغلوب عقل پیر چیر

۱- بروزن خاره = اسب تیزرو . ۲- بهفتح اول = بند دست . ۳- مخفف آنچه .

۴- به کسر جیم و سکون زای معجمه = مانع و حایل میان دو چیز . ۵- بهفتح اول و دوم و سکون رای مهمله و فتح واو = بهمعنی زن نازا . ۶- مام و مامک بهمعنی مادر است .

۷- بهمد همزه بروزن مقال = جای رجوع و جای بازگشت و بهمعنی انجام کار مستعمل است و این لفظ صیغه اسم ظرف است از اول که بروزن قول است بهمعنی بازگردیدن .

عشق آمد بر سرش با صد شتاب
 کرد بر یک ران اقبالش سوار
 وقت بس دیر است و ره دورای فتی^۱
 جان به کف بر گیر و با صد عجز و ذل
 چون به هوش آمد ز خواب آن میراد
 لرز لرزان سوی ره بنهاد روی
 آن یکی دیدش بدین حال شکفت
 با تحیر گفت کای شیر دلیـــــر
 هین چه بودت کاین چنین لرزی به خویش
 خود میان نار و جنت بینمی
 نور و نارم در میان دارد به جد
 تا کدامین زیندو پایا^۲یم برد
 این بگفت و کرد یکسو، کار را
 آن که یوسف را به درهم می فروخت
 عاشقانه زاند باره سوی شاه
 بادو صد عذرت به درگاه آمدم
 تائبم^۴ بگشا برویم بـــــاب را
 با امیـــــد غفو تقصیر آمدم

باره پیش آورد بگرفتش رکاب
 گفت هین یکسر بران، تا کوی یار
 ترسمت از کاروان واپس فتی
 سر بنه برپای آن سلطان کل
 رعشه برتن لرزه بر جانش فتاد
 دمبدم با نفس خود در گفتگوی
 از شکفت انگشت بردندان گرفت
 در دلیری می نبودت کس نظیر
 گفت کاری بس عجب دارم به پیش
 می ندانم، زانمی، یا زینمی
 چون نلرزم در میان این دو ضد
 آتشم سوزد، و یا آیم بـــــرد
 گفت، نفروشم به دنیا، یار را
 خرمن خویش از سیه بختی بسوخت
 با تضرع گفت، کای باب الاله
 کن قبولم، گرچه بی گاه^۳ آمدم
 دوست میدارد خدا تقواب را
 زود بخشا، گرچه بس دیر آمدم

۱- به فتح اول و ثانی و در آخر الف مقصوره بصورت یا = جوان از وقت بلوغ تا چهل سالگی و در این بیت به جهت ضرورت شعری الف مقصوره آخر را باید یا خواند. ۲- برون شاداب = ضد غرقاب، یعنی آب کم و نیز به معنی ته آب که مقابل روی آب است، و در کلام قدما به معنی تاب مقاومت و از عهده حریف برون آمدن نیز آمده است. ۳- دیر آمدن. ۴- به معنی توبه کننده از ماده تاب یتوب توبه.

وحشیم آورده‌ام رو بر رسول
 گرچه حرم ای خداوند جلیل
 طوق منت ، بازنه ، برگردنم
 آمدم سوی سلیمان دیووار
 ای سلیمان هین به بخشا خاتم
 تا به دین روی سیه کشته شوم
 گر بلیسم^۲ ، توبه کردم نك ز شر
 آنچه کردم با تو من ، ناکرده گیر
 شاه چون دید آن تضرع کردنش
 گفت بازآ ، که در توبه است باز
 اندرآ ، که کس ز احرار و عبید
 گر دو صد جرم عظیم آورده‌ای
 اندرآ ، گر دیر و ، گر زود آمدی
 هین عصای شیر باز افکن ز کف
 گفت کای شاهان ، غلام در گهت
 هم مرا نك^۳ ، پیش تاز جنگ کن
 رخصتم ده ، تا کنم خود را فدا
 شاه دادش رخصت جنگ و جهاد
 تاخت سوی رزمگه چون شیر مست

ای محمد توبه من کن قبول
 ليك در پیش توأم عبدی ذلیل
 می ببر هر جا که خواهی بردنم
 تا از او گیرم نگین زینهار^۱
 بر بساط بندگی کن محرم
 رنگ دیوی هشته ، افرشته شوم
 پیمشت آوردم سجود ، ای بوالبشر
 وان سجود اولین آورده گیر
 کرد طوق بندگی بر گردنش
 هین بگیر از عفو ما ، خط جواز
 روی نومیدی در این در گه ندید
 غم مخور ، رو بر کریم آورده‌ای
 خوش به منزلگاه مقصود آمدی
 موسیانه ، پیش تاز ولا تخف^۴
 چون در اوّل من شدم خار رخت
 در قطار عشق ، پیش آهنگ کن
 بر غلامان درت ای مقتدا
 رستمانه ، رو ، به لشکر گه نهاد
 خط آزادی ز شام دین ، به دست

۱- زینهار و زنهار به کسر اول = به معنی امان دادن ، و با لفظ تراویدن و خواستن و یافتن و دادن مستعمل است ، و برای تأکید نیز آمده است . ۲- مخفف ابلیس = ناامید از رحمت ، و نام شیطان . ۳- نترس . ۴- به فتح و کسر اول = مخفف اینك به معنی قرب و نزدیک باشد .

بادهٔ عشقش، زسر، بر بوده هوش
 بانگ زد، آن شیر نیزار و غا
 کای سمر^۱ در بیوفائی نامتان
 این امامی را که محبوب حق است
 دعوتش کردید و، رو برتافتید؟
 آب را که دام دد^۲ نوشد از او
 غنچه‌های نون^۳ — ال گلشن‌اش
 زعفرانی از عطش، رنگ شقیق^۴
 چون زیاری تن ز دیدش ای گروه
 ای بدا امت، که خوش کردید ادا
 شکرلله، که شهنشاه نبیل^۵
 بخت بردم تشنه لب تا کوی او
 بوی جان آورد باد از گلشنش
 با مسیح زنده دل هم — ره شدم
 زین سپس گر تیر بارد بر سرم
 من که با عشق خلیل الله خوشم
 من که با موسی زدم خود را به نیل
 من که در کشتی شدم با نوح پاک

آمده چون خم، زسرشاری، به جوش
 بر گروه کوفیان بی وفا
 بادیار سوگواری مامتان
 قره العین^۶ نبی مطاق است
 بی سبب بر کشتنش بشتافتید؟
 از شقاوت، باز بستیدش بر او؟
 بر گریزان از عطش بردامش
 گشته از تاب^۷ درون، نیلی عقیق
 واهلیدش رو نهد بردشت و کوه
 حق پاداش رسالت، با خدا
 شد در این ظلمت مرا خضر دلیل
 خوردم آب زندگی از جوی او
 پی به یوسف بردم از پیراهنش
 نك، خلاص از دیده اکمه^۸ شدم
 یار چون اهل است، با جان می خرم
 گو کشد نم رود سوی آتشم
 گو کند فرعون، خون من، سبیل
 گو کند طوفان، جهانی را هلاک

۱- به فتح اول و ثانی و سکون رای مهمله = شب، افسانه شب. ۲- به ضم اول و تشدید ثانی = آنچه بدان خنکی چشم دست دهد در منتخب به معنی روشنی چشم و در لطائف به معنی روشنی چشم و خنکی. ۳- به فتح اول = درندگان مثل شیر و پلنگ و گرگ و نیز جانوران بی گزند مانند گوسفند و بز و غیره. ۴- بروزن امیر = لاله. ۵- به سکون بای ابجد = گرمی، حرارت. ۶- بروزن امیر = تیز خاطر و هوشیار و گرامی. ۷- به فتح اول و ثالث = کور مادر زاد.

این بگفت و تاخت سوی رزمگاه
بس یلان از مشرکان در خاک کرد
پردلان را مغزها در جوش ، از او
بسکه خون بارید برخاک از هوا
که سواره ، که پیاده ، جنگ کرد
چون زپا افتاد آن شیر دلیر
دست گیر ، ای دست خلاق قدیر
ای تو ، بر آدم دمیده روح را
ای توازیم^۳ کرده موسی را رها
ای انیس یوسف مصری به چاه
ای نیا^۴ را فخر برچون تو سلیل
ای تو داده فدیه اسماعیل را
ای مجیب دعوت یونس ، به یم
ای تو بالا بنورده روح الله را
ای تو شهپر داده دردائیل را
خواهم اینک جان سپردن در رخت
شه طبیبانه به بالین آمدش
چشم حق بین بر رخ شه برگشود
کاش صد جان بود اندر پیکرم

زد چو شاهینی به يك هامون^۱ ، سپاه
خاک را از لو^۲ ایشان ، پاک کرد
برزمین غلطیده ، بار دوش از او
شد عقیقستان زمین نینوا
عرصه را بر لشگر کین ، تنگ کرد
با تضرع گفت ، شاهها دست گیر
ای تو جمله انبیا را ، دستگیر
ای تو ، از طوفان رهانده نوح را
کرده در دستش عصا را ازدها
داده از چاهش مکان ، بر اوج ماه
کرده آتش را گلستان ، بر خلیل
ای تو بینا کرده ، اسرائیل^۵ را
ای نجاتش داده از ظلمات غم
کرده القا بر یهود آشابه را
دستگیری کرده صلصائیل را
ماه نو دیدن جمال چون مهت
درفشان از چشم خونین آمدش
گفت کای فرمانده ملک وجود
تا به جان دادن تو آئی بر سرم

۱- بروزن قارون = به معنی صحرا و دشت که آنرا به عربی قاع گویند . ۲- به فتح
اول و ثای مثلثه = آرایش و آلودگی . ۳- به فتح اول و تشدید میم = دریا . ۴- به کسر
اول = به معنی جد است و نیاکان جمع آن می باشد . ۵- به کسر اول و سکون ثانی نام حضرت
یعقوب علیه السلام و اسرائیل به زبان عبری ، برگزیده خدا و بعضی گویند ، بنده خدا .

ای مسیحا زنده کردی مرده را
 که ، نوازد ، ذره‌ای را آفتاب
 کش همائی سایه اندازد به سر
 که رضای خویش داری ایمنم^۳
 خون و خاک از روی پا کش برزدود
 بر سپهر ——— کمرانی ماه باش
 آن چنان ، کت^۴ ، نام کرده مام تو
 شاهرا ، خوش باد گفت و ، خوش بخت
 لیک نامیمرد^۵ ، نامش زنده ماند

قدر ، چیبود^۱ ، چون من افسرده را
 هرگز این طالع نبودم در حساب
 پشه را کی بود آن قدر و خطر^۲
 چشم دارم ، ای خدیو ذوالمنم
 دست حق ، دستی بهرویش باز سود
 گفت آری شاد باش و شاه باش
 باد ، در دنیا و عقبی ، کام تو
 این بشارت را چوحر ، زان لب شفت
 پر زنان بر دامن شه جان فشاند

رجوع به احتجاج حضرت سیدالشهداء (ع)

با زبان تیر دادندش جواب
 نو عروس بخت ، در آغوش کرد
 ک ——— رد رو ، با یاوران با وفا
 که رسول این گروه است ، این سهام^۲
 عاشقان را حلقه بر در می زنند
 که به شهر جان برند از ما خبر
 وین رسل را خوش پذیرائی کنید
 که بود از فرض^۸ ، اکرام رسول^۹

شه به پایان باز ناورده عتاب^۶
 هر که زان سرچشمه آبی نوش کرد
 دید شه ، چون تیرباران جفا
 گفت هان آماده باشید ای کرام
 این کبوترها که شهپر می زنند
 نامه ها دارند خونین زیر پر
 پیش تازید و ، صف آرائی کنید
 خوش بداریدش به جان و دل قبول

۱- مخفف چه بود . ۲- به فتح اول و ثانی = قدر و منزلت . ۳- یعنی با رضای خودت مرا ایمن داری . ۴- مخفف که تو را . ۵- نامیمرد = یعنی مرد نامدار و بزرگ آوازه . ۶- به کسر اول = خشم گرفتن و ملامت کردن . ۷- به فتح اول = جمع سهم به معنی تیر . ۸- به فتح اول و سکون ثانی = فرموده ، واجب کرده خدای عزوجل بر بندگان . ۹- پیک ، حامل پیام .

يك به يك آن جان سپاران دلير هريكي در پُردلى ، يك بيشه شير
سوى ميدان شهادت تاختند كشتنى كشتند و ، جانها باختند

شهادت

قمر منير بنى هاشم حضرت ابو الفضل العباس (ع)

چون كه نوبت بر بنى هاشم رسيد
محرم سّر و ، علم—دار حسين
در صباحت^۲ ثالث خورشيد و ماه
زاد حيه—در آتش جان عدو
در شجاعت ، يادگار مصطفى
خواست در جنگ عدو رخصت ز شاه
چون علم گردد نگون در كارزار^۳
گفت تنگ است اى شه خوبان دلم
زين قفس برهان ، من دلگير را
خود تو داني اى خديو^۵ مستطاب
كه كنم ، اين جان ، فدائى جان تو
هين ، مبين شاهها روا در بندگى
گفت، شه چون نيست زين كارت، گزير

ساخت ساز جنگ عباس رشيد
در وفادارى علم در نشأتين^۱
روز خصم از بيم او چون شب سياه
شير را بچه همى ماند بدو
داده بر حكم قضا دست رضا
گفت شاهش كاي علمدار سپاه
كار لشگر يابد از وي ، انفطار^۴
زندگى باشد از اين پس مشكلم
تا به كى زنجير باشد شير را
بهر امروزم همى پرورد باب
در بلا باشم ، بلاگردان تو
كه برم از روى او ، شرمندگى
اين ز پا افتادگان را ، دستگير

۱- به فتح اول و سكون ثانى تشبیه نشأه به معنی آفرینش . ۲- به فتح اول و حای
همله = خوب روی و سفیدی رنگ انسان برضد ملاحه . ۳- كارزار = اين لفظ مركب است
از كار به معنی معروفش و زار كلمه ايستكه افاده معنی بسيار كند و چون در قتال و جدال كار بسيار
تفاق می افتد يا كارها عظيم بايد كرد مجازاً به معنی جنگ استعمال شده است . ۴- به كسر
ول و ثالث = شكافته شدن . ۵- به كسر اول و ثانى = پادشاه و خداوند .

جنگ و کین بگذار و آبی کن طلب
 تشنه‌کامان را بکن آبی سبیل
 عزم جان بازیت لختی^۲ دیر کن
 گفت سمعاً^۳، ای امیر انس و جان
 گر خود این غرقاب پایابم^۴ برد
 گر در آتش بایدم رفتن خوشم
 این بگفت و شاه را، بدرود کرد
 شد به سوی آب تازان باشتاب
 بی‌محابا^۵ جرعه‌ای در کف گرفت
 تشنه لب در خیمه سبط^۶ مصطفی
 عاشقان کز جام محنت سرخوش‌اند
 دور دار، ای آب دامن از کفم
 دور دار ای آب لب را از لبم
 زاده شیر خدا بامشگ آب
 گفت با خود، ماه رویش هر که دید
 شد بلند از کوفیان بانگ خروش

بهر این افسردگان خشک لب
 الله ای ساقی^۱ کوثر را، سلیل^۱
 در بیابان تشنگان را، سیر کن
 گرچه باشد قطره آبی، به جان
 چون توئی دریا بهل^۵ آبم برد
 ای شهنشه کز خلیل است آتشم
 برنشست و آنچه شه فرمود کرد
 زد سمند^۶ باد پیما را در آب
 چون به خویش آمددمی گفت، ای شگفت
 آب نوشم من؟! زهی شرط وفا
 آب کی نوشند، مرغ آتش‌اند
 تا نسوزد ماهیانت از، تقم^۹
 ترسمت دریـا بجوشد از تبم
 خشک لب از آب دربیرون رکاب^{۱۰}
 در شب تابی، شد از دریا پدید
 آمدند از کینه چون دریا به جوش

۱- بروزن خلیل = فرزند و بچه . ۲- بهفتح اول و سکون ثانی = قدری، اندکی.
 ۳- بهفتح اول و ثالث و سکون ثانی = اطاعت می‌شود . ۴- معنی آن در صفحه ۱۴ گذشت .
 ۵- به کسر اول و ثانی و سکون ثالث = امر از گذاشتن یعنی بگذار . ۶- بروزن کمند =
 رنگی باشد به زردی مایل مراسب را ، و نیز اسبی را که آن رنگ دارد سمند گویند ، به معنی
 تیر پیکان دار هم آمده است . ۷- محابا بهضم اول = اندیشه و هراس . ۸- به کسر اول و
 سکون ثانی = گروه و فرزند زاده خواه اولاد از پسر باشد خواه از دختر . ۹- بهفتح اول
 و سکون ثانی = بخار ، روشنی ، پرتو .

۱۰- یعنی حضرت ابوالفضل‌العباس از آب با لب تشنه خارج شد درحالی‌که بردوش نیز
 مشک پراز آب داشت اشاره به موااسات آنحضرت با تشنگان خیمه گاه .

سوی آن شیر دلاور تاختند
 حیدرانه آن سلیل ذوالفقار
 تیغ آتشبار زارِ بوتراب
 کافرانِ خیره رو ، از چار سو
 او چو قرص مه میان هاله‌ای
 حمله‌ها می‌برد بر آن قوم مُلد
 ناگهان کافر نهادی از کمین
 گفت هان ، ای دست رفتی شادرو
 ساقی اریاراست، می این می که هست
 لیک از یک دست برناید صدا
 لاابالی نیست دست افشانیم
 دست دادم تا شوم هم‌دست او
 از ازل من طایر آن گلشنم
 چند باید بود بنـد پای من
 تا که در قاف تجرّد پر زخم
 تن نزد زان دستبرد آن صف شکر
 راند کشتیها در آن دریای خون
 خیره عقل ، از قوّت بازوی او
 از کمین ناگه سیه دستی به تیغ
 هردو دست او چو شد از تن جدا

تیغها از بهر — منغش آختند
 خویش را زدیک تنه بر صد هزار
 کرد در صحرا روان خون، جای آب
 حمله‌ور گردید ، چون سیلی براو
 تیغ بر کف شعله جواله‌ای^۱
 همچو باش مرتضی روز احد
 کرد با تیغش جدا دست از یمین
 خوش برستی از گرو ، آزاد رو
 دست چبود ، باید از سر شست دست
 باش کاید دست دیگر از قفا
 جعفر طیار را ، من ، ثانیم
 پر بر افشانیم در بستان^۲ —
 دست گو ، بردار دست از دامنم
 تیر باید شهپر عنقای من
 عالمی را پشت پا ، بر سر زخم
 تیغ را بگرفت ، بر دستِ دگر
 از سران لشگر ، اما سرنگون
 علویان در حیرت ، از نیروی او
 برفکنندش دست دیگر بی‌دریغ
 مشک با دندان گرفت ، آن با وفا

۱- به فتح اول و تشدید واو = چیزی که بسیار گرد گردنده باشد و شعله جواله آنرا
 گویند که چوبی دراز گرفته به‌هر دو سر آن مشعل افروخته و به سرعت تمام آن را گرداگرد
 سر و پهلوی خود بگردانند . ۲- اشاره به خدای ذوالجلال .

ماه گفستی با ثریا شد قرین
 چون دو دست افتاده دید آن محترم
 خصم اگر بردت ز من گو بازدار
 شهر طاووس اگر برکنده شد
 اندر آن کوئی که آن محبوب دوست
 بازده ای دست هین دستم به دست
 در بساط عشق دست افشان کنیم
 عاشقی بایستد ز من آموختن
 اینت شاه، آن شمع باز افروخته
 بد چو شور عشق سر تا پای من
 تا مجرّد کس نشد زین بال پست
 خصم اگر زین دست بر من دست یافت
 ورنه، روبه، کی حریف شیر بود
 ناگهان تیری فرود آمد به مشگ
 شد چو نومید آن شه پردل ز آب
 وه چه گویم من، چه آمد بر سرش
 من نیارم شرح آن را باز گفت
 چون نگون از مرکب آمد بر زمین
 کای دریغ آن سرو باغ مرتضی

یا که عیوق^۱ از فلک شد بر زمین
 گفت دستا، رو، که من بی تو خوشم
 مرغ دست آموز را با پر چه کار
 نام زیبائیش زان پر زنده شد
 عاشق بی دست و پا دارند دوست
 تا بهم شوئیم دست از هر چه هست
 جان نثار جلوۀ جانان کنیم
 شد علم^۲، پروانه، از پر سوختن
 من همدان پروانه پر سوخته
 شد قیامت راست بر بالای من
 سوی منزلگاه عنقا پر نبست
 نی شگفت از جام عشقم مست یافت
 خاصه شیری که از خون سیر بود
 علویان از دیده باریدند اشک
 خواست از مرکب تهی کردن رکاب
 کز فراز زین، نگون شد پیکرش
 از عمود آهنین باید شفت
 زد به سر در آسمان روح الامین
 شد زپا از تیشه سوء القضا

۱- به فتح اول وتشدید یاء = نام ستاره ای که سرخ رنگ و روشن در کنار راست کهکشان
 است و پس ثریا برآید و پیش آن شود، از منتهی، و آن را عیوق از آن گویند که او گویا نگهبان
 ثریا است و مشتق از عوق، به معنی بازداشتن و نگهبان و بازدارنده از امور مکروه است، از
 بیرجندی شرح بیست باب . ۲- مشهور .

ای دریغ آن هاشمی ماه منیر
 ای دریغ آن بازوان و دست او
 ای همایون رایت^۱ دیبا طراز
 شد خداوندت^۲ مگر غلطان به خون
 گو دگر زین پس نبالد بال تو
 زاد حیدر با هزاران عجز و ذل
 دست من کرد از تو خصم دون جدا
 شاه دین از خیمه آمد بر سرش
 ز مژه^۳ درها ز خون دیده سفت
 کاهی دریغا رفت پایابم ز دست
 ای همایون طایر، ای فرخ هما
 ای ز پا افتاده سرو سرفراز
 خوش بخصبای خصم زین پس بی هراس
 شیر یزدان چشم خونین باز کرد
 گفت کای بر عالم امکان امیر
 بو^۴ که چشمی باز دارم سوی تو
 عذرها دارم من ای دریای جود
 لطف کن ای یوسف آل رسول
 گفت خوش باش ای سلیل مرتضی
 دل قوی دار، ای مه پیمان درست
 چون به محشر دوزخ آید در زفیر^۵

کز فراز آسمان آمد به زیر
 رفته چون تیغ خطا از شست او
 چون شد آن دستی که پروردت به ناز
 کاین چنین از پا فتادی سرنگون
 باز گشت آن قرعه اقبال تو
 رو به خیمه کرد، کای سلطان کل
 هین تو دستم گیر، ای دست خدا
 دید در خون گشته غلطان پیکرش
 روی بر رویش نهاد از مهر و، گفت
 شد بریده چاره و، پشتم شکست
 شهرت چون شد که افتادی ز پا
 چون شد آن بالیدنت در باغ ناز
 خفت آن چشمی که از وی بود پاس
 با حبیب خویش شرح راز کرد
 خاک و خون از پیش چشم باز گیر
 وقت رفتن سیر بینم روی تو
 که دو دستی بیش در دستم نبود
 این بضاعت^۴ کن ز اخوانت قبول
 دست، دست تست، در روز جزا
 که ذخیره محشر من دست تست
 این دو دست است عاصیان را دستگیر

۱- به فتح یاء و سکون تاء = علم، پرچم ۲- صاحب ۳- شاید ۴- به کسر اول =
 پاره ای از مال که بدان تجارت کنند ۵- بروزن امیر = کنایه از صدای شعلور شدن آتش.

شد چو فارغ شاه از این گفت و شنود
 با تَلَطُّف گفت کای فَرخ پسر
 وقت آن آمد کزین زندان تنگ
 این اشارت چون شنید آن میسر راد
 گفت کای صد چون منی قربان تو
 این بگفت و مرغ جان پر باز کرد
 شد پرافشان جعفر طیار وار
 شد هم آغوش شه بدر و حنین

مرتضی آمد به بالینش فرود
 خوش بردی عهد جانبازی به سر
 پر گشائی—سی سوی بالا بیدرنگ
 چشم حسرت بر رخ شه بر گشاد
 من که رفتم، باد باقی، جان تو
 سوی گلزار جنان پرواز کرد
 در گذشت و رفت یاری سوی یار
 ماند از او دستی و دامن حسین

شهادت

جناب عون بن عبدالله فرزند جناب زینب سلام الله علیها

چون عقيله دوده آل مناف
 طود^۱ حلم و بحر علم من آمدن
 گوهر والای دریای شرف
 مظهر بانوی کبرای حجیز^۲
 دست عصمت رشته تار معجزش
 کوه صبر و مهد تمکین و وقار
 مام دهر از غم گشوده کام او
 دید سالار شهیدان را فرید
 گفت با فرزند کای ماه حجیز
 کاین چنین روزی رخم داری سفید

دخت زهرا بانوی سر عفاف
 بی معلم عالم—اسرار کن
 بطن زهرای بتول او را صدف
 مریم او را دایه و هاجر کنیز
 سر ناموس نبوت چادرش
 کان غیرت کدره التاج فخار^۳
 از ازل ام المصائب نام او
 بسته بر قتلش کمر قوم عینده^۴
 من بدانت داشتم چون جان عزیز
 جان سپاری در ره شاه شهید

۱- به فتح و دال مهمله = کوه یا کوه بزرگ، جمع: اطواد. ۲- حجاز. ۳- بزرگان.

۴- مادر مصیبتها. ۵- بروزن امیر = آنکه دیده و دانسته از حق برگردد و به باطل گردد.

زان بدادم شیرت از پستان عشق
 بهر امروزت پدر نامید عون^۱
 کاین همه آوازاها از شه بود
 وقت آن آمد که در میدان عشق
 هم‌رهان رفتند هین بشگن قفس
 غبن باشد تو در این محبس خموش
 پر برافشان سوی آن گلزار شو
 هین بنه رخ ، پای اسب شاه را
 که کند شاهت به قربانی قبول
 گفت خوش باش ای بلاکش مام من
 بنده فرمان توأم ، بارأس و عین
 مادرا من یادگار جعفرم
 گفت زینب کای سلیل بی‌همال^۲
 دست او بگرفت بردش نزد شاه
 باه‌زاران پوزش آوردم برت
 ای خلیل کعبه مقصود من
 که جز این يك تن سرور سینه‌ام
 هین تو یوسف من عجز یوسفم
 لطف کن ای یوسف پوزش‌پذیر
 رخصتی ده تا کند اینك فدا

کاین چنین روزت کنم قربان عشق
 که شوی نك عون سالار دو کون
 گرچه از حاقوم عبداً الله بود
 سر نهی چون گوی برچوگان عشق
 کز هم آوازان ، نمانی بازپس
 بلبلان در بوستان گرم خروش
 همنشین جعفر طیار شو
 کن شفیعش شیب^۳ عبداً الله را
 سرخ رو آئی به درگاه بتول
 خود همین کار است عین کام من
 این سر من ، وین کف پای حسین
 خود ز شوق جانفشانی می‌پر
 رو که شیر مادرت بادا حلال
 گفت کای محبـوب درگاه اله
 هدیه‌ای بهر فدای اکبرت
 کن به قربانی قبول این رود^۴ من
 در دیگر نیست در گنجینه‌ام
 جز کلافی نیست زادی در کفم
 من تهی دستم بضاعت بس حقیر
 جان به راه اکبرت ای مقتدا

۱- بهفتح = پشتیبان و یاری گر . ۲- بهفتح = موی و سپیدی موی و پیری و سپید

شدن موی . ۳- بهضم = قرین و همنا ، بی‌همال یعنی بی‌قرین و بی‌مانند . ۴- بهضم =

فرزند و پسر .

شه نبیره^۱ عَم خود در بر گرفت
 این گرامی گوهر عَم من است
 چون روا باشد که این نورسته گل
 چون روا باشد که آن نیکو پدر
 خواهرها؟! داغ برادرهاست بس
 دست عباس، جدا از پیکرت
 پیکر من غرقه در خون دیدنت
 داغ ق——اسم آن مه نادیده کام
 داغ مرگ اکبر آن سرو سَپی^۲
 شهر شام و آن هیون^۳ بی جهیز
 چشم عبدالله که یعقوب وی است
 چون بشیر آرد به یثرب این خبر
 یوسف در چنگ گرگان کشته شد
 خواهرها تو بهر خود میدار باز
 من به اسماعیل ای هاجر فدا
 بضعة زهرا ز درج چشم تر
 گفت کای دارای تاج سروری
 حق آن پهلوی زهرا مام من

عارضش بوسید و گفتا ای شکفت
 غنچه نورسته آن گلشن است
 خوار گردد دست این قوم عتل^۴
 سوزد از داغ چنین زیبا پسر
 می بی——ر این میوه دل باز پس
 بس ز بهر سرزدن تا محشرت
 بس ز بهر اشک، خون باریدن
 بس ز بهر ناله تا بازار شام
 تا قیامت بس ز بهر——همری
 بس تورا روز سیه تا رستخیز
 در ره این یوسف فرخ پی است
 چون روا باشد که گوید با پدر
 پسرهن بر خون تن آغشته شد
 این مهین کودک که پروردی به ناز
 می——دهم اکبر جدا، اصغر جدا
 کرد دامن زین ملالت پرگر
 حق آن مهر برادر خواهری
 وان لبان زهرا پالای^۵ حسن

۱- به فتح = فرزند زاده . ۲- به ضمتین و تشدید لام = بسیار خوار ، سرکش ،
 درشت خوی ، سخت گوی ، سخت آزار . ۳- بروزن صفی = راست و درست . ۴- به فتح
 اول بروزن زبون = شتر جمازه که به رفتار تند و تیز است و سوار آن به چاباری به منزل رسد .
 ۵- بروزن کالا = به معنی صاف کننده لیکن بدون ترکیب گفته نمی شود مانند ترشی بالا و می پالا
 و زهر پالا یعنی آن لبهای زهر چکان حضرت امام حسن (ع) .

که مبین این را روا با خواهرت
 با هزاران شرمساری و حجاب
 این کمین قربانیت نامد قبول
 داد آن شهزاده را اذن جهاد
 هدی^۲ خود را سوی قربانگاه سوق
 تیغ بر کف، تاخت سوی کارزار
 خرمن بیجا صلاان برباد ک—رد
 نام پاك جعفر از نو زنده شد
 پر به سوی جنت المأوی^۱ گشود
 با شقیق خود محمد شد قرین

حق آن شبه پیمبر اکبرت
 که برم این نازپرور نزد باب
 گویمش که نزد فرزند رسول
 شاه دین از لابه^۱ آن پاکزاد
 دخت زهرا کرد با صد وجد و شوق
 شاهزاده جعفر طیاروار
 از نژاد باب و مادر یاد کرد
 رزمگاه از کشتگان آکنده شد
 شد چو سیر از خون خصمان عنود^۳
 شد خرامان سوی فردوس برین

شهادت

جناب علی اکبر سلام الله علیه

اولین جام بلا اکبر چشید
 هیژده ساله جوان سرو قد
 ذبح اسماعیل را کبش^۲ فدا
 قصه هابیل و یحیی کرده نو
 مانده بی یاور شه حیدر شکوه
 روشنائی بخش مهر و ماه را

دور چون برآل پیغمبر رسید
 اکبر آن آئینه رخسار جد
 در منای طف^۵ ذبیح بی بدا^۶
 برده در حسن از مه کنعان گرو
 دید چون خصمان گروه اندر گروه
 با ادب بوسید پای شاه را

۱- بروزن تابه = عجز و زاری . ۲- به فتح اول و سکون ثانی = قربانی .

۳- به فتح اول = کسی که دیده و دانسته از حق روگردان شود . ۴- بهشت جاویدان .

۵- به فتح و تشدید = موضعی است نزدیک کوفه (کربلاء) . ۶- ذبحی که در قربانی او بدا ،
 راه نیافته ، چون در ذبح اسماعیل بدا شد و ذبح نکردید . ۷- به فتح و شین معجمه = گوسفند
 نر یعنی میش نر شاخدار جنگی .

کای زمام امر کن در دست تو
 رخصتم ده تا وداع جان کنم
 چند باید دید یاران غرق خون
 چند باید زیست بی روی مهان
 واهلم ای جان فدای جان تو
 بی تو ما را زندگی بی حاصل است
 تو همی مان که دل عالم توئی
 دارم اندر سر هوای وصل دوست
 وصل جانان گرچه عود و آتش است
 وقت آن آمد که ترك جان کنم
 شاه دستار نبی بستش به سر
 کرد دستارش دو شقه از دو سو
 گفت بشتاب ای ذبیح کوی عشق
 ای سیم^۳ قربانی آل خلیل
 حکم یزدان آن دورا زان زنده خواست
 زانکه بهر این شرف فرد مجید
 رو به خیمه خواهران بدرود کن
 رو به رونه زینب و کلثوم را
 شاهزاده شد سوی خیمه روان
 هین فراز آئید بدرودم کنید

هستی عالم طفیل^۱ هست تو
 جان در این قربانکده قربان کنم
 خاک غم بر فرق این عیش زبون
 زندگی تنگ است زین پس در جهان
 که کنم این جان بلاگردان تو
 که حیات کشور تن با دل است
 مایه عیش بنی آدم توئی
 که سراپای وجودم یار اوست
 لیک من مستقیم^۲ آیم خوش است
 رو به خلوتخانه جانان کنم
 ساز و برگ جنگ پوشاندش به بر
 بوسه ها دادش چو قربانی بر او
 تا خوری آب حیات از جوی عشق
 از نثراد مصطفی^۱ اول قتل
 کاین قبا آید به بالای تو راست
 غیر آل مصطفی در خور ندید
 مادر از دیدار خود خشنود کن
 دیده می بوس اصغر مغموم را
 گفت نالان کای بلاکش بانوان
 سوی قربانگه روان زودم کنید

۱- پروزن سهیل = وابسته . ۲- بهضم اول و فتح ثالث و کسر قاف = آب خواهنده

برای نوشیدن ، در بعض اقسام ، استسقا تشنگی بسیار باشد لهذا صاحبش را مستقی گویند .

۳- مخفف سیم به معنی سوم .

وقت بس دیر است و ترسم از بدا
الوداع ای مادر ناکام من
مادرا برخیز زلفم شانه کن
دست حسرت طوق کن برگردنم
کاین وداع یوسف و راحیل^۱ نیست
برد یوسف سوی خود راحیل را
من ز بهر دادن جان می‌روم
وقت دیر است و مرا از جان ملال
الوداع ای خواهران زار من
خواست چون رفتن به میدان و غا
خواهران و عمه گان و مادرش
شد ز آهنگ نـواى الفراق
گفت لیلی کای فدایت جان من
خوش خرامان می‌روی آزادرو
ای خدا قربانی من کن قبول
کاشکی بهـر نثار پای یار
آری آری عشق از این سرکش تراست
شاه عشق آنجا که بافر بگذرد
عشق را همسایه و پیوند نیست
خلوت وصلی که منزلگاه اوست
شبه پیغمبر چو زد پا در رکاب

همچو اسماعیل وان کبش فدا
ماند آخر بر زبانت نام من
خود به دور شمع من پروانه کن
که دگر زین پس نخواهی دیدنم
هاجر و بدرود اسماعیل نیست
دید هاجر زنده اسماعیل را
سوی مهمانگاه جانان می‌روم
مادرا کن شیر خود بر من حلال
که بُود این واپسین دیدار من
در حرم شور قیامت شد به پا
انجمن گشتند برگرد سرش
راست براوج فلک شور از عراق
نازپـرور سرو سروستان من
شیر من بادا حلالیت شادرو
کن سفید این روی من نزد بتول
صد چنین دُر بودم اندر گنجبار
داند آن کو شور عشقش بر سر است
مادران از صد چو اکبر بگذرد
اهل و مال و خانه و فرزند نیست
اندر آن خلوت نکنجد غیر دوست
بال و پر بگشود چون رُفرف^۲ عقاب^۳

۱- به کسر حاء = نام مادر یوسف علیه السلام. ۲- به فتح هردو رای مهمله و سکون

هر دو فاء = مرکب حضرت رسول اکرم (ص). ۳- نام اسب جناب علی اکبر (ع).

از حرم بر شد سوی معراج عشق
 کوی جانان مسجد اقصای^۱ او
 گفت شاه دین به زاری کای اله
 کـــز نژاد مصطفی ختم رُسل
 خُلق و خُلق و منطق آن پاک رای
 هر که را بود اشتیاق روی او
 آری آری چون رود گل در حجاب
 آن که گم شد یوسف سیمین تنش
 زان سپس با پور سعد بد نژاد
 حق کنادت قطع پیوند ای جهول
 شاهزاده شد به میدانگه روان
 حقه لب برستایش کرد باز
 من علی بن الحسین اکبـــرم
 حیدر گِزار باشد جَد من
 من سلیل طائـر^۲ لاهوتیم^۳
 شبه وی در خُلق و خُلق و منطق
 در شجاعت وارث شاهی مجید
 روش مرآت جمـــال لایزال
 باب من باشد حسین آن شاه عشق

بر سر از شور شهادت تاج عشق
 خاک و خون قوسین آو آدنای او
 باش براین قوم کافر دل گواه
 شد غلامی سوی این قوم مُعتل
 جمع در وی همچو اندر مصحف آی^۴
 روی از این آئینه کردی سوی او
 بوی گل را از که جویند از گلاب
 بـــوی او دریابد از پیراهنش
 گفت با بیعاره^۵ آن سالار راد
 که نمودی قطع پیوند رسول
 بانوان اندر قفـــای او نوان^۶
 که منم فرزند سالار حجاز
 نور چشم زاده پیغمبرم
 مظهر نور نبوت خد^۷ من
 کز صغیر^۸ اوست نطق طوطیم
 کوکب صبحم نبوت مشرقم
 کایزدش بهر ولایت برگزید
 خود نمائی کرده در وی ذوالجلال
 که نموده عاشقان را راه عشق

۱- در آخر الف مقصوره بصورت یا = اسم بیت المقدس است که در ملک شام واقع است
 و قبله یهودیان می باشد. ۲- جمع آیه. ۳- سرزنش. ۴- بروزن روان = خرامیدن،
 در اینجا به معنی نالان. ۵- به فتح اول و تشدید ثانی = رخسار. ۶- به کسر همزه =
 پرنده. ۷- عالم مشیت الهی که سالک را در آن مقام فنا فی الله حاصل می شود. ۸- بروزن
 امیر = آواز طائران عموماً و آواز بلبل خصوصاً.

جرعه‌ای نوشیده از جام الست
 عشق صہبا و شہادت جام اوست
 آفتاب عشق و نیزہ شرق او
 وین عجب تر کہ خود او دست حق است
 تیغ من باشد سلیل ذوالفقار
 آمدم تا خود فدای شہ کنم
 این بگفت و صارم^۱ جوشن شکاف
 آنچه میر بدر با کفار کـــرد
 بسکہ آن شیر دلاور یکتنہ
 پردلان را شد دل اندر سینہ خون
 شیر بچہ از عطش بیتاب شد
 گفت شاہا تشنگی تابم ربود
 ای روان تشنگان را سلسبیل
 بردہ ثقل آہن و تاب ہجیـــر^۲
 شہ زبان او گرفت اندر دہان
 ترنکرده کام از او ماہ عرب
 گفت گریان ای عجب خاکم بہ سر
 آب در دریا و ماہی تشنہ کام
 نی کہ دل خون باد، دریا را چو نیل

شستہ جز ساقی دودست ازہر چہ هست
 در رہ حق تشنہ کامی کام اوست
 ہشتہ ایزد دست خود برفرق او
 فرق دست از فرق جہل مطلق است
 کہ سلیل حیـــدم در کارزار
 جان وقای^۳ نفس ثاراللہ کنم
 باب تشنہ برآہخت از غلاف
 سبط حیدر اندر آن پیکار کرد
 زد یلان را میسرہ^۴ برمیمنہ^۵
 لخت لخت ازچشم جوشن شد برون
 باب خشگیدہ سوی باب شد
 آمدم نک سویت ای دریای جود
 عیـل صبریٰ هل اٰتی الماء سبیل^۶؟
 صبرم از پا دستگیرا؟ دست گیر
 گوہری در درج لعل آمد نہان
 ماہی از دریا برآمد خشک لب
 کام تو باشد ز من خوشیدہ تر^۷
 تشنگان را آب خوش بادا حرام
 بی تو ای ساقی کوثر را سلیل

۱- وقاء بروزن سحاب = ہرچہ بدان چیزی را نگہدارند و پناہ دہند. ۲- بہ کسر
 ثالث = تیغ برندہ. ۳- میسرہ فوج، دست چپ. ۴- میمنہ فوج، دست راست. ۵- صبرم
 تمام شد آیا راہی برای آب ہست؟ ۶- بروزن امیر = گرمای نیمروز و سختی گرما.
 ۷- خشک شدہ تر.

شاه جم شوکت گرفت اندر برش
 شد ز آب هفت دریا شسته دست
 موج تیغ آن سلیل ارجمند
 سوختی کیهان^۱ ز برق تیغ او
 گفت با خیل سپه، سالار جنگ
 عارتان بساد ای یلان کارزار
 هین فرو بارید باران خدنگ^۲
 آهوی دشت حرم، زان، دار و گیر
 ارغوان زاری شد آن جسم فکار^۳
 حیدرانه گرم جنگ آن شیر مست
 فـرق زاد نـایب رب الفـلق^۴
 برد از دستش عنان اختیار
 گفت با خود آن سلیل مصطفی
 مرغ جان از حبس تن دلگیر شد
 چون نهادت بخت بر سر تاج عشق
 عشق شمشیری که بر سر می‌زند
 عید قربانست و این کوه منا
 چشم بر راهند از باب کـــرام
 مرغزار وصل را فصل گل است

هشت بر درج گهر-ر انگشترش
 سوی بزم رزمگه سرشار و مست
 لطمه بر دریای لشکرگه فکند
 گرنه خون باریدی از پی میغ او
 چند باید بست بر خود طوق ننگ
 که شود مغلوب يك تن صد هزار
 عرصه را براین جوان دارید تنگ
 چون هما بر بست از پیکان تیر
 عشق را آری چنین باید بهار
 منتقد^۵ آمد ناگهان تیغی به دست
 از قفا با تیغ بران کرد شق
 تشنگی و زخمهای بیشمار
 اکبرا! شد عهد را وقت وفا
 وعده دیدار جانان دیر شد
 هان بران رفر ف سوی معراج عشق
 حلقه وصل است بر در می‌زند
 ای ذبیح عشق، در خون کن شنا
 اندرین غمخانه کمتر کن مقام
 راغ^۶ پر نسرین و سرو و سنبل است

۱- به فتح اول = عالم . ۲- بروزن پلنگ = نام چوب گز است که سخت و هموار باشد و چون بیشتر از آن چوب، تیر سازند به مجاز به معنی تیر شهرت گرفته . ۳- به کسر و کاف فارسی بروزن نکار = به معنی انکار است و افاده معنی ملالت و کسالت و جراحت داشتن عضوی کند . ۴- نام قاتل حضرت علی اکبر (ع) . ۵- رب الفلق = یعنی خدای فروزنده صبح روشن . ۶- بروزن باغ = دامن کوه که به جانب صحرا باشد .

هین بران تا جاد در آن بستان کنی
 هم‌رهان رفتند و ماندی بازپس
 شد قتل عشق را چون وقت سوق
 هر فریقی که براو کردی گذر
 با زبان لابه آن قربان عشق
 دور عیش و کامرانی شد تمام
 ای پسر اینک رسول داورم
 تا ابد گردم از آن پیمان‌ه مست
 شه ز خیمه تاخت باره باشتاب
 برگ زین برگشته بگسسته لجام
 دیده روی یوسفی را چون بشیر
 یا غرابی که زهابیلی خبر
 شد پدر را سوی یوسف رهنمون
 دید آن بالیده سرو نازنین
 گلشنی نورسته اندام تنش
 باهمه آه‌دلی گریان براو
 کرده چون اکیل زب فرق سر
 چهر عالم‌تاب بنهادش به چهر
 سر نه‌ادش بر سر زانوی ناز
 چون شد آن بالیدن در باغ حسن

سیر سرو و سنبل و ریحان کنی
 اکبر ، چالاک تر میران فرس
 دستها برجید^۱ باره کرد طوق
 میزدنش تیر و تیغ جان‌شگر^۲
 رو به خیمه کرد کای سلطان عشق
 وقت مرگ است ای پدر بادت سلام
 داد جامی از شراب کوثرم
 جام دیگر بهر تو دارد به دست
 دید حیران اندر آن صحرا عقاب
 آسمانی لیک بی بدر تمام
 لیک در چنگال گرگانش اسیر
 با نعیب^۳ آورده سوی بوالبشر
 آن بشیر اما میان خاک و خون
 اوفتاده در میان دشت کین
 زخم پیکان غنچه‌های گلشنش
 چشم جوشن اشک خونین مو به مو
 شبه احمد معجز شق‌القمـر
 شد جهان تار از فراق ماه و مهر
 گفت کای بالیده سرو سرفراز
 ای به دل بنهاد مه را داغ حسن

۱- به کسر اول = گردن . ۲- به کسر شین نقطه‌دار و کاف و سکون رای قرشت =

شکارکننده جان ، عزرائیل را نیز گویند . ۳- برون امیر = بانگ زاغ . ۴- به کسر اول و ثالث = تاج .

ای درخشان اختر برج شرف
 ای به طرف دیده خالی جای تو
 مادران و خواهران پُر غمت
 ای نگارین آه-وی مشکین من
 این بیابان جای خواب ناز نیست
 بیش از این دیگر دلم را خون مکن
 خیز تا بیرون از این صحرا رویم
 رفتی و بردی ز چشم باب خواب
 گفتمت باشی مرا تو دستگیر
 تو سفر کردی و آسودی ز غم
 شاهزاده چون صدای شه شنف
 چشم حسرت باز سوی باب کرد
 زینب از خیمه برآمد با قلق
 از جگر نالید کای ماهِ تمّام
 شه به سوی خیمه آوردش زدشت

چون شدی سهم حوادث را هدف
 خیز تا بینم قد و بالای تو
 میبُرد نك انتظار مقدمت
 با تو روشن چشم عالم بین من
 کایمن از صیاد تیرانداز نیست
 زاده لیلی مرا مجنون مکن
 نك به سوی خیمه لیلی رویم
 اکبرا بی تو جهان بادا خراب
 ای تو یوسف من ترا یعقوب پیر
 من در این وادی گرفتارالم
 از شرف چون غنچه خندان شکفت
 شاه را بدرود گفت و خواب کرد
 دید ماهی خفته در زیر شفق
 بی تو بر من زندگی بادا حرام
 وه چه گویم من چه بر لیلی گذشت

شهادت

جناب شاهزاده قاسم بن الحسن علیهما السلام

قاسم آن نو باده باغ حسن	گوهر شاداب دریای محن
شیر مست جام لبریز بلا	تازه داماد شهید کربلا
چهارده ساله جوان نونهال	برده ماه چارده شب را به سال

قامتش شمشادِ باغستانِ عشق
 در حیا فرزانه فرزندِ حسن
 بازبانِ لابه نزدِ شاه شد
 گفت شه کای رشکِ بستانِ ارم
 همچو سرو از باغِ غم آزاد باش
 مهلاً^۱ ای زیبا تذرو^۲ خوشخرام
 الله^۳ ای آهویِ مشکینِ تنار
 بویِ خون می آید از دامانِ دشت
 چون ترا من دور دارم از کنار
 کی روا باشد که این رعنا نهال
 کی روا باشد که این روی چو ورد^۴
 گفت قاسم کای خدیو مستطاب
 گرچه خود من کودکِ نورسته ام
 من به مهـدِ عاشقی پرورده ام
 کرده در روزِ ولادت کام من
 گرچه در دور جوانی کام هاست
 کام عاشق غرقه در خون گشتن است
 ننگ باشد در طریقِ بندگی
 زندگی را بی تو بر سر خاک باد
 لابه های آن قلیلِ تیر عشق

روش سرمشقِ نگارستانِ عشق
 در شجاعت حیدرِ لشکر شکن
 خواستار عزمِ قربانگاه شد
 رو تو در باغِ جوانی خوش بچم^۱
 شاد زی و شاد بال^۲ و شاد باش
 این بیابان سر به سر بند است و دام
 تیرباران است دشت و کوهسار
 نیست کس را زان امیدِ بازگشت
 ای مرا تو از برادرِ یادگار
 گردد از سَم ستورانِ پایمال
 غلطد اندر خون به میدانِ نبرد
 ای تو ملکِ عشق را مالکِ رقاب
 لیک دست از کامرانی شسته ام
 خون به جای شیر مادر خورده ام
 باز با شهـدِ شهادت مام من
 کام من رفتن به کام اژدهاست
 سر به خاکِ کوی جانانِ هشتن است
 بر غلامان بی شهنشه زندگی
 کامرانی را جگر صد چاک باد
 می نشد پذیرفته^۳ نزد پیر عشق

۱- امر است از چمیدن به معنی خرامیدن . ۲- امر است از بالیدن به معنی بزرگ شدن و افزون گردیدن و نمو کردن . ۳- آهسته باش . ۴- به فتح تین = کبک . ۵- به فتح اول و سکون ثانی و ثالث = گل . ۶- مخفف پذیرفته .

بازگشت آن نوگلِ باغ رسول
 شد به سوی خیمه آن گلگون عذار^۱
 چون نگردد گفت سیر از زندگی
 چون ز بیقدری نکردت شه قبول
 سر که فتراکش^۲ نبست آن شهسوار
 سر به زانوی غم آن والانژاد
 که به هنگام رحیل آن شاه فرد
 گفت هر جا سخت گردد بر تو کار
 هر کجا سیل غم آرد بر تو رو
 گفت کاری سخت تر زین کار نیست
 یا چه غم زین بیشتر که شاهِ راد
 نامه را بگشود و دیدش کش^۳ پدر
 ای تو نور چشم عم و جان باب
 من نباشم در زمین کـربلا
 چون به بینی عم خود را بی معین
 زینهار ای سرو رعناي سهی
 جهد کن فردا نباشی شرمسار
 جان به شمع عشق چون پروانه زن

از حضور شاه نومید و ملول
 از دو نرگس بر شقایق ژاله بار
 آنکه نپسندد شش بر بندگی
 رخت بر بند از تن ای جانِ ملول
 گو سرِ خود گیر و بر سر خاکِ بار
 کامدش ناگاه ز عهدِ باب یاد
 هیکلی^۴ بر بازویش تعوید^۵ کرد
 نامه بگشا و نظر بروی گمـسار
 این وصیت باز کن بنگر در او
 که به قربانگاه عشقم بار نیست
 ره به خلوتگاه خاصانم نداد
 کرده عهدش کای همایون رخ پسر
 وی مرا تو در وفا نایبِ مناب
 بر تو بخشیدم من این تاجِ ولا
 در میان کارزارِ اهل کین
 لابه ها کن تا به پایش سر نهی
 در حضور عاشقانِ جان نثار
 خود بر آتش چابک^۶ و مردانه زن

۱- برون کتاب = فارسیان عذار به معنی رخسار استعمال کنند و این مجاز است .
 ۲- دوالی که از زین آویخته برای بستن چیزی . ۳- به فتح اول و ثالث = صورت و شکل و حمایل و تعوید، حمایل که محرف در گردن اندازند . ۴- به ذال معجمه برون تفمیل = پناه دادن و در پناه آوردن و مجازاً به معنی آنچه از ادعیه با اعداد اسامی الهی نوشته در گلو و بازو بندند به جهت پناه دادن از بلیات . ۵- مخفف ، که اش . ۶- بهضم بای موحده = چست و چالاک .

بر قدِ موزون کفن میکن قبا
 شاهزاده خواند چون عهد پدر
 می نکنجید از خوشی در پیرهن
 عُقدهای^۱ مشکِش گردید حل^۲
 از شعف چون غنچه خندان شکفت
 ای همایون قرعه اقبال من
 شکرِ الله کافتتاح این مثال
 در فضای عشق بال افشان شدم
 عهد نامه برد شادان نزد شاه
 سوی در گاهت به کف جان آمدم
 سرخط امضاده ، تو این منشور را
 دید چون شاه آن خط مینو نگار
 گفت کای صورت نگار خوب و زشت
 جان فدای دست تو ای دست حق
 پس بگفتش شاه ، کای ماه تمام
 که ز عقد دخت خود شادت کنم
 کرده دامادیت را گُلگون قبا
 گو برافروزد بهر حجله گاه

اندر آن صحرا قیامت کن به پا
 با ادب بوسید و بنهادش به سر
 حجله داماد شد بیت الحزن
 وان همه آنده^۳ به شادی شد بدل
 شکر ایزد را به جای آورد و گفت
 کایه لاقنط^۴ آمد فال من
 کو کبِ بختم بر آورد از وبال
 لایقِ قربانی جانان شدم
 با تضرع گفت کای ظل اله
 نك ز شه در دست فرمان آمدم
 وز جسارت عذر نه مأمور را
 شد به سیم^۵ از جزع^۶ مروارید بار
 جان فدای دست تو کاین خط نوشت
 که گرفته بر همه دستی ، سبق^۷
 کرده با من نیز عهدی آن همام
 و اندرین غمخانه دامادت کنم
 نك ز خون آماده خیاط قضا
 بانوانت شمعها از تَف^۸ آه

-
- ۱- مخفف عقده بهضم اول و فتح دال و سکون هاء = گره . ۲- مخفف اندوه .
 ۳- اشاره به آیه مبارکه: قل یا عباد الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله یعنی بگو ای بندگان من که اسراف کردید به خودتان از رحمت خدا نومید مشوید (سوره الزمر آیه ۵۴)
 ۴- بهای معروف = نقره ، در اینجا کنایه است از صورت سفید و زیبا . ۵- بهفتححتین = ناشکیبائی و در اینجا بهمناسبت ضرورت شعری بهسکون زاء معجمه خوانده می شود .
 ۶- بهفتححتین = بهمعنی پیشی آمده . ۷- بهفتح اول = بخار و روشنی و پرتو .

خواهران از دُرَج چشم اشکبار
 از دل خونین بناتِ بوترباب
 مویه^۱ سر گیرند از دل‌های ریش
 از خراش چهره و لخت جگر
 افکنند لب تشنگان طرف آب
 پس به امر دُرَج^۲ لو کُشف^۳
 خواست بستن عقد کابین بهرشان
 با همین مهر آن شه وَالشَّمس^۴ تاج
 زهره و برجیس باهم شد قرین
 کالَّهِ اللهُ این چه جشن است و چه سور
 شمعی‌ای بار گاه^۵ نَه تُتَّق^۶
 کرد چرخ آماده بهر دُخت شاه
 علویان از غم خراشیدند رو
 زهره واپس زد به گردون طبل سُور
 نَسْر^۷ نالان همچو بر گل عندلیب

دُرَج بر افشانند از بهر نثار
 طشت خون آرند از بهر خضاب
 عنبر افشانند از موی پریش
 دامن آمویند^۲ از گله‌ای تر
 عود بر مجمر ز دل‌های کباب
 شد مه و خورشید در برج شرف
 نقد جان آمد سزای مهرشان
 آن دو کوکب را بهم داد ازدواج
 خاست از نُه پرده آهنگ حنین^۳
 حلقه^۴ ماتم به آئین^۵ سُرور
 ریخت اشک خون به دامان افق
 از نسیم^۶ شام دیبای سیاه
 حوریان اندر جنان کردند مو
 اوفکند اندر جهان شور نشور
 بسته خون جای حنا کَفُ الْخَضِيب^۷

-
- ۱- بهضم اول و واو مجهول و فتح تحتانی = گریه و زاری و نوحه . ۲- از ماده آمودن = پر کنند، بهمعنی آراستن و آراسته شدن و آمیختن و آمیخته شده و ساخته و ساخته گردانیدن و پر و مملو گردانیدن . ۳- بهضم اول = صندوقچه و طبله که زیور و جواهر در آن نهند . ۴- اشاره به فرمایش مولا امیر المؤمنین علیه السلام لو کشف اللطاء ما ازددت یقیناً : یعنی اگر پرده اسرار برداشته شود علم من زیاد نمیشود . ۵- اشاره به آیه مبارکه وَالشَّمْسُ وَضَحِيهَا یعنی قسم به آفتاب و تابش هنگام رفعتش (سورة الشمس آیه ۱). ۶- بهفتح اول و کسر نون = آرزومندی و بسیاری گریه . ۷- بهضمین = پرده و نیز آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد . ۸- بهفتح اول و کسر ثانی = بافته، و جامه، و نوعی از حریر زربافته . ۹- بهفتح اول و رای مهمله = کرکس . ۱۰- یعنی دستهایی که از رنگ حنا خضاب و رنگین شده است.

دختران بر دور نعل اندر ثبور^۱
 بسکه درهم بود دور روزگار
 در میان حجله داماد و عروس
 این سر زانو گرفته در کنار
 کامدش ناگه به گوش از دشت کین
 گفت کای نابرده کام از زندگی
 عذر من بپذیر و واهل دامنم
 دیر شد یاری فرزندی رسول
 واهلم تارو به قربانگه کنم
 مر مرا از خون خویش اورنگ^۲ به
 سیر شد دوران ز عیش فرخم
 نوعروسا تار گیسو باز کن
 نوعروسا توشه گیر از بوی من
 در عروسی طرح رسم تازه کن
 از سرشگ دیده بر رو زن گلاب
 نیل غم کش بر بساط شادایم
 چون گل از عشقم گریبان پاره کن
 سر برهنه باد و چشم اشگریز

خون فشان از دیده شعرای^۳ صبور
 شد به يك^۴ گلشن خزان جفت بهار
 رویهم چون فرقدان^۵ با صد فسوس
 وان ز درج چشم تر بیجاده بار
 شاه دین را صیحه هل من معین^۶
 رفتم از کوی تو با شرمندگی
 تا چو بسمل^۷ دست و پا در خون زخم
 کن وداعم زود کن عذر من قبول
 جان نثار خاک پای شه کنم
 که عشیق^۸ با وفا یکرنگ به
 نوعروسا سیر بنگر بر رخم
 موکنان آهنگ ماتم ساز کن
 که نخواهی دید دیگر روی من
 از خراش چهره بر رخ غازه^۹ کن
 بر رخ از موی پریشان کش نقاب
 از کفن کن خلعت دامادایم
 حلقه زنجیر طوق و یاره^{۱۰} کن
 مهـد بر نه برهیون بی جبین

-
- ۱- بهضمتین = هلاک ، و هلاک شدن و واهلاکا گفتن . ۲- نام عاشقی مشهور از عرب است . ۳- نام دو ستاره نزدیک قطب شمالی که گرداگرد قطب می گردند . ۴- یعنی ناگهان بگوش حضرت سیدالشهداء از میدان لشکر (صدای آیاکمکی هست ؟) رسید . ۵- به کسر اول و سوم = ذبح کردن و ذبیح . ۶- بروزن فرهنگ = سریر و تخت . ۷- بسیار عشق آورنده . ۸- گلگونه . ۹- بروزن چاره = دست برنجن (دستبند) .

چتر بر سر از غبار راه زن
 رو به سوی مقلم با ناله کن
 غرق خونم در میان حجله بین
 مو پریشان ساز با شور و نوا
 روی خود نه بر رخ گلگون من
 ناله در هر شهر و هر ویرانه کن
 خواست چون رفتن برون از حجله گاه
 گفت کای جانها اسیر موی تو
 گفت ، ماند ، ای سرو قامت یار من
 گفت با آن شوکت و زیب^۳ و فرت^۴
 آستین زد چاک گفتش ای حبیب
 کوه گواه عاشقان راستین
 این بگفت و راند سوی رزمگاه
 کاسب خود را داده ای آب ای لعین
 اسب تو سیراب و فرزند رسول
 سر به زیر افکند از شرم آن عنید
 شامی را گفت ساز جنگ کن
 گفت شامی ننگ باشد در نبرد

بر فلک آتش ز شمع آه زن
 سیر باغ ارغوان و لاله کن
 تشنه ماهی در کنار دجله بین
 عنبرستان کن زمین نینوا
 ارغوانی کن عذار^۱ از خون من
 هر کجا سوری^۲ است ماتمخانه کن
 دامنش بگیرفت نالان دخت شاه
 کی به بینم بار دیگر روی تو؟
 بر قیامت وعده دیدار من
 من چه سان بشناسم اندر محشرت
 این نشان تست در روز حسیب^۵
 پیش اهل دل بود ، در آستین
 با تعنت^۶ گفت با ، میر سپاه
 گفت آری ، گفت و یحک^۷ شرم بین
 نك ز تاب تشنگی از جان ملول
 که به پاسخ حجتی در خود ندید
 سوی رزم این صبی^۸ آهنگ کن
 کافکند با کودک کی پیکار ، مرد

-
- ۱- بروزن کتاب = فارسیان به معنی رخسار استعمال کنند و این مجاز است. ۲- سور بهضم اول = مهمانی. ۳- بروزن سیب = خوبی و زینت و آرایش و آن را زیبا و زیبان نیز گفته اند. ۴- بهفتح اول = شأن و شوکت و رفعت و زیبایی و نور و روشنی. ۵- صفت مشبهه از حساب به معنی روز قیامت. ۶- بروزن تفل = خطا و سهو بر کسی جستن. ۷- بهفتح اول و ثالث = کلمه ایست که در محل ترحم گویند و معنی او = وای بر تو. ۸- بروزن غنی = کودک یا کودکی که هنوز از شیر باز نشده است.

خود تو دانی که مرا مردان کار
دارم اینک چار فرزند دلیـــــ
نک روان دارم یکی بر جنگ او
گفت اینسان زادگان حیدرند
خردسال اربینیش خرده مگیر
ازطـــــراز^۲ چرخ بودی جوشنش
این شررها کز نژاد آتشند
نسل حیدر جملگی عمرو افکنند
آنکه از پستان شیری خورد شیر
گر نبودی منع زنجیر قضا
داد شامی از سیه بختی جواز^۳
شاهزاده راند باره سوی او
موکشان بر بود از زین پیکرش
آنچنانش بر زمین کوبید سخت
هم یکایک آن سه دیگر زادوی
در نخستین حمله آن میرِ راد
ساکنانِ دُزوه^۴ عرش برین

يك تنه همسر شمارد با هزار
هر یکی در جنگ زاوی^۱ شیرگیر
با همین از چهره شویم ننگ او
در شجاعت وارث آن سرورند
که ز مادر شیر زاید زاد شیر
گر به خردی تن براین دادی تنش
خرمنی هر لحظه در آتش کشند
که به نسبت خوشه آن خرمنند
گرچه خرد آمد شجاع است و دلیر
تنگ بودی بر دلیریشان فضا
پور را بر حرب آن ماه حجاز
یافت ناگه دست بر گیسوی او
داد جولان^۵ در مصاف^۶ لشگرش
کاستخوان با خاك یکسان گشت و پخت^۷
رو به میدانکه نهاد او را ز پی
پای پیکارش نماند و سر نهاد
زاسمان خواندند بر وی آفرین

۱- به سکون واو = قوی و زبردست و پرزور و شجاع. ۲- به کسر اول = معرب تراز که نام شهر است از ترکستان و مجازاً به معنی جامه و آرایش و زینت استعمال شده است.
۳- بروزن سحاب = روا و تساهل و چک مسافران که از سلطان گیرند تا کسی در راه متعرض آنان نشود (اجازه). ۴- بالتحریر = گردیدن و گرد گشتن در کارزار و دوانیدن اسب و فارسین به سکون واو نیز استعمال کنند. ۵- به فتح اول و تشدید فاء = به معنی جای صف زدن و مجازاً به معنی جنگ استعمال شده است. ۶- به ضم اول و سکون ثانی = به معنی پهن و پخش باشد و پخت شد یعنی پخش گردید. ۷- به ضم و کسر اول = به معنی بلندی کوه و بالای سر کوه و بالائی ترین موضع هر چیزی.

شامی آمد با رُخ افروخته—
 اهرمن چون با فرشته شد قرین
 کای مهین یزدان پاک ذوالمنن
 لب بهم ناورده شه، سبط کریم
 زان چنان دعوت نبود زین بس عجیب
 ای خوش آن صوتی که او جویای اوست
 نی معاذ الله خطا رفت ای عجیب
 داند آن، کز سر عشق، آگه بود
 رو حدیث کُنْتُ سَمْعَةً^۲ باز خوان
 شد چو از تیغش دو نیم آن رزم کوش^۳
 تافت شهزاده عنان از رزمگاه
 دید چون خوشیده یاقوت ترش
 در صدف گفתי نهان شد گوهری
 کرد آگاهش ز رزم عشق شه
 چشمه ای جوشید از آن چون سلسبیل
 چون لب لعلش از آن سیراب شد
 تاخت سوی رزمگه با صد شتاب
 شیر بچه تیغ مرد افکن به مُشت

دل ز داغ سوگواری سوخته
 کرد رو بر آسمان سلطان دین
 این فرشته چیره^۱ کن بر اهرمن
 کرد شامی را به يك ضربت دو نیم
 بود عاشق، صوت داعی را مجیب
 رأی این در هر چه خواهد رأی اوست
 صوت داعی خود بود صوت مجیب
 کاین همه آوازا، از ش—ه بود
 تا بیابی رمز این سر نهان
 مرحبا آمد ز یزدانش به گوش
 شکوه بر لب از عطش، تا نزد شاه
 بر دهان بنهاد شاه انگشترش
 یا هلالی شد قرین مشتری^۴
 بر دهانش مهر زد یعنی که صه^۵
 زندگی بخش دو صد خضر دلیل
 تشنه دیدار جد و باب شد
 باد پا چون تشنه مستعجل بر آب
 کُشت از آن رو با مردان آنچه کُشت

۱- چیر و چیره = غالب شدن . ۲- اشاره به حدیث شریف قدسی است : ما زال العبد
 یتقرب الی حتی اکون سمعه الذی یسمع به ، یعنی در اثر نزدیکی بنده به من گوش شنوای او
 می شوم ، الی آخر الحدیث . ۳- جنگجو . ۴- بهضم اول = نام ستاره که برفلك ششم باشد
 اهل نجوم آن را سعد اکبر دانند و آنرا قاضی فلك گویند و آن را به فارسی برجیس نامند .
 ۵- بهفتح اول و سکون هاء = اسم فعل است به معنی امر ، یعنی خاموش باش ، مفرد و غیر مفرد در
 آن یکسان است .

حیدرانه تیغ در لشگر نهاد
ظالمی زد ناگهش تیغی به فرق
نوعروس از غم گریبان چاك كرد
كرد رو با شیر حق كای داورم
زد فلك در نیل ، رخت شادیم
شاه دین آمد به بالین حبیب
سر بریدن را ستاده بر سرش
دست او افکند با تیغی زدوش
زد به لشگر شاه دین با تیغ تیز
پیکر آن تازه داماد گزین^۱
شه چو آمد بار دیگر بر سرش
برگ برگ نوگل باغ هدی
گفت با صد حسرت و خون جگر
قاتلانیت در دو عالم خوار باد
سخت صعب^۲ آید به عمّت زندگی
به — یاری^۳ تو برناید فرود
پس کشیدش در کنار از لطف شاه
گفت مهلا^۴ ای عزیزان گزین
یارب این قوم سیه دل خوار باد
ای جهان داور ملیك هفت^۵ و چار

پشته ها از کشته ها ترتیب دا
تن ز زین برگشت در خون گشت غرق
فاطمه در خاد بر سر خاك كرد
وقت آن آمد كه آئی بر سرم
خاك و خون شد حجله دامادیم
دید دامادی دو دست از خون خضیب
قاتلی در دست ، خونین خنجرش
لشگر از فریاد او آمد به جوش
گرم شد هنگامه جنگ و گریز
شد لگدكوب ستور اهل کین
دید با حالی دگرگون پیکرش
از سموم^۲ کین شده از هم جدا
كای همایون فال و قرخ رخ پسر
خصمشان پیغمبر مختار باد
كه تواس خوانی كه درماندگی
یا نبخشد بر تو آن یاریش سود
برد نالانش به سوی خیمه گاه
كه هوان^۴ واپسین^۵ ماست این
بر جبینشان داغ ننگ و عار باد
وانمان^۶ دیار از ایشان در دیار

۱- به ضم اول = منتخب و پسندیده . ۲- به فتح اول و ضم ثانی = باد گرم .
۳- به فتح = دشوار و کار سخت . ۴- به فتح = خواری . ۵- آخرین و انجامین و آنچه
پس از همه باشد . ۶- اشاره است به هفت كوكب كه عبارتند از قمر و عطارد و زهره و شمس و
مریخ و مشتری و زحل و چهار اشاره است به عناصر اربعه ، آب و خاك و باد و آتش .
۷- مگذار ، باقی مگذار .

شهادت

جناب شاهزاده علی^۱ اصغر علیه السلام

شد چو خرگاه امامت چون صدف
 شاه دین را گوهری به — ر نثار
 شیر خواره شیر غاب^۱ پردلی
 در طفولیت مسیح عهد عشق
 به — ر تلقین شهادت تشنه کام
 ماهی بحر کلدنی در شرف
 داده یادش مام عصمت جای شیر
 کودکی در مهد عهد استاد عشق
 طفل خرد، اما به معنی بس سترگ^۲
 خود کبیر است ارچه بنماید صغیر
 عشق را چون نوبت طغیان رسید
 دید اصغر خفته در حجر رباب
 چهره^۳ کودک چو در، دای برگ بید
 با زبان حال آن طفل صغیر
 جمله را دادی شراب از جام عشق
 طفل اشکی در کنار افتاده ام
 گرچه وقت جانفشانی دیر شد

خالی از درهای دریای شرف
 جز در غلطان نماند اندر کنار
 نعت^۴ او عَبدُالله و نامش علی
 اِنِّی عَبدُالله گو در مه — د عشق
 از دم روح القدس در بطن مام
 ناوک^۵ نمرود امت را هدف
 در ازل خون خوردن از پستان تیر
 داده پیران کهن را یاد عشق
 کز بلندی خرد بنماید بزرگ
 در میان سبعة سیاره تی — ر^۶
 شد سوی خیمه روان شاه شهید
 چون هلالی در کنار آفتاب
 شیر در پستان مادر ناپدید
 گفت با شه کای امیر شیر گیر
 جز مرا، کم^۷، تر نشد زان، کام عشق
 مفکن از چشمم که مردم زاده ام
 مهلتی بایست تا خون شیر شد

۱- به معنی پیشه شیر، عربی است نه فارسی. ۲- به فتح اول = به معنی صفت.

۳- برون بزرگ = مردم قوی و تنومند، بزرگ و هر چیز بزرگ. ۴- برون میر = ستاره

عطارد. ۵- مخفف کهام.

زان مئی کز وی چو قاسم نوش کرد
 زان مئی کا کبر چو رفت از وی زپا
 جرعه‌ای از جام تیر و دشنام
 تشنه‌ام آہم ز جوی تیـــــر ده
 تا نگرید ابر کی خندد چمن
 شه گرفت آن طفلِ مہ اندر کنار
 آری، آری، مہ کہ شد، دورش تمام
 برد آن مہ را بہ سوی رزمگاہ
 گفت کای کافر دلان بد سگال^۱
 گر شما را من گنہکارم بہ پیش
 آب ناپیدا و کودکِ ناصبور
 چون سزد کہ جان سپارد با کرب^۲
 زین فراتی کہ بود مہـــــر بتول
 شاہ در گفتار و کودکِ گرم خواب
 در کماـــــن بنہاد تیری حرمہ^۳
 رست چون تیر از کمانِ شوم او
 چون دید آن حلق، تیر جانگداز
 اللہ اللہ، این چہ تیر است و کمان
 تا کمان زہ خوردہ چرخ پیر را
 تیر کز بازوی آن سرور گذشت
 نوکِ تیر و حلقِ طفلی ناتوان

نوعروس بخت در آغوش کرد
 با سر آمد سوی میـــــدان وفا
 در گلویم ریز کہہ بس تشنہام
 کم شکیم، خون بہ جای شیر دہ
 تا نگرید طفل کی نوشد لبـــــن
 یافت دُری در دل دریا قرار
 در کنار خور بود، او را مقام
 کـــــرد رو باشامیان روسیاه
 کہہ بہ رویم بستہاید آب زلال
 طفل را نبود گنہ در هیچ کیش
 شیر از پستان مادر گشتہ دور
 در کنار آب ماہی تشنہ لب
 جرعه‌ای بخشید بر سبط رسول
 کہہ ز نوکِ ناوکش دادند آب
 اوقـــــتاد اندر ملایک غلغلہ
 پـــــر زنان بنشت بر حلقوم او
 سر ز بازوی یداللہ کرد باز
 کس ندادہ این چنین تیری نشان
 کس ندیدہ دو نشان یک تیر را
 بردل مجروح پیغمبـــــر گذشت
 آسمانا باژگون^۴ بادت کمان

۱- بروزن خیال = بہ معنی اندیشہ و فکر و گفتگو . ۲- بہ فتح و باء موحده در

آخر = اندوہ . ۳- نام قاتل جناب علی اصغر (ع) . ۴- بہ معنی واژگون .

شه کشید آن تیر و گفت ای داورم
 نیست این نوباوه پیغمبرت
 کز این^۲ او ز بیداد ثمود
 شه به بالا می فشاند آن خون پاک
 پس خطاب آمد به سکان مالا^۳
 بنگرید آن کودکان شاه عشق
 بنگرید آن مرغ دست آموز عرش
 ره که پیران سر نبردندش به جهد
 این نگارین خون که دارد بوی طیب
 در ربائیست این نگار پاک را
 کاید اینک مهر پرور ماه ما
 در ربائید این گهرهای ثمین^۴
 باز داریدش نهان در گنجبار
 قطره ای زین خون اگر ریزد به خاک
 تیر خورده شاهباز دست شاه
 غنچه لب بر تبسم باز کـــرد
 وه چه گویم من که آن طفل شهید
 وان گشودن لب، به لب خندان چه بود
 رمز کُنت کُنت^۵ بودش سر به سر

داوری خواه از گروه کافر
 از فصیل^۱ ناقه کمتر در برت
 برق غیرت زد بر آن قوم عنود
 قطره ای زان برنگشتی سوی خاک
 کـــه فرود آئید در دشت بلا
 که چسان آرند بر سر راه عشق
 که چسان در خون همی غلظد به فرش
 چون کند طی یک شبه طفلان مهد
 تحفه ای سوی حبیب است از حبیب
 پرده گلناری کنید افلاک را
 یک دم دیگر به مهمانگاه ما
 که نیاید دانه ای زان بر زمین
 کز حبیب ماست ما را یادگار
 گردد عالمگیر طوفان هلاک
 کـــرد بروی شه آسیمه نگاه
 در کنار باب خواب ناز کرد
 اندر آن آئینه روشن چه دید
 وان نثار شکر و قند از چه بود
 زیر آن لبخند شیرین مستتر

۱- اشاره است به بیجه ناقه جناب صالح پیغمبر . ۲- بروزن امیر = به معنی ناله .
 ۳- یعنی گروه فرشتگان در عالم علوی و ملاء به فتحین بروزن فعل به معنی گروه مردم اشراف
 و اعلی به معنی برتر صیغه اسم تفضیل است . ۴- گرانقیمت ، پربها . ۵- اشاره است
 به حدیث شریف قدسی : کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف : یعنی ،
 گنج پنهانی بودم خواستم شناخته شوم پس آفریدم کان را آفریدم تا شناخته شوم .

وان سجودِ قدسیان پا کـدل
وان صبوری بر بلایای حبیب
که شهید عشق با محبوب بست
این رضیع خویش را بر ما گذار
خوش بخوابانیمش اندر مهدِ نور
خاک غم بر تارک^۱ افلاک کرد
این چنین قربانی آرد سوی دوست
عاشقان را قاف وحدت مسکن است
نه حدیث اکبر و نه اصغر است

رمز خلق آدم و حوا ز گیل
رمز بعث انبیای پرشکب
رمزهای نامه عهد آلست
پس ندا آمد بدو کای شهریار
تا دهیمش شیر از پستان حور
پس شه آن درّ ثمین در خاک کرد
آری، آری، عاشقان روی دوست
عشق را مادر، ز زاد، استرو نست^۲
اندر آن کشور که جای دلبر است

شهادت

جناب عبدالله بن الحسن سلام الله علیهما

بوی خون آید همی از نامه ام
سوی شه نابرده عبـدالله را
آخرین قربانی پور خلیل
تیشه کین شاخ او پیراسته
بو که بندد ره به خون این نامه را
تا رساند نزد مهر آن ماه را
شاه دین را غرق گرداب فتن
چون به دور قرص مه شام سیاه

بسکه خونبار است چشم خامه ام
ترسمش خون، باز بندد، راه را
آن نخستین سبط را دیم سلیل
قامتش سروی ولی نوخاسته
خاک بار، ای دست بر سر خامه را
سر بـرد این قصه جانگاہ را
دید چون گلدسته باغ حسن
کوفیان گردش سپاه اندر سپاه

۱- به فتح ثالث = به معنی میان سر آدمی است و خود آهنین را که به سر گذارند نیز تارک و ترک گفته اند. ۲- به فتح اول و واو بروزن چشمک زن = زنی را گویند که هرگز نزاید و او را به عربی عقیقه خوانند.

تاخت سوی حربگه نالان و زار
 شه به میدان چشم خونین باز کرد
 که مهیل^۱ ای خواهر مه روی من
 ره به ساحل نیست زین دریای خون
 برنگردد ترسم این صید حرم
 گرگی خونخوار است وادی سر به سر
 دامنش بگرفت زینب با نیاز
 از غمت ای گلبن نورس مرا
 چاه در راه است و صحرا پر خطر
 از صدف بارید آن در^۲ یتیم
 گفت عمه واهلم بهر خدا
 وقت گلچینی است در بستان عشق
 بلبل از گل چون شکبید در بهار
 نیست شرط عاشقان خانه سوز
 عشق شمع از جذبه های دلکشم
 دور دار، ای عمه از من دامن
 دور باش از آه آتشزای من
 بر میند ای عمه بر من راه را
 باز گیر از گردن شوقم طناب
 عنـدلیـم سوی بستان می رود
 جذبه عشقش کشان سوی شمش

همچو ذره سوی مهر تابدار
 خواهر غمدیده را آواز کرد
 کاید این کـودک ز خیمه سوی من
 موج طوفان زار، و کشتی سرنگون
 زین دیوار از تیرباران ستم
 دیده راحیل در راه پسر
 گفت جانا زین سفر برگرد باز
 دل مکن خون داغ قاسم بس مرا
 یوسفـا زین دشت کنعان کن حذر
 عقد^۳ مروارید تر بر روی سیم
 من نخواهم شد زعم خود جدا
 در میندم بهر بهارستان عشق
 دست منع ای عمه از من بازدار
 کشته شمع و زنده پروانه هنوز
 اوفکنده نعل دل در آتشم
 آتشم ترسم بسوزد خرمن
 کاتش سود است سر تا پای من
 بو کـه بینم بار دیگر شاه را
 پیل طبعم دیده هندستان به خواب
 طوطیم زی^۴ شکرستان می رود
 در کشش زینب به سوی خرگوش

۱- مگذار . ۲- بالکسر و دال مهمله = به معنی سلك مروارید و گلوبند .

۳- با اول مکسور = به معنی سوی و جانب است .

عاقبت شد جذبه های عشق، چیر
دید شاه افتاده در دریای خون
گفت شاهانك به كف جان آمدم
آمدم ای شاه من اینجا قنق'
هین کنارم گیر و دستم نه بسر
خواهران و دختران در خیمه گاه
کز سفر کسی باز گردد شاه ما
خیز سوی خیمه ها میکن گذار
گفت شاهش الله ای جان عزیز
تو به خیمه باز گرد ای مهوشم
گفت شاهان این نه آئین وفاست
کبش املح که فرستادش خدا
تو خلیل و کبش املح نك منم
نز، گرانجانی به تأخیر آمدم
دید ناگه کافری در دست تیغ
نامده آن تیغ کین شه را به سر
تیغ بر بازوی عبدالله گذشت
دست افشان آن سلیل ارجمند
گفت دستم گیر ای سالار کون
پایمردی کن که کار از دست رفت
شه چو جان بگرفت اندر بر تنش
ناگهان زد ظالمی از شست کین

شد سوی بُرج شرف ماه منیر
با تن تنها و خصم از حد فزون
بر بساط عشق مهمان آمدم
ای تو مهمان دار سکان افق
ای به روز غم یتیمان را پدر
دوخته چون اختران چشمت به راه
باز آید سوی گردون ماه ما
چشمها را وارهان از انتظار
تیغ می بارد در این دشت ستیز
من بدین حالت که خود دارم خوشم
من ذبیح عشق و این کوه مناست
سوی ابراهیم از بهر فدا
مرغزار عشق باشد مسکنم
کو کب صبحم اگر دیر آمدم
کسه زند بر تارك شه بی دریغ
دست خود را کرد آن کودک سپر
وه چه گویم که چه زان بر شه گذشت
خود چو بسمل در کنار شه فکند
ای به بی دستان به هر دو کون عون
دست گیرم کاخ تیار از دست رفت
دست خود را کرد طوق گردنش
تیر دلدوزش به حلق نازنین

گفت شه کی طایرِ طاوس پر
یوسفا فـارغ زرنج چاه باش
مرغ روحش پر به رفتن باز کرد
خوش برافشان بال تا نزد پدر
رو به مصرِ کامرانی شاه باش
همچو باز از دست شه پرواز کرد

شهادت

حضرت مولی‌الکونین اباعبدالله الحسین علیه السلام

وقت آن شد که کشد کلك^۱ نزار^۲
برنگارد داستان شاه را
لب ز خونِ نابِ آمه^۳ تر کند
افکند شور از نوای الفراق
برکشد زین چامه^۴ ماتمکده
ماند تنها چون به میدان بلا
سر توحید خداوند ودود
يك به يك شد در ره جانان نثار
حسن جانان پرده از رخ برگشود
سوی خرگاه^۵ امامت تافت رو
خواهران چون عقد در بستند صف
دختران چون اختران روشنش
بانوان نالان به دوزش با حنین^۶
چون نی از دل ناله های زار زار
قصه^۷ پیرغصه جانگاه را
دمدم شور حسینی سر کند
در حجاز از پرده پوشان عراق
خرمن گردون به نار مؤصده^۸
از پس یاران خدیو کربلا
شد مجرّد از اضافات و حدود
هرچه در گنجینه در شاهوار
برق غیرت سوخت یکسر هرچه بود
روز روشن خور به مغرب شد فرو
گرد آن شه گوهر درج شرف
انجمن گشتند در پیرامش
در فلک برسرزنان روح الامین^۹

۱- به کسر اول و سکون ثانی = به معنی نی، قلم . ۲- به فتح اول = لاغر و ضعیف .
۳- بروزن نامه = دوات نویسندگی باشد . ۴- بروزن نامه = شعر و غزل و به مجاز به معنی
خواننده غزل نیز می آید . ۵- نار مؤصده = آتشی که از هر سو سخت احاطه کرده است .
اشاره به سوره مبارکه الهمزه آیه ۹ . ۶- بروزن درگاه = خیمه بزرگ . ۷- به فتح اول
و کسر نون = آرزومندی و بسیاری گریه . ۸- از القاب جناب جبرئیل است .

توصیت را آن شهنشاهِ حجاز
گفت کای پوشیده رویانِ حجیز
چون شوم من کشته در دستِ عدو
زینهار ای بانوان مستمند
خواهرا ای مونسِ غمخوار من
چون شوم من کشته در راه خدا
کاین غریبان کاندل این صحرا درند
چون به یغما دست یازد^۱ خصمِ چیر
چون غزالان سر در این صحرا نهند
تا توانست هست میکش نازشان
خواهرا از کف مده پای شکیب
در فراق من صبوری پیش گیر
هر چه ذی روحند در بالا و زیر
چون سخن بسا اهل بیت داد کرد
گفت کای فرزانه فرزندِ مهین
چو کشم من رخت از این دیر کهن
هر چه میراث نبوت زان تست
دست ، دست تست در ملک وجود

حقه لب بر تکلم کس ———
نست کس را از اجل روی گریز
سینه نشکافید ، مخراشید رو
که صدا سازید بر مویه^۱ بلند
خوش پرستاری کن از بیمار من
اهلیت من مکن از خود جدا
آشیان گم کرده مرغ بی پرند
خواهرا مگذار طفلانِ صغیر
رو سوی صیاد بی پروا نهند
تا رسانی بر مدینه بازشان
که بود اجر صبوران بی حساب
اعتبار از رفتگان خویش گیر
جمله زین مرگند آخر ناگزیر
رو به سوی خواجه سجّاد کرد
طاعت را گردن امکان رهین
هین تسوئی گنجور علم من لدن^۲
ملك هستی جمله در فرمان تست
ای به صلب بوالبشر سر وجود

۱- به ضم اول و واو مجهول و فتح تحنّانی = به معنی گریه و زاری و نوحه است .

۲- از مصدر یازیدن = به معنی کشیدن و آهنگ کردن و نمو نمودن و دست دراز کردن آمده است

۳- گویا اشاره است به آیه مبارکه : **وَ اِنَّكَ لَتَلْقٰی الْقُرْآنَ مِنْ لَدُنْ حَكَمٍ عَلِيمٍ** یعنی :
وای رسول آیات قرآن عظیم از جانب خدای دانای حکیم به تو فرا داده میشود . **سوره النمل**
آیه ۶، در اینجا اشاره به علم قرآن و علم لدنی است .

ای به بیماران ، دمِ پاکت شفا
 این غریبان را ببر سویِ وطن
 یا رسول الله حسینت کشته شد
 خواهران و دخترانش شد اسیر
 کوفیان از گلشنت بهر نظر
 جای آن سر ، کز کنارت دور شد
 این بگفت و بانوان بدرود کرد
 دخت شه بارید بر دامن گهر
 گفت چون ندهد کسی بر مرگ تن
 که نه یاری مانده و نه یاورش
 خود به خون دست از نیالودی کسم
 گفت پس ما را از این دشت مهول^۱
 گفت شه، هیئات از این وهم شِگرف^۲
 گر قطـ^۳ را آفتی در پی نبود
 زین بیابان نیست کس راره به در
 تا فروزانست شمع محفلم
 چون مبدل بر خزان گردد بهار
 شهریار از خیمه بیرون زد قدم
 چون ندیدش کس که آرد مر کبش

چون شوم من کشته از تیغ جفا
 زان سپس گو ، بارسولِ مؤتمن
 پیکر پاکش به خون آغشته شد
 چون پری در دست دیوان شریر
 بار ها بستند از گلهای تر
 گه به دیر و گه به بزمِ سور شد
 رو به سوی کعبه مقصود کرد
 گفت ؛ اَسْتَسَلَمْتُ لِمَوْتِ^۱ ای پدر؟
 ای بلاکش دخترِ مه روی من
 رفته عبـاس و علی اکبرش
 داغ مرگ این دو تن بودی بسم
 باز کش ، بر مرقـد پاک رسول
 ره به ساحل نیست از این دریای ژرف^۲
 نیمه شب در آشیان ، خوش می غنود^۳
 دخترا از این تندی ، در گذر
 بر مزن آتش ز گریه بر دلم
 آن تو و آن گریه های زار زار
 در فغان از پی ، غزالان حرم
 باره پیش آورد نـالان زینبش

۱- یعنی : ای پدر؟ آیا تسلیم مرگ شدی؟ ۲- ترسناک و خوفناک ۳- به کسر
 اول و فتح ثانی = بزرگ و عجیب ۴- بروزن برف = عمیق ۵- به فتح اول = مرغی
 است که به فارسی آن را سنگخوار گویند . و در اینجا اشاره است به حدیث مروی از حضرت
 سیدالشهداء که فرمود: لو ترك القطالنام . یعنی : اگر از مرغ قطار دست بر میداشتند به آسودگی
 می آرامید ۶- از ماده غنودن به فتح اول یعنی = خواب گران کردن و آسودن

گفت بالله ای شهنشاهِ زَمَن
 خواهری چون من که خود بادست خویش
 داد خواهر را تسلی شاهِ عشق
 شد مکین چون آفتابی بر هلال
 راند سوی عرصه میدان کمیت^۱
 شد میان مرکز میدان مکین
 پس ندا آمد به ارواح گزین
 بنگرید آن شاه اورنگ^۲ ولا
 یکسر از جان و جهان سیر آمده
 عزم خود را از ازل ناورده فسخ
 رنگ پرداز نقوش کاف و نون^۳
 آنکه ابر از وی کند یاری طلب
 آنکه تیغ از وی ستد^۴ بر ندگی
 آنکه از وی بزرده نیرو خصمِ دون
 آنکه دارد رشته جانها^۵ به کف
 ز آنچه جز محبوب یکتا شسته دست
 گر چه تا بوده است دورِ روزگار
 عشق، یحیی را میان طشتِ زر

هیچ دیدستی بـ...ده انصاف من
 اسب مرگِ آرد برادر را به پیش
 گفت سهلست اینهمه در راهِ عشق
 بر سریر زین خدیو ذوالجلال^۱
 داغ حسرت ماند چشمِ اهل بیت
 نقطه^۲ توحید رب العالمین
 که فرود آئید نك سوی زمین
 که چه سان تازد همی سوی بلا
 تشنه سوی جوی شمشیر آمده
 در وفا ذکر اوائل کرده نسخ
 چون کشد نیل فنا بر رخ ز خون
 نك دهد جان در بیابان خشك لب ؟
 هشته^۳ زیر تیغ ، سر در بندگی
 کرده در دستِ عدو خود را زبون
 جان به کف آورده در میدان طف^۴
 اکبر و عباس و قاسم هر چه هست
 عاشقان را با بلا بوده است کار
 پیشِ عفریتِ لعینی برده سر

-
- ۱- به ضم اول و فتح میم و سکون تحنانی = اسب سرخ رنگی که به سیاهی زند.
 ۲- بروزن فرهنگ = سریر و تخت ۳- اشاره به کلمه کن (باش) از مصدر کون (بودن) است
 و در اصطلاح فلسفه اسلام اشاره به خلقت موجودات است ۴- محقق ستاند ۵- به کسر
 اول = از ماده هشتن به معنی گذاشتن ۶- به فتح اول و تشدید = موضعی است نزدیک کوفه
 و در اصطلاح اخبار آل محمد ع به زمین کر بلا گفته می شود.

برد در آتش خلیل الله را
کرد از یوسف جدا یعقوب را
همچو بر جرجیس^۱ در چاه ظلم
عاشقان بر دار کرده است و کند
عاشقی کار حسین کربلاست
صعوه^۲ را بر قاف عنقا^۳ بار نیست
عشق اگر اینست عاشق اوست بس

جای یوسف کرد قعر چاه را
در بلا افکند صد ایوب را
جا به یونس داد در ظلمات غم
عشق از این بسیار کرده است و کند
لیک اگر عشق این و ایش ابتلاست
اندر این صحرا جز او دیار نیست
جز حسین این ره به سر نبرده کس

آمدن جبرئیل به یاری حضرت سیدالشهداء (ع)

از فراز عرش رب العالمین
ارغوان در روی قطار اندر قطار
زلفهای عنبرافشان سنبلش
سروهائی بر لب اماسرنگون
اندر او خندان ولی از زخم تیر
سوسنان^۴ باده زبان دروی خموش
در فغان هر سو، رده^۵ اندر رده
پیشت آوردستم از یزدان دورد

جبرئیل آمد شتابان بر زمین
دید صحرائی سراسر لاله زار
چهره‌های آتشین برک گلش
جویها در وی روان اما ز خون
غنچه‌های ناشده از آب سیر
چشم نرگس رفته از مستی زهوش
عندلیبان اندر آن بستانکده
گفت کای فرمانده ملک وجود

-
- ۱- به کسر اول و ثالث و به یای معروف وسین مهمله بروزن آدریس = نام یکی از پیغمبران است
 - ۲- صعوه، به فتح اول = مرغی است کوچک و به فارسی آن را سنگانه گویند.
 - ۳- به فتح اول = طائری است دراز گردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد زیرا که هیچکس آن را ندیده است و به فارسی نام آن سیمرغ است.
 - ۴- گلی است معروف و یک قسم از آن را آزاد و آزاده گویند و ده زبان دارد.
 - ۵- به فتح اول و ثانی = به معنی صف مطلقا و چینه دیوار و هر چینه را یک رده گویند، فردوسی به معنی صف مکرر گفته: رده برکشیدند هر دوسپاه.

گفت بر گوای برید^۱ کوی یار
گفت فرمودت که ای سالارِ عشق
گر نبودی بود تو ، عالم نبود
خود توئی مقصود از خلقِ عباد
ما نکردیم این شهادت بر تو حتم
عزم تو بس ، در وفای عهد تو
بس ترا در خون طپیدن اکبرت
خواه کُش، خه کشته باش ای شاه عشق
خواه جان بستان و خه جان می سپار
گر کُشی جانِ جهان نك زان توست
کشته گردی بر شهیدان شه توئی
داد پاسخ ، شاه با رُوحُ الامین
بسته ایم عهدی من و شاه وجود
عاشق جانانه را با جان چکار
جبرئیل اینک بینی نی منم
زوفزودم آنچه از خود کاستم
گر من از هر دو جهان بیگانه ام
گفت شاه خواهرانت بیکس است
گفت چشم دخترانت در ره است
گفت ترسم زینبت گردد اسیر

تا به پیغامش کنم صد جان نثار
ای ز تو بالا گرفته کارِ عشق
امتزاج طینت آدم نب—ود
بی تو عالم را به سر گو ، خاك باد
ای جلال کبریائی بر تو حتم
شد نیت^۲ قائم مقام عهد تو—و
خون به جای شیر خوردن اصغرت
هیچ کم ناید ترا از جاه عشق
یار آن یار است و مهر آن مهر یار
گوش عزرائیل بر فرمان توست
خون بهایت ما ، ذبیح الله توئی
کای امین و حی رَبُّ الْعَالَمین
من همانم ، عهد آن عهدی که بود
درد کز یارست ، با درمان چکار
اوست یکسر من همین پیراهنم
من خود این آتش به جان میخواستم
گنج پنهانی است در ویرانه ام
گفت او خود بیکسان را مونس است
گفت عشق از دیدن غیر اکمه^۳ است
گفت سوی اوست از هر سو مصیر^۴

۱- به فتح اول و کسر ثانی و سکون یا و دال مهمله = به معنی قاصد و نامه بر .

۲- محفف نیت به تشدید یاء ۳- به فتح اول و ثالث = کور مادر زاد ۴- بروزن امیر = بازگشتن ، جای بازگشتن .

گفت سجادت فتاده بی طیب
گفت بهرت آب حیوان آورم
جبرئلا من ز جو بـگـزـشـته ام
گفت خواهد شد سرت زیب سنان
گفت جان باشد متاعی بس گران
گفت جانی را که جانان خونبهاست
گفت آوردستم از غیبت سـپـاه
گفت مهلا خود زمن دارد مدد
هستی ایشان همه از هست ماست
آنکه با تـدبیر او گردد فلک
گرفشانم دست ، ریزم ز استین
جبرئلا باب من بودت مُمد
آن زمان کت آفرید از نیستی
سالها ماندی تو حیران در جواب
گفت بر گو ، تو خداوند جلیل
جبرئلا من خلیفه آن شهم
آن ستاره کت نمود آن مه جبین
جبرئلا چشم دیگر بایدت
جبرئلا من خود از کف هشتم
هسته طوق عشق خود بر گردنم
این حدیث محنت ایوب نیست
صبر ایوب از کجا و این بلاء

گفت بیماریش خوش دارد حبیب
گفت من از تشنگی آن سو ترم
آب حیوان را در آن سو هشتم
گفت گو باش اوچو میخواهد چنان
بر خسان مفروش یوسف رایگان
جبرئلا رایگان خواندن خطاست
تا کنند این قوم کافر دل تباه
جبرئلا آن سـپـاه بی عدد
رشته تدبیرشان در دست ماست
کی بود محتاج امداد ملک
صد هـزاران جبرئیل راستین
که شدی حق را به پاسخ مستعد
گفت بر گومن کیم تـو کیستی
کرد تعلیمت در آخر بو تراب
من کمین عبد تو ، نامم جبرئیل
وارث اسرار آن بـاب الـلـهم
دیده بگشا در جبین من به بین
تا که حال عاشقان بنمایدت
دست جانان است تـار رشته ام
می برد آنجا که خواهد بردنم
داستان یوسف و یعقوب نیست
این حسین است و حدیث کربلاء

دور کش زین ورطه رخت ای محتشم
تا نسوزد شهبـرت را آتشم
هین سپاهت دور دار از راه من
که جهان سوز است برق آه من

آمدن فرشته آتش به یاری آن حضرت (ع)

شد به سوی آسمان آن روح پاک
که فرشته آتش آمد سوزناک
گفت شاه — من فرشته آتشم
که سمندر وار بر آتش خوشم
حکم کن ای نایب رَبِّ النُّجُوم
سوزم این حزب شیاطین از رجوم^۱
گفت من بودم که با امر جلیل
کردم آتش را گلستان بر خلیل
من فرستادم بالای صاعقه^۲
ای فرشته بر قرون^۳ سابقه
هست بر نظم کلیم الله گوا^۴
که منم آن آتش افروز طوی^۵
پر مزن بر آه آتش زای من
کاتش عشق است سر تا پای من
دور دار از آتش من دامنست
عهد عشق است این، نه عهد عمرو وزید
ورنه گر خواهم من از يك شعله برق

آمدن فرشته باد به یاری آن حضرت (ع)

شد فرشته نار با صد دود آه
که فرشته باد آمد با سپاه

۱- معنی آن در صفحه (۹) گذشت . ۲- بهضمین = ستاره ها که به آن شیاطین رانده شوند. ۳- به کسر ثالث = برقی که از ابر بر زمین افتد، و مرگ وهر عذاب مهلك و بانگ و آواز هولناك و عذاب و تازیانه که به دست راننده ابر است، نمیرسد به چیزی مگر اینکه می سوزد آن را ۴- قرون سابقه = زمانهای گذشته: اشاره است به اتمهای گذشته ۵- گوا = محفف گواه، یعنی شاهد ۶- بهضم اول و فتح ثانی و الف به صورت یاء = نام وادی است در شام که آن را وادی ایمن نیز گویند.

بر جفا صبر و تحمل تا به چند
خاتم از دست سلیمان زمن
سوی تو ای شاه يك هامون^۱ سپاه
ملك شام و کوفه را ویران کنیم
بیخ کفرای — اجداد امر گن
ای فرشته داستان قوم — عاد
آن که کُشد از بُن دیار قوم هود
باد در دست است اینجا باد را^۲
که به دست ماست تسخیر ریا
نام ما در نقش انگشتر نه — عاد

گفت کای دارنده چرخ بلند
چون سزد چون، که رباید آهر من
اینک آوردستم از امر اله
حکم کن تا باد را فرمان کنیم
حکم کن تا برکنیم اینک ز بُن
گفت می ماند، که بُردستی ز یاد
ورنه خود دانی که در پرده که بود
عاجزا؟ دست آر این امداد را
دو گواهند این مسا و این صباح
آن سلیمان کش مسخر گشت باد

آمدن فرشته آب به یاری آن حضرت (ع)

که فرشته آب شد سویش روان
سوی تو آورد ام صد رود نیل
یکسر این فرعونیان را ساز غرق
چون سبا^۵ بر کنده از سیل عرم^۶
جمله در غرقاب طوفان این فریق
ای تو موسی را به وادی رهنمون

شد فرشته باد بر مرکز نوان^۳
گفت کای در بحر، موسی را دلیل
هین فروزان سیلها در غرب و شرق
کن ز بنیاد این سواد محترم^۴
حکم کن ای نوح تا سازم غریق
آب را بر قبطیان می ساز خون

۱- بروزن قارون = به معنی صحرا و دشت که آن را به عربی قاع گویند ۲- باد در دست بودن = دست خالی بودن، و معنی این مصرع چنین است: یعنی در اینجا دست بادهم به چیزی بند نیست ۳- بروزن روان = نالان و فریاد و زاری کنان ۴- بهضم اول و فتح ثالث = از بیخ برکننده و برنده ۵- نام شهر بلقیس بنت هدهاد در بلاد یمن ۶- به فتح اول و کسر ثانی = در عربی نام استخر و ابگیری بوده که اهل سبا آن را با سنگ و قیر بسته بودند.

عند پیش آور که بردی آب^۱ خویش
 رو فرو خوان قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ
 آبها را منبع از انگشت ماست
 ای فرشته خود ز ما آمد پدید
 و ا رهاندم از وی اسرائیل را
 می کشم از جنبشی یکسر در آب
 اسطقس^۲ آب و آتش خاک و باد
 ره کز آنجا آمدستی پیش گیر
 آبهایت را کند یکسر سراب

گفت کای افرشته فرخنده کیش
 قدرت الله نیست محتاج مدد
 هفت دریا را مکان از مشت ماست
 آب کوید حامل عرش مجید^۳
 من نمودم شق به موسی نیل را
 خواهم ارا این خاکدان کردن خراب
 امر ما را بسته طوق انقیاد
 ای فرشته آب راه خویش گیر
 آتشم ، ترسم ز تاب التیهاب

آمدن فرشته زمین به یاری آن حضرت (ع)

خاک بیزان بر سر افرشته زمین
 ای تو مقصود از مزاج آب و خاک
 آتش ، از تاب غمت در سوز و ساز
 افکنم زلزال در صحرا و کوه
 نك زمین بر این سیه بختانِ دون
 باز کن چشم و به بین با کیستی
 خاک را من داده ام طبع سکون
 تا فرو بلعید قارون را زمین

شد فرشته آب و پیش آمد غمین
 گفت کای نازان به تو جانهای پاک
 باد ، از فیض دمت در اهتزاز
 ده اجازت تا ز خسف این گروه
 یا چو قوم لوط سازم سرنگون
 گفت شه آوخ که با خود نیستی
 می ندانی که ز امر کاف و نون
 شد کلیم از یمین ما صاحب یمین

۱- محفف آبرو ۲- اشاره به آیه مبارکه : **وهو الذي خلق السموات والارض في ستة ايام وكان عرشه على الماء . الخ.** یعنی اوست خداوندی که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید و عرش او بر آب بود (سوره هود، آیه ۹) ۳- یه ضم اول و ثالث و قاف و سکون ثانی و سین آخر با تشدید: به لغت رومی هر يك از چهار عنصر را گویند.

خاك آدم را یمین^۱ ما سرشت
 زان بر آمد نامِ بامِ بو تراب
 ما کجا محتاج عون و یاوریم
 پای بر دنیا و ما فیها زدم
 پاك سوی عالم پاکم بر—رد

می ندانی کای فرشته در بهشت
 ما سرشتیم این جسم از خاك و آب
 ای فرشته ما یمین داوریم
 من به عمدا خود بر این دریا زدم
 رو، بهل تا آب او خاکم برد

آمدن فرشته ابر به یاری آن حضرت (ع)

که فرشته ابر— باز آمد دمان
 در شگفتی مانده از صبر تو صبر
 ای یمین قـدـرت دادار حی
 هین بر انگیزم ز نو طوفان نوح
 زهره^۲ این قوم سازم چاك چاك
 پـسـاك سوزم خرمن اهل زرق^۳ را
 چون جنود ابرهه^۴ بر این فریق
 با سلامت کن از این صحرا گذر
 داستانهای کهن گردید محو

شد فرشته ارض سوی آسمان
 گفت کای باران رحمت را تو ابر
 این جفاها را تحمل تا به کی
 حکم فرما تا ز ابر ای ذو الفتوح
 یا ز صیحه رعدهای هولناک
 یا بهل در جنبش آرم برق را
 یا ببارم سنگها زین منجنیق
 گفت شه ای طایر فرخ سیر
 لب فرو بند از حدیث غیم^۵ و سحو^۶

۱- اشاره به دست است، یعنی دست ماسرشت ۲- برون بهره = پوستی باشد
 پراز آب که به جگر آدمی و سایر حیوانات چسبیده است و به عربی آن راماره گویند ۳- به فتح
 اول = ریا و نفاق و دروغ ۴- به فتح اول و ثالث و رابع = اسم نائب پادشاه حبشه که
 بر پرستش کعبه حسد می برد و برای خراب کردن خانه کعبه با پیلان به سوی مکه آمد و خدا
 پرندگان را بر آنها مسلط فرمود که با سنگریزه همه آنها را هلاک کردند ۵- به فتح اول =
 به معنی غمام است که ابر مرده باشد ۶- به فتح اول = پاك بودن آسمان از ابر و غبار.

قصهٔ نوح و حدیث لاتذر^۱
عشق در خون شست رسم باستان
زاد این ره جز سر تسلیم نیست
باره واپس ران از این دشت مهول
طور ایمن نیست ، اینجا کربلاست
از حضور حجت دادار حسی

رفت بر بادِ فَنایِ عهدِ ذر^۱
نیست در خورد قیاس این داستان
این حدیث نوح و ابراهیم نیست
یاری تو نزد ما آمد قبول
خار این وادی همه تیر بلاست
بازگشت آن طائر فرخنده پی

آمدن دریاها به یاری آن حضرت (ع)

کای درخشان گوهر بحر شرف
تشنگان سیراب و دریا خشک لب
جمله از جوی تو می جوید مدد
تشنهٔ این لعل دلجوی تو ایم
آبها را بی تو بر سر خاک باد
شرمان بادا ، ز روی مام تو
کشت آدم سوختی از قحط آب
تشنهٔ آن کام خشکیم العطش
نیست جای دم زدن ، اینجا خموش

بحرها آمد به لب خوشیده کف
حیرت اندر حیرت آمد زین عجب
تشنه کاما بحرها در جزر و مد
هین بنوش از ما که از جوی تو ایم
بی لب ما را جگر صد چاک باد
خشک لب از مهر^۲ مادر کام تو
کاش دریاها شدی یکسر سراب
تشنه کاما ، دامن از ما بر مکش
گفت شه کای بحرهای با خروش

۱- در فلسفه اهل بیت (ع) بمعنی عالم نخست ۲- اشاره به آیه مبارکه : **وَقَالَ نُوحٌ رَبِّ لَا تَذَرْنِي عَلَى الْأَرْضِ مِنْ الْكَافِرِينَ ديارا** : یعنی وجناب نوح عرض کرد، پروردگارا در روی زمین از کافران هیچ ساکنی را باقی نگذار سورة نوح آیه ۲۸ ۳- یعنی مهریه و صداق مادر، چون طبق بعضی روایات، فرات و دجله و سیحون و جیحون به امر الهی مهریهٔ حضرت صدیقهٔ طاهره فاطمه زهرا سلام الله علیها است.

من به بحری تشنه‌ام کابم کشد
 دمبدم آن بحر ژرف بی آمد^۲
 گه به سوی ساحلم دارد یله^۳
 عشق خندان از کشاکش‌های او
 چاره مستسقی عشق ، آب نیست
 آنکه تشنه دور چشم ساقی است
 تشنه‌ای کاین آتش او را در دل است
 قاتلا زود آی که بس تشنه‌ام
 قاتلا زود آ ، که روزم شام شد
 قاتلا زود آ ، که بس تأخیر شد
 قاتلا هین تیز تر کن خنجرم
 قاتلا ایمن نیم من از بـدا
 پس روید ای بحر ها زین رهگذر
 نز ، زمین منت پذیرم ، نز ، فلک
 زیرکان کز حال دریا مخبرند
 اندر این آبی که ما را درخم است
 نی در او پایاب و نه پیدا کنار
 نیست از تاب عطش بـی تابیم
 آب کم جو ، تشنگی آور به دست

همچو بیماری که بحران^۱ش کشد
 سوی خویشم می کشد با جزر و مد
 گه ز موجم می کشد در سلسله
 عقل را دل خون ز استغناى او
 درد او را چاره جز خوناب نیست
 بحر خوشد، او همان مستسقی است
 چاره گر هست ، آب تیغ قاتل است
 در سبو ریز آب تیغ و دشنه‌ام
 جان ملول از تنگنای دام شد
 وعده دیدار جانان دیـر شد
 ترسمش که دیر بُرد خنجرم
 زود تر میکن سرم از تن جدا
 بر ندارم مرحم از زخم جگر
 زخم از جای دگر دارد نمک
 قطره سوی بحر عمان کی برند
 صد هزاران نوح با طوفان کم است
 بحر ها غرقند در وی صد هزار
 کز عطش بود از ازل سیرابیم
 تا بجوشد آبت از بالا و پست

۱- بهضم اول = تغییر عظیم که دفعه در مرض واقع شود از مقاومت طبیعت با مرض، یا
 به سوی صحت کشد و یا به هلاک انجامد . ۲- به فتح اول و ثانی و سکون ثالث = غایت
 مدت و نهایت عمر، و دورترین جای ، غضب و خشم ۳- به فتح اول = به معنی رها کرده و
 مطلق‌المنان ۴- محفف نه از

آمدن فرشته نصرت به یاری آن حضرت (ع)

شد فرو از دُرُوءِ بالا به زیر
گفت کای اسپهبدِ اسپامِ عشق
نك فرستاده ز بهر یاریت
آیه نصرتِ الله تاج من
يك تنه از غرب تازد تا به شرق
حکم کن تا گسترم بالت به سر
کز من است این سایه اقبال تو
پُر زافرشته است یکسر جوشم
سوختی برق تجلی شهبازت
بال خود بر چین که ظلل الله منم
سایه پرورد منند این ممکنات
کسی برد بر سایه پروردش پناه
خیزد از هر سو فرشته فوج فوج
دست مبسوط خدا دست من است
بر صنیع^۱ خویش کی بندد امید
ليك خود من این بلا را عاشقم
ماتِ اویم ، ماتِ اویم ، ماتِ او
تا بیارد بر سرم باران تیر

پس فرشته نصرت از امرِ قدیر
دید تنه — تاجدارِ گاهِ عشق
من فرشته نصرتم که باریت
هست شاهان جهان محتاج من
هر که را من سایه اندازم به فرق
گر بدین کافر دلان خواهی ظفر
گفت رو ، بادا مبارك فال تو
آیه نصرتِ الله ، نك منم
گر نبودی سایه من بر سر
بر سریرِ ملک هستی شه منم
من ز سایه غیر کی جویم نجات
آن که سایه خویش خواندستش اله
گر مرا دریای فضل آید به موج
هستی افرشته از هست من است
آن که شد افرشته خود از وی پدید
من به عون و نصرت حق واثقم
در بلاها می برم لذات او
ای فرشته شهپر از من باز گیر

۱- بالضم والكسر = بلندی کوه و بالای سر کوه ، و بالایی ترین موضع چیزی

۲- بروزن امیر = صفت مشبیه به معنی مفعول (مصنوع) استعمال شده است مانند قنیل

به معنی مقتول

حاجتی هست از ترا از ما بخواه
 شد فرشته نصر با خیل جنود
 ورنه خوش بخرام سوی جایگاه
 سوی آن بالا کزو آمد فرود

آمدن زغفر پادشاه جن به یاری آن حضرت (ع)

زغفر آمد با سپاه بی عدد
 گفت شاهان بهر یاری آمدم
 باب تو و آن صاحب تاج غدیر
 هین بفرما ای امیر غرب و شرق
 هین بفرما ای شه حیدر حشم
 هین بفرما ای شه احمد شکوه
 هین بفرما تا نمایم زین فریق
 گفت حاشا رحمت رب غفور
 گفت ما نیز ای خداوندِ صُور
 تا به کوشش با هم انبازی^۱ کنیم
 گفت من خود قدرت یزدانیم
 دست قدرت گر بر آرم ز استین
 این بنای کهنه را فانی کنم
 لیک عشقم کرده سیر از جان خویش
 بسته ام عهدی به جانان در آلت
 از گروه جنیان بهر آمد
 نی، که بهر حق گذاری آمدم
 بر گروه جنیان کردم امیر
 کاین سیه بختان به خون سازیم غرق
 تا کنم نـو غزوه بِشْرُ الْعَلَمِ^۲
 تا فرو شویم به خون این دشت و کوه
 نافخ^۳ ناری در این دشت سَحِیق
 کی پسندد چهره بینا را به کور
 نك فرود آئیم در جلد بشر
 چون بشر مردانه جانبازی کنیم
 حیدر بدر و احد را ثانیم
 آدمی از نو بر آرم زاب و طین
 ابتدای عالم ثانـی^۴ کنم
 زغفرا دیر است، واپس ران زپیش
 که به جزوی بگذرم از هر چه هست

۱- قضیه ایست در فضل و شجاعت مولا امیر المؤمنین علیه السلام که در کتب مربوطه مندرج است. ۲- به کسر ثالث و سکون خای معجمه = دمنده ۳- انباز، به فتح اول و زای هوز در آخر = شریک و همتا، و انبازی مزید علیه آن نیز انبازی شراکت.

زغفرا بگذر مشو پایبند من
 تنگدل زین دامگاه فرشیم
 بگذر، افسون پری با من مخوان
 همچو عیسی پای بند سوزنم
 شاه ماند و خصم و آن پهنای دشت

آمده سر و عده سوگند من
 زغفرا من شاهباز عرشیم
 نك صغیرم میزنند از آسمان
 چند باید داشت این تار تنم
 زعفر، از میدان بهزاری بازگشت

محاربه حضرت سیدالشهداء (ع) بالشکر دشمن

غلغله افتاد بر چرخ بری—ن
 بر نظاره آن جمال تابناك
 هیکل قوه —د رب العالمین
 که مجسم گشته ذات ذوالجلال
 آن گمان گشتی مبتدل بر یقین
 یک هزار و نهصد و پنجاه دلیر
 با دو نیمه تن، جهان پرداختند
 وَيَحْكُمُ هَذَا ابْنُ قَتَالِ الْعَرَبِ^۲
 پنجه با شیران نمودن ز ابلهی است
 با شجاعت زاده يك —دارند
 تیر—ارانش کنید از چارسو
 تیره ابری رو به سوی ماه کرد
 چون به گرد شعله آتش مجوس

ماند چون تنها به میدان شاه دین
 آمد از گردون فرود ارواح پاك
 شد ممثل بر گروه مشرکین
 قدسیان را شد مصور در خیال
 گر نبود صیحه، هَلْ مِنْ مَعِين
 شد يكا يك سوی شاه شیرگیر
 در نخستین ضربتش سر باختند
 گفت زار سعد باطیش^۱ و تعب
 سفلهای را کش خصال روبهی است
 خاصه شیرانی که زاد حیدرند
 هین فرود آئید یکسر گرد او
 مشرکان رو سوی وَجْهَ اللَّهِ کرد
 زد پره بروی خسان باطل و کوس

۱- به فتح و شین معجمه = سبکی و سبك شدن و رفتن عقل و خطا شدن تیر از نشانه، مجازاً به معنی غصه و بی دماغی استعمال شده است. ۲- یعنی: وای بر شما، این فرزند کشتار کننده عرب است، (کنایه از مولا امیر المؤمنین علیه السلام است).

شد پر مرغان تیر تیز پر
جنبش جیش و غریو هلهله
هرچه بروی سخت تر گشتی نبرد
آری، آری، عشق را این است حال
شیر حق با ذوالفقار حیدری
از شرار تیغ او چون رستخیز
بسکه شد لبریز زاعوان یزید
کرد طومار^۳ اجل یکباره طی
تا نظر می برد چشم روزگار
تاختی هرسو گروه کفر کیش
زسته گشتی بر سر هر کافری
بسکه خون بارید ز ابر تیغ تیز
قدسیان بر حال او گریان همه
کای دریغ این شاه که بی لشکر است
نه حبیبی و نه مُسَلِّم نه زهیر
نه علی اکبر و نه قاسمی
ای دریغ این دست وساعد کش به تیغ
ای دریغ این سر که باتیغ جفا
ای دریغ این تن که خواهد شد سحیق
ای دریغ این بانوان باشکوه

چون سلیمان سایه گردانش به سر
اوفکنند اندر بیابان غلغله
رخ زشوقش سرخ تر گشتی چو ورد^۱
چون شود نزدیک هنگامِ وصال
برد حمله بر جنود خیبری
شد مجسم دوزخی دشت ستیز
شد خموش از نعره هَلْ مِنْ مَزید^۲
صبحه، مَتِیَاعَدُو الله^۴، وی
بود دشتی پر حسین و ذوالفقار
میدویدی تیغ او صد گام پیش
حیدری با ذوالفقار دیگری
بر اجلها بسته شد رام گریز
لب گزان انگشت بر دندان همه
لبز آتش خشک و چشم از خون تراست
نه ریاحی و نه عایس نه جریر
نه علمدار آن جوان هاشمی
ساربان خواهد بریدن بیدریغ
یکدم دیگر بُرنش از قفا
آخر از سم ستور این فریق
که بخواند هشت سردر دشت و کوه

۱- به فتح اول و سکون ثانی = گل هر درخت و غالباً گل سرخ را گویند.

۲- یعنی آیا زیاد کننده ای هست ؟ ۳- بالضم = به اصطلاح ارباب دفاتر از عالم برات و مانند آن بود که درازی داشته باشد، و اطلاق آن بر نامه و کتاب و دفتر مجاز است.

۴- یعنی: هلاک شو ای دشمن خدا.

رفتن امام تشنه لب به سوی فرات

تسافت رو از حربگه سوی فرات
خواست تا آبی رساند بر لبش
ای بُراقِ عرش‌پیما آب نوش
خسته زخم و خدنگ و دشنه‌ایم
شرمساری برد مانا زین‌گناه
بی تو بر من آب خوش بادا حرام
جرعه آبی به پیش لب گرفت
وه چه گویم خاك بادا ، بردهان
شد پر از بیجاده^۱ درج^۲ لعل ناب^۳
آمد آن شه گوهر از دریا برون
حیدرانه برد حمله بر سپاه
شد فلك پــــر صیحه آين المفر^۵
که گرفتندش صحیفه عهد پیش
از حجاب بارگاه کبریا
این همان عهد است و اینجا کربلا
پس که خواهد شد بلا را مشتری؟
در ره ما، پس که خواهد داد دست؟
جان که خواهد داد جانان را به راه؟

شد چو شاه تشنه نومید از حیات
بیدرنگ از تشنه کامی مرکبش
گفت باری بس گران‌داری به دوش
خوش بخور، خوش، گر چه هر دو تشنه‌ایم
آن سمند تیز هوش از روی شاه
سر کشید از آب یعنی کای همام
شاه را رقت بدان مرکب گرفت
کافری تیری رها کرد از کمان
نارسیده بر لب نوشینش آب
بالب خشک و دهان پُر زخون
شد چو شیر شرزه^۴ سوی درمگاه
از نهیب نعردهای صف شکر
گرم پیکار آن خدیو عشق کیش
آمد از هاتِف به گوش او ندا
کای حسین ای نوح طوفان بلا
تو بدین رو که کنی جنگ آوری
تیغ اگر اینست و بازو اینکه هست
تو بدین نیرو که تازی بر سپاه

۱- بروزن بیچاره = یاقوت . ۲- بالضم = صندوقچه و طبله که زیور و جواهر در آن نهند . ۳- بروزن آب = خالص . ۴- بروزن هرزه = شیر خشمناک و برهنه دندان و بر پلنگ نیز اطلاق کنند . ۵- یعنی کجاست راه فرار؟

هین فرود آ ای شه پیمان درست
مصطفی و مرتضی و فاطمه
ای حریم وصل ما، مأوای تو
مغز را برگیر و ترك پوست کن
اندر آ، وَجَّهَ اللَّهُ بَاقِيَ تَوْنِي
چون پیام دوست از هاتف شنید
گفت حاشا نیستم در عهد سست
آشنای تو ز خود بیگانه است
عشق من با او، حدیث اختیار
عشق را نه قید نام است و نه ننگ
صورت آئینه عکسی بیش نیست
این کشاکش نیستم از نقض عهد
ورنه من بر مرگ از آن تشنه ترم

که بساط کبریائی زان تست
چشم برداهند با حوران همه
اندر آ، خالیست اینجا، جای تو
اندر آ، سیر جمال دوست کن
مقصد اقصی^۱ ز خلاقی توئی
دست از پیکار دشمن برکشید
این کشاکشها همه از بهر تست
خود توئی تو، گر کسی در خانه است
مسأله دور است اما دور یار
جمله بهر تست چه صلح و چه جنگ
جنبش و آرام او از خویش نیست
قاتل خود را همی جویم به جهد
هین یبار، ای تیر باران بر سرم

رفتن آن حضرت به یاری پادشاه هند

اندر این حال آن هژبر^۲ رزمکوش
کای غِیَاثُ الْمُسْتَغِيثِينَ^۳ ای مُجیر
ای رهائی داده یونس را ز یم
دستگیر یوسف اندر چه توئی
شاه دین لبیک گویان، بیدرننگ
شیر چون دید آن شه حیدر شکوه

کامدش صوتی ز هندستان به گوش
دست شیران دستگیرم، دست گیر
دست من برگیر، که گم شد پیم
رهنمائی کن، که خضر ره توئی
سوی هندستان شد از میدان جنگ
پای وی بوسید و بر شد سوی کوه

۱- بالفتح و بآخر الف به صورت یاء = دورتر و به نهایت رسیده تر. (نهایی ترین مقصود)

۲- به کسر اول و فتح ثانی = شیر درنده . ۳- ای فریادرس کمک خواهان .

رفت آن شهزاده سوی بارگاه
ظالمی زد ناگهان تیری ز کین
تیر چون زان جبهه غرا گذشت
رو به بالا کرد کای دادار فرد
ناگهان تیر سه شعبه از کمین
خواست جا بر سینه آن شاه کرد
کرد شه رنگین محاسن زان خضاب
گویمش تا کای شه لَو لَک^۱ شان
کانکه طرح بیعت شوری فکند
چرخ در یثرب^۲ رها کرد از کمان
کرد بهر تحفه دیدار یار
چون به خود لرزید ازان خون جسم خاک
تا قیامت چرخ را دل خون از اوست

سوی میدان باز پس گردید شاه
شهبسوار لامکان را بر آجین
خونش از قوسین آو آدنی گذشت
تو گواهی کاین خسان بامن چه کرد
کرد قصد آن خدیو راستین
جا نجست و ، رو به قلب الله کرد
گفت چونین رفت خواهم نزد باب
خون من، خواه از فلان و از فلان
خود همان جا، طرح عاشورا فکند
تیر کاندنر نینوا شد بر نشان
دست حق آن خون ناحق را نثار
دامن گردون گرفت آن خون پاک
سرخی این طاق مینا گون از اوست

مکالمه آن حضرت با ذوالجناح

شد چو سست از شهبسوار دین رکاب
کای همایون مرکب ز رفرف خرام
پوشش تـو و اطلس چرخ برین
رشته از خط شعاعی آفتاب

کرد رو با مرکب صرصر^۳ شتاب
رشته مریم ترا طوق لگام
پرچمت از شهبسوار روح الامین^۴
بهر افسار تو این زرین طناب

۱- اشاره به حدیث مشهور **لولاک، لولاک لما خلقت الافلاک** یعنی: ای حبیب من اگر تو نبودی افلاک را نمی آفریدم .
۲- به فتح و ثای مثلثه و کسر رای مهمله و بعد از آن بای موحد = نام مدینه منوره .
۳- به فتح اول و ثالث = باد سخت، و در اینجا اشاره است به اسب تندرو و باد پیم .
۴- روح الامین

بـافته حوران به فردوس برین
 مرغزارت ساحتِ این سبزکشت
 عقدِ زَرین ثـریّا هیکلت
 بر شـمان نازان ز تیمارت بلال
 برده سر دور وفا هیلاج^۱ تو
 میدهد این خاک بوی کوی یار
 ذوالجناها! هین برافکن بار خویش
 پا فروکش که نماند از راه عشق
 تو ببر جان با سلامت زین دیار
 خاک این کو، بوی جانم می‌دهد
 ذوالجناها، رو به سوی خیمه‌گاه
 شد^۲ حسینت کشته^۳ قومِ عنید
 هین بیا بنگر به خون غلطیدنش
 گفت نالان ذوالجناحش با صهیل^۲
 سخت عار آید مرا زین زندگی
 چون روا باشد پس از چندین خطر
 چون نهی بر عرصه^۳ محشر قدم
 که نگردي رخس دیگر را سوار
 شاه را شفقت فزود از زاریش
 بست عهد و پا تهی کرد از رکاب

بهر پـای بند تو زلف عنبرین
 صیقلت از بال طـاووس بهشت
 بافته رضوان ز استـبرق جـلت
 نعل دل بر آتش از داغت هلال
 قاب قوسین^۱ بـالا معراج تو
 راه طی شد ذوالجناها پا پس آر
 تا رود یاری به سوی یار خویش
 جز دو گـامی تا بنزد شاه عشق
 من بخواهم شد^۲ مقیم کوی یار
 بوی یارِ مهربـانم میدهد
 گو به زینب کای قرین درد و آه
 مویه سرکن، که دگر پی شد امید
 که دگر زنده نخواهی دیدنش
 کای جهان داور خداوند^۳ جلیل
 که زهم جنسان برم شرمندگی
 که شوم بـر بیوفائی^۳ مُشتهر
 چشم دارم ای خـدیوِ مُحـتـشم
 بو، که از رخ شویدم این رنگِ عار
 وان فراوان زخمهـای کاریش
 در جـهان افتاد شور و انقلاب

۱- به پای معروف وجیم عربی = سالی است منجمان را که بدان دلیل عمر شناسند و
 مجازاً زایجه مولود را نیز گویند . ۲- به فتح اول ویای معروف = آواز اسب .
 ۳- در اینجا به معنی صاحب و مالک است .

شد ز اوج عرش ربِّ الْعَالَمِينَ
گشت لرزان بر زمین پشتِ سَمَكِ
وحشیان دست از چرا برداشتند
کرد نو، بـِـآد سیه، طوفانِ عاد
شد غبار تیره زان بـِـآد جهان
چون به گردون آن غبار تیره شد
آسمان از گردش خود باز ماند
شد به پا، مـِـآتم سرائی در بهشت
سنگها در کوه و صحرا خون گریست
قدسیان آمد به نـِـآاله با حنین
این نه آخر آن سلیل مصطفی است
کافرینش قائم از هستِ وی است
کی روا باشد که این سبطِ نبیل^۱
پس ز نور جلوۀ ثـِـانی عشر^۲
سویشان آمد ندا از لامکان
گر نبود این اختیـِـار و ابتلا
دیرگاهی نگذرد که ثـِـار من^۳
چون ز پشت ذوالجناح آمد فرود
گفت کای فرمانده امرِ قضا
با تو آن عهدی که بستم روزِ ذَر
شکر کآمد بر سر آن عهدِ بلی^۱

سورۀ توحید نـِـآازل بر زمین
قیرگون شد آفتاب اندر فلک
ناله بـِـآر چرخ کبود افراشتند
شور فردای قیامت شد به بـِـآد
از زـِـمینِ نینوا بر آسمان
چشم بینـِـای مسیحا خیره شد
هر کجا پَر نده، از پرواز مـِـآند
کـِـند حوران طـِـرۀ عنبر سرشت
تا به خیمه بانوانش، چون گریست
کای نگهبانندۀ عرشِ بـِـریـِـن
قـِـرۀ الْعِینِ بـِـتـِـول و مرتضی است
قبض و بسط امرِ کـِـن دستِ وی است
دست این کافر دلان گردد قـِـیل
پرده بـِـآاز افکند خـِـلاق بشر
کای به سـِـر عشق پی نابردگان
نـِـاری از نوری نگردیدی جدا
گیرد این شمشیرِ آتـِـشـِـار من
در سجود افتاد و رو بر خاکِ سـُود
این سرِ تسلیم و این کویِ رضا
که دهم در راه ناموس تو سر
این حـِـسین و این زمین کربلا

۱- بروزن امیر = تیز خاطر و هوشیار و گرامی . ۲- اشاره به امام دوازدهم حضرت
حجة ابن الحسن العسکری ارواحنا فداه . ۳- انتقام خون من .

کاش صد جان دگر بودم به تن
هر چه در راه تو، دادم زان تست
پیش هست تو، مرا خود هست نیست
از گیلِ آدم شنیدم بوی تو
چشم دل بر رامِ یک پروانه‌ام
آمدش پاسخ ز فرگاه^۱ نخست
خانه زان تست و ما خود زان تو
اندر این خانه خداوندی^۲ تراست
کافران شمشیر بی—داد آختند
شد ز جوش و جنبش قوم کفور
هر که آمد بهر سر ببریدنش

تا به راحت دادمی ای ذوالمنن
مانده جانی باقی، آنهم جانِ نست
آن که دست از پاشناسد مست نیست
راه—ا پیموده‌ام تا کوی تو
که دهد ره بر درونِ خانه‌ام
کاندر آ، که خانه یکسر زان تست
جمله سُگانِ افق مهمانِ تو
هین درون آ، هر چه بپسندی تراست
بهر خونریزش مرکبِ تاختند
دشت، سو تاسوی، پر شور نشور
رعشه بر اعضا فتاد از دیدنش

آمدن جوان نصرانی جهت قتل آن حضرت (ع)

کرد پورِ سعد ترسائی جوان
شد چو نزدیک آن جوانبخت صبیح^۳
در شگفتی ماند از آن سرّ عجاب
رستخیز است این که از چرخ برین
یا که رُوحُ القدس اعظم جلوه گر
یا بود این کُشته یحیی، کیشِ زطشت
یا درخت موسی است این شعله‌رو

به—ر قتلِ آن امیر دین روان
دید کاندلر مهد خون خفته مسیح
کاین، به بیداریست یارب، یا به خواب
آمده رُوحُ الله اینک، بر زمین
گشته بر مریم به تمثالِ بشر
خون روان گردیده بردامان و دشت
کایدش صوت آنا الله از گلو

۱- بروزن درگاه = تخت بزرگ بافر و شکوه . ۲- خداوند = صاحب امر و فرمان و حکومت . ۳- بروزن امیر = خوبروی و سفیدرنگ ضد ملیح که سبزه رنگ و نمکین باشد .

او همه بر روی شه غرق نگاه
 کاندرا، که خوش به هنجار آمدی
 بشکن این تمثال و این زُنار را
 دارد اینك در حریم کعبه سیر
 گر فشام دست عیسی آفرین
 تو ز سر وحدت اندر پرده ای
 شد فراموش مگر آن خواب دوش
 چون شود فردا نسازی زینهار
 گفت شاه کیستی بر گوی فاش
 نك تو عیسی من حواری توأم
 تو چنین كه پاک و روحانیستی
 گفت من مصباح نور سرمد^۵
 در نوامیس نصاری و یهود
 ایلیا و شنطیا^۶ باب من است
 خورده پیش از هستی چار اسطقس^۷
 از دم من گفت عیسی در جواب
 من به دیهیم ربوبیت شهرم

کش ندا آمد به گوش جان زشاه
 گرچه با تمثال و زُنار آمدی
 چند در آئینه جوئی یار را
 آنچه در آئینه می جستی به دیر
 صد مسیحا ریزدم از آستین
 زنده يك روح است و باقی مرده ای
 كه بگفت عیسی مریم به گوش
 هین مرا نزد محمد شرمسار
 تا به سوزم گرد شمعت چون فراش^۲
 جان به كف از بهر یاری توأم
 گر مسیحا نیستی پس کیستی ؟
 زاده حیدر سلیل احمد
 نام جدم فرقلیط و مود مود^۳
 نام من هوشین شقیقم هاشن^۴ است
 آب حیوان از لبم روح القدس
 اِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِي الْكِتَابَ
 عیسی عبد و من ابو عبد الله

-
- ۱- بروزن زنگار = راه و روش و طریق و طرز وقاعده و قانون و رنگ باشد.
 ۲- بروزن رمان = آنچه ترسایان و مجوس و وثنی بر میان بندند . ۳- به فتح اول = پروانه . ۴- به کسر اول و حای مهمله = چراغ . ۵- به فتح اول و ثالث و سکون دال مهمله = همیشه و دائم . ۶، ۷- نام مبارک حضرت رسول اکرم (ص) در تورا و انجیل .
 ۸، ۹- نام مبارک حضرت امیر المؤمنین (ع) در تورا و انجیل . ۱۰- نام حضرت سید الشهداء (ع) در تورا و انجیل . ۱۱- نام حضرت امام حسن مجتبی (ع) در تورا و انجیل . ۱۲- عناصر اربعه (آب و خاک و باد و آتش) .

غسل عیسی گـر ز نهر^۱ آردن است
 او ز دار آرد شد به چارم آسمان
 من فرستادم بـدو انجیل را
 گر نبودی حکم تسلیم قضا
 گر نبودی عهد سلطان الست
 زین حدیث طرفه^۱ آن فرخ نژاد
 کـرد روح الله اعظم دیده ور
 ننگ تـلیث^۲ از رخ ناموس شست
 عشق در بتخانه طرح کعبه ریخت
 زد به آب تـوبه شکل دار را
 گفت کای شاهنشـه اقلیم عشق
 از چه باشد پیکرت در خون غریق
 گفت جسمت پـرزپیکان از چه روست
 گفت با این سطوت^۳ شیر اوژنت
 گفت این زخمان بیرون از شمار
 شد چو آن ترسا جوان، آگه ز راز
 کرد شاهش از شراب عشق مست
 داد مردی داد و جان بدرود کرد

غسل تعمید من از خون من است
 من به معراج سنان دارم مکان
 تا شود هادی بنی اسرائیل را
 کُشتگان را تنگ بودی این فضا
 بد یکی باقی و هالک، هر چه هست
 بی محابا سر به پای شـه نهاد
 مرغ عیسی را به اعجاز نظر
 بر یکی پیوست و از باقی گسست
 دست غیرت رشته مریم گسیخت
 کـرد سبـحه رشته زناز را
 ای سزای افسر و دیهیم عشق
 گفت معشوق این چنین خواهد عشق
 گفت پـرهای پریدن سوی اوست
 در شگفتم زینهم—ه زخم تن
 چشم خونباریست اندر هجر یار
 لب به تهلیل و شهادت کرد باز
 شد به سوی حرب گه، خنجر به دست
 روح عیسی را ز خود خشنود کرد

۱- بالضم = چیز نو و خوش . ۲- اشاره به سه گانه پرستی بعضی از مسیحیان .

۳- به فتح اول و ثالث = بمعنی قهر و سخت گرفتن و حمله بردن .

ریختن لشکر به خیمه گاه قبل از شهادت حضرت سید الشهداء علیه السلام

تاخت لشگری^۲ حریم خیمه گاه شد روان از خیمه برچرخ بلند کامد او را ناله خواهر به گوش کوفیان برغارت ما ، زد صلاح^۳ دستگیری کن، که آب از سرگذشت رفت برباد و گلستان شد خراب غیرت الله چشم حق بین کرد باز پای رفتارش نماند و سر نهاد کرد با کافردلان روی عتاب گر شما را نیست بیمی از معاد رسم آحرار عرب گیرید پیش^۴ نیست این مشت عقایل^۵ را جناح^۶ هین فرو ریزید خون من نخست کرد رو سوی خدیو مستطاب	شد چو بیخود از رَحیق^۱ عشق شاه نالۀ مستورگان^۲ مستمند خصم در غوغا و شه رفته ز هوش کای امیر کاروان کربلا دیده بگشا سیل لشکر بین به دشت غنچه های بوستان بوتـراب شه چو بشنید این صدای جانگداز بی محابا رو سوی لشکر نهاد چون نشست از پا خدیو مستطاب کای گروه کفر کیش و بدنهاد هین بیاد آرید از احساب^۳ خویش خون من گر بر شما آمد مباح باز گردید ای گروه عهد سست شمردون با خیل لشکر زان عتاب
--	--

۱- بروزن امیر = شراب خالص و صاف و خوشبو تر . ۲- به کسر اول = سوی و جانب . ۳- به فتح اول = آواز دادن و خواندن . ۴- جمع حسب به فتح اول و ثانی = گوهر مرد و بزرگی وی از روی نسب و مال و دین و کرم و شرف بالفعل و کردار نیکو و نکوئی خوبی و شرف ثابت در پدران و شأن و فراخی عیش ، و اقربای مرد . ۵- اشاره به حدیث شریف منقول از حضرت سید الشهداء (ع): **ان لم یکن لکم دین فکونوا احرار افی دنیا کم** یعنی اگر دین ندارید در زندگی خودتان آزاد مرد باشید . ۶- جمع عقيله بروزن سفینه = زن کریمه مخدره ، گرامی قبیله . ۷- بالضم = کناه .

شد فضای آسمان نیلی زگرد
 کاخ گردون را چو خون از سر گذشت
 علویان در ذرهٔ عرش برین
 خرگه چار امهات^۱ آمد به باد
 از فلک بر سر زنان روح الامین
 گاه بر چپ میدوید و گاه به راست
 ایستاده بر سر اینک جد او
 ترسم از آهی جهان برهم زند
 ای ذبیح عشق ای زادهٔ خلیل
 بی تو فرگاه نبوت شد به باد
 بضه^۲ زهرا به صد فریاد و آه
 دید جسمی در میان خون نکون
 غیرت الله ناله‌ای چون رعد کرد
 کای عجب در زیر خنجر خفته شاه
 زان سپس با لشگر کین با عتاب
 کاین حسین است ای گروه بی وفا
 خون او، خون خداوند و دود
 نیست مانا^۳ ای سیه بخت امتان

کس نشد واقف که او با شه چه کرد
 فاش شد که خنجر از خنجر گذشت
 جمله زد تاج تقرب بر زمین
 لرزه بر اندام هفت آبا^۴ افتاد
 بر زمین آمد به صد شور و حنین
 کای گروه! این نور چشم مصطفی است
 چشم حسرت بر نهال قد او
 آتش ان در مزرع آدم زند
 ای فدایت صد هزاران جبرئیل
 خاک عالم بر سر جبریل باد
 پا برهنه تاخت سوی حربگاه
 قاتلان آورده بروی، روزخون^۵
 با تعنت رو به پور سعد ک—رد
 تو ستاده میکنی بروی نگاه؟
 کرد آن بانوی با غیرت خطاب
 وارث حیدر سلیل مصطفی
 گر نبود آن خون، خداوندی نبود^۶
 يك مسلمانى در این کافرستان

-
- ۱- اشاره به عناصر اربعه . ۲- اشاره به هفت آسمان . ۳- بالفتح و الکسر = پاره از گوشت (جگر گوشه). ۴- به سکون زاء = یعنی تاخت بردن روزی خبر بر سر دشمن به ضد شه بخون.
 ۵- اشاره است به اینکه: اگر حضرت سید الشهداء (ع) در کربلا شهید نمی گردید آثار توحید به دست خیانتکار بنی امیه از روی زمین بر چیده می شد و نیز اشاره است به اینکه آن بزرگوار محل معرفت الهی است چنانکه در زیارت جامعه کبیره آمده است السلام علی محال معرفة الله .
 ۶- مخفف همانا .

چون صدای آشنا بشنید شاه
گفت جانا سوی خیمه بازگرد
سوی خیمه بازگرد ای خواهرم
بازگرد ای خواهر غمگین من
بازگرد ای مونس غم پرورم
این مدینه نیست، دشتِ کربلاست
رو به خیمه برگ و ساز شام کن
بانوان را کن به دور خویش جمع
یاد آر آن روزهای دلفروز
دخت زهرا چون به خیمه بازگشت
آنچه دور چرخ کژرو خواست، شد
بانگ تکبیری از آن سر شد بلند
شد بلند از نیزه چون تکبیر او
آری آن کو بود از او گویا مسیح
او اگر گوید جهان گویا شود
داند آن کس بینشی در منظر است

کرد با حسرت سوی خواهر نگاه
تیغ می بارد در این دشتِ نبرد
تا نه بینسی زیر خنجر، حنجرم
که نه نشسته مرگ بر بالین من
تا نه بینسی بر سینان رقتن سرم
عشق را هنگام طوفان بلاست
برگ ساز ازدحامِ عام کن
همچو پروانه همی برگردد شمع
اشک بردامن بریز و خوش بسوز
در فغان با بانوان دمساز گشت
شاه دین را سر به نیزه راست شد
غلغله برگنبد خضرا فکند
شد همه کافردلان تکبیر گو
اوست خود در پرده گویای فصیح
او اگر پوید جهان پویا شود
که نوای این سیرینی زان سیم است

رفتن ذوالجناح به خیمه گاه، و داستان جناب شهر بانو

ذوالجناح آن رفرف معراج عشق
چون همای از تیر، شهر کرده باز
شه پیاده اسب نالان گرد شاه

بر سر از نور نبوت تاج عشق
پرفشان آمد سوی شام حجاز
مات برنور رخس چشم سپاه

زد دو زانو، در برِ شه بر زمین
 شد سوی خیمه روان از حربگاه
 شیه آن توسن عُنْقَا شکوه
 کِه سَلیلِ بضعه پاکِ رسول
 کوفیان بستند ره بروی ز پیش
 شد روان مویه کنان سوی خیام
 بانوان از پرده بیرون تاختند
 انجمن گشتند گِرداگِرد او
 کای فرس چون شد که بی شاه آمدی
 یوسفی که رفت سوی صیدگاه
 ای شکسته کشتی بحرِ ندا
 ذوالجناحا فاش بر گو حال چیست
 پرچم گلگون و زین واژگون
 ای همایون توسن^۱ بر گشته زین
 رفرفا کو احمدِ معراجِ عشق
 دُلْدا، کو حیدرِ بدر و اُحد
 بس ملولِی ای بشیرِ بی سپر
 شهربانو دخترِ شه یزدجرد
 عقد مروارید با مژگان به سفت
 ذوالجناحا چون برافکندی به فرش
 ذوالجناحا چون برافکندی به خاک
 عنـدلیبا گلبنِ باغ بهشت

ارغوانی کرده برگِ یاسمین
 تن پُر از پیکان و زین خالی ز شاه
 کَالْظَلیمه، اَلْظَلیمه زین گروه
 بی گنه کُشتند این قومِ جهول
 کُشت چل تن زان گروه کُفر کیش
 برگ و زین بر گشته بگسسته لجام
 شورِ محشر در عراق انداختند
 مویه سر کردند و بر کردند مو
 با سپاهِ ناله و آه آمدی
 می نماید کیش، فکندستی به چاه
 چون شد آن بودی، که بودت ناخدا؟
 ارغوانی کاکلت از خون کیست؟
 میدهد یاد از شهی غلطان به خون
 راست بر گو چون شد آن شاه گزین
 که به بالیدی به فرقش تاجِ عشق
 آنکه نالیدی ز تیغش قوم مُلد
 گو، چه آمد ماهِ کنگان را به سر
 پیش خواند او را چنان کیش شه سپرد
 دست بر گردن نمودش طوق و گفتم
 آن همایون گوشوار گوشِ عرش
 پیکری که بُد نبی را جانِ پاک
 چون سپردی در کفِ زاغان زشت

دادی انگشتِ سلیمان با نَگین
 آن درخشان آفتاب از طاقِ زین
 عرضِ پوزش از خطایِ خویش کرد
 شد سوارش بانوی فرخنده کیش
 شد شتابان سوی هامون ره نورد
 حمله آوردند چون سیلِ عرم
 قرصِ مه شد در پسِ ابری سیاه
 مات و حیران اندر آن دامِ فتن
 چون به زیر پاره ابری ، آفتاب
 آن به دام افتاده آهورا چو شیر
 درشگفتی زان سوار باشکوه
 آن سوار از وی بُدی صد گام پیش
 تن یکی بردفتن امّا دل دو نیم
 تسلیمت را راند باره پیش او
 وحشت از اغیار باید نبی زیار
 روحِ مُقدس مریما از من مَرم
 ای زلیخا هین مجوی از من گریز
 مهلاً ای بلقیس روی از من مگیر
 فهم کن سر من از تمثیل من
 نیست بی خود ، یوسفی گم کرده ام
 شهربانو ، یار من رو بر متاب
 کـــه نظیر آفتاب فرخـم

هُدْهُدا چون در کفِ دیوی لعین
 آسمانا چون فکندی بر زمین
 ذوالجناح از شرم سر در پیش کرد
 پای واپس بُرد و دست آورد پیش
 اهلیت شاه را بدرود کـــرد
 کوفیان برصید آهوی حرم
 زد پـــره بر گرد وی فوج سپاه
 آشیان گم کرده آهویِ مُختن
 که پدید آمد سواری با نقاب
 در ربود از چنگ آن گرگان چیر
 ماند زفتِ آن بانوی عصمت پثروه
 هر چه راندی باره آن فرخنده کیش
 که امیدش چیره گشتی ، گاه بیم
 سر یزدان دید چون تشویش او
 گفت کای رخشنده مهر تابدار
 اینهمه نام خدا بر خود مَدم
 نك منم مصر ملاحه را عزیز
 من سلیمانم مرا عصمت سریر
 هین منم یعقوب و توراحیل من
 اندر این وادی که روی آورده ام
 ذره را نبود گریز از آفتاب
 هر کجا پوئی عیان بینی رخم

رو فرو خوان ثم وجه الله را
 هر کجا درمانده‌ای او یار اوست
 نه به بالا می‌گریز از من نه زیر
 آن شنیدستی کسه پور برخیا
 نزد او گر بود علمی از کتاب
 زین حدیث آن بانوی سرّ حیا
 بوی جان آید مرا زین پاسخت
 نیست در کاشانه دل جای غیر
 پرده بردار ای فکر پاک جیب
 شاه یزدان برقع^۱ از رخ دور کرد
 دید آن بانو چو شه را بی حجب
 کای خدا این شه گر آن شاه و فیست
 شاه گفتا مهلاً ای مام منیر
 کشته راه محبت مرده نیست
 نیست وجه الله باقی را هلاک
 نی‌شگفت از وجه خلاق صور
 پس به امر خازن اسرار غیب

تا به نیکوئی شناسی شاه را
 بحر و بر آئینه دیدار اوست
 که بود سوی من از هر سو مصیر
 عرش بلقیسی بی‌آورد از سبا
 نك منم خود آن کتاب مستطاب
 در گمان افتاد و گفتا کی کیا
 آوخ ار بی‌پرده می‌دیدم رخت
 پرده بردار ای شه مکتوم سیر
 می‌شو زائینه دل زنگ ریب
 آن فضا را جلوه گاه طور کرد
 در تحیر ماند از آن سرّ عجیب
 هان به میدانگه به خون آغشته کیست
 کار باکان را قیاس از خود مگیر
 مردنش جز رستنی زین پرده نیست
 گر شکست آئینه صورت را چه باک
 با هزاران صورت آید جلوه گر
 شد به غیب آن بانوی پاکیزه جیب

حمله آوردن لشکر به خیمه گاه

شد چو خورشید امامت در حجاب
 سوی خرگاه^۲ امامت تاختند
 سر بر آوردند خفاشان ز خواب
 کافران، دیر از حرم نشناختند

۱- بهضم باء و قاف بروزن قنقد = روبند زنان عرب و فارسیان بهمعنی مطلق روبند استعمال کنند. ۲- بروزن درگاه = مقام خوشی، عمارت و خیمه بزرگ و آلاچین بزرگ و آن را خرکه نیز گویند.

فـاطـمه دخت شهنشاه شهید
دید شاه ایستاده شمشیری به دست
شد به صد حیرت درون خیده باز
شاه ما که کشته‌اش پنداشتیم
سوی ما، نک بهر یاری آمده
گر بود این شاه آن جسم طریح^۱
یانه خود این هر دو شاه ذوالمن است
از تو ای بی‌نقش با چندین صور
گفت سجّادش که ای بانوی راد
کامده در کسوت شه پیش ما
این چنین باشد حدیث اهل راز
چون رقیب ناموافق تندخوست
دیده می‌باید که باشد شه شناس
شد چو غائب آن شه حیدر شکوه
خیمه‌ای کز تار زلف عنبرین
زاطلس عرش معلی شمه‌اش
قبه‌اش کو برده از اوج سمپر
پوش زرین فلک پیرایه‌اش

از درون آسیمه سر بیرون دوید
بهر منع آن گروه خود پرست
گفت با سجّاد کای بدر حجاز
بهر او آهنگ ماتم داشتیم
تندرست از زحم کاری آمده
قصه زعم بهود است و مسیح^۲
روح يك روح است اگر با صدتن است
هم منزّه هم مشبه خیره سر
هست این افرشته ربّ العباد
بهر دفع وحشت و تشویش ما
شرح اسرار حقیقت با مجاز
به که در آئینه بینی روی دوست
تا شناسد شاه را در هر لباس
دست بریغما گشودند آن گروه
در جنان رشته طمابش حور عین
سرّ آن اعراف^۳ نهان در حقه‌اش
خیره از نورش دو چشم ماه و مهر
خفته صد خورشید زیر سایه‌اش

۱- بروزن امیر = به روی زمین افتاده . ۲- اشاره به آیه مبارکه : و قولهم انا قتلنا المسيح عیسی بن مریم وما قتلوه وما صلبوه ولكن شبه لهم . یعنی : و گفتارشان که ما مسیح عیسی پسر مریم را که رسول خداست کشتیم و نه کشتند او را و نه بر دار زدند ولیکن شبهه شد مرایشان را . سورة النساء آیه ۱۵۶ . ۳- اشاره به حدیث شریف مشهور قدسی ، « کنت کنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف » ، یعنی : گنج پنهانی بودم خواستم شناخته شوم پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم .

اوفکنده در بسیط نینووی^۱
 شهر جبریل جاروب درش
 فرقه نمرودیان بسی حیا
 شد زدود دوده آل خلیل
 آتشی که شد به یشرِب شعله‌ور
 خانه دین شد از آن آتش به باد
 آن یکی آتش گرفته دامنش
 آن يك از هولِ عدو در خوابِ غش
 شد به باد از بانوان تاج‌ور
 زینب آن شمع شبستانِ حرم
 گفت مردی‌ای عجب زین حرص زفت
 الله او را خود چه در آتش دراست
 ناگهان آن طایرِ پَر سوخته
 بر کشیده تنگ بیماریِ علیل
 آری آن قومی که با عشقش خوشند
 نیست پروانه سزاوار ملام

صیت، الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى
 جلوه گاه طور سینا منظرش
 سوختند آن بشارگاه کبریا
 دیده جبریل خون پالا چو نیل
 دود آن از نینوا بر کرد سر
 پرده پوشان روی در صحرا نهاد
 وان دگر چاک از جفا پیراهنش
 وان دگر افسرده چون گل از عطش
 گوشوار از گوش و معجزها ز سر
 خویشتن می زد بر آتش دمبدم
 کس ز حرص مال در آتش نرفت
 نه سمندر^۱ نه خلیل آذر است
 شد برون زان آتش افروخته
 در کنار آن بانوی آل خلیل
 ماهی آبد و مرغ آتشند
 کاندرا آتش پخته گردد عشق خام

آوردن جناب فضه شیر را به قتلگاه

شد چو از باد مخالف سرنگون
 گفت سالار سپه فردا به گاه
 تا شود سوده تنش در زیر سُم

کشتی آل نبی در بحر خون
 اسب باید تاختن بر جسم شاه
 نام یوسف گردد اندر دهر گم

بانوان را این حدیثِ ناصواب
 ماته‌ی از نو براین غم داشتند
 پس برآمد نزدِ دُختِ فاطمه
 گفت کای شیر خدا را نورعین
 چون سفینه^۲ بر سفینه^۳ بر شکست
 گفت شیرا مردمی کن از کرم
 هین مرا کن سوی ساحل رهبری
 نام آن شه چون رسید اورا به گوش
 در زمانِ زان ورطه آوردش برون
 نك همان شیراندر این وادی دراست
 رخستم ده کارم آن ضرغامِ جنگ
 دختـر شیر خدا داش جواز
 گفت کای شیران برت شیرِ عَلم
 پیشت آوردم پیامی دلشکاف
 زانقلاب دور گردون گشت چیر
 یوسف آل نبی را در دَمَن
 بعدِ کشتن با تن صد پاره‌اش
 جسمی از خون سرخ چون لعل بدخش^۷

زد نمك بر ریش دل‌های کباب
 ناله بر چرخِ اثیر^۱ افراشتند
 فضّه آن بَیتُ الشَّرَفِ را خادمه
 بضعة بنت رسولِ عالمین
 در جزیره دید شیری چیردست
 من عتیق^۴ حضـرتِ پیغمبرم
 ای ترا برتند باران سروری
 چُست جست و بر گرفت اورا به دوش
 شد به سوی مقصد اورا رهنمون
 ناصر ذریّه^۵ پیغمبر است
 تا کند بر روبهان این عرصه تنگ
 شد کنیزك سوی شیر شرزه^۶ باز
 من سفیرِ دُختِ شیر داورم
 ای ز تو ثور^۶ فلک دزدیده ناف
 روبهان بر قتلِ شاه شیرگیر
 خیل گرگان شست در خون پیرهن
 تاختن خواهند بر تن ، پاره‌اش
 سوده خواهد شد به زیر نعل رخس

۱- بروزن عبیر : کره آتشین که کره اعلی است از عناصر اربع، آن را چرخ اثیر نیز گویند و فلک الافلاک نیز گفته شده است. ۲- به فتح اول و کسر دوم و فتح نون = کشتی. ۳- ناخدا. ۴- عبد عتیق = بنده آزاد شده. ۵- درنده غالب تر از شیر. ۶- دومین برج از بروج دوازده گانه فلکی که مطابق اردیبهشت ماه است. ۷- بدخش : ولایتی است در افغانستان که معادن لعل در کوهستان آن به طور فراوان یافت می شود.

سینه تابنده چون صبح دوم^۱
 نسل چند ابرهه بیت خلیل
 سینه‌ای که بد نبی را بوسه گاه
 آوخ آن آئینه غیب الغیوب
 ای دریغ آن گنج علم من لدن
 وقت آن آمد که تازی باشتاب
 زین سگان سفله، خواهی داد ما
 تا شب کافردلان آبتن است
 مادران چار اخشیجان^۳ پیر
 که شوی چون شیر این نیلی بهر
 چون پیام دخت شه بشنید شیر
 شاه جویان سوی قربانگاه شد
 دید عریان پیگری بر آفتاب
 خاک بر سر کرد چون نی ناله کرد
 گفت یارب این حسین تشنه است
 یا سلیمانی است خفته بر سریر
 یا بود آن یوسف دور از وطن
 این همی می گفت می گرید زار
 چون ز پشت پشته کوه سپید
 خیل گرگان تاخت سوی رزمگاه
 شیر غران ناله از دل بر کشید

شامیان خواهند خستن^۲ زیر سم
 کوفتن خواهند زیر پای پیل
 زیر پای باره خواهد شد تباه
 کش خواهد کرد کوران پایکوب
 که خواهد کند، دوانش زبن
 بهر پاس آن خدیو مستطاب
 کز بنی آدم نشد امداد ما
 چاره جو، که وقت چاره جستن است
 بهر امروزت همی دادند شیر
 پاسبان طلعت تابنده هم
 شد به گردون از نیستانش زئیر^۴
 گشت هرسو تا به نزد شاه شد
 چون ستاره زخم بیرون از حساب
 گرد او، خود شعله جواله^۵ کرد
 کاین چنین مجروح تیر و دشنه است؟
 سایبانش شهپر مرغان تیر
 خار و خس بروی تنیده پیرهن
 همچو ابر تیره از رعد بهار
 شاخ آهوی فلك آمد پدید
 تا کند آن پیکر عریان تباه
 پیکر صید حرم در بر کشید

۱- صبح دوم: اشاره به صبح صادق است. ۲- خستن: مجروح کردن. ۳- آخشیجان

بر گرفت آن تن به بر آن شیر غاب^۱
 نی سواران شد گریزان یکسره
 رخ چو روبه ، زان غضنقر^۲ تافتند
 کامده شیری در این هامون پدید
 گاوغب^۳ را^۴ از نهیش با قلق^۵
 شیر گردون دل زیمش باخته
 گفت این فتنه است فتنه خفته به
 نار وقادی^۶ است در زیر رماد
 آل حیدر کی بود محتاج شیر
 حق که مستغنی است از عون و مدد
 کاینهمه اسباب و آلات وی اند
 این حجابات ار نباشد در میان
 شیر را نیرو ز شیر عرشی است
 کانکه دست خویش خواندستش خدا
 «ما همه شیران ولی شیر عَلم
 «حمله ها پیدا و ناپیداست باد»

آسمانی شد سپر بر آفتاب
 چون حمیر^۲ از غرش آن قسوره^۳
 پیش سالار سپه بشتافتند
 بهر پاس پیکر شاه شهید
 سر نهفته زیر این هفتم طبق
 سوی این کُپسار نیلی تاخته
 سر این کار نهان ناگفته به
 گر بکای ، شعله ور گردد زیاد
 عبرت از کار خدائی باز گیر
 دارد از افـرشته^۴ چند بی عدد
 مظهر سر کمالات وی اند
 دیده را از آفتاب آید زیان
 که امیر شیرهای فرشی است
 بر نیاید بی وی از دستی صدا
 حمله مان از باد باشد دمبدم
 جان فدای آنکه ناپیداست باد»

ذکر اسیری اهل بیت رسالت (ع)

شد ز تاراج خزان چون بر گریز
 بانوان را شد به گردون غلغله
 پرده پوشان حریم عز و ناز

بوستان لاله رویان حجیـز
 کوفیان بستند بار قافله
 شد سوار اشتران بی جهاز

۱- بیشه و جنگل ، ۲- جمع حمار بمعنی خر . ۳- شیر بیشه . ۴- شیر بیشه .
 ۵- زمین . ۶- بی آرامی و اضطراب . ۷- فروزان .

برقع آن ماهرویان حجیــــز
 بهر بزم زاده هند زئیم^۱
 شد به رهواره روان از باغ دین
 خواجه سجّاد رخ چون ماه نو
 حلقه زنجیر طوق گردنش
 جاهلان غرق تحیر کای عجیب
 بی حجابی بود خود عینِ حجاب
 آنکه خود مخفی است از فرط ظهور
 پس کشیدند آن قطار درد و غم
 دید آن گلچهرگان غمزده
 گلبنان در وی ولی خشکیده برگ
 لاله ها از داغ حسرت سرنگون
 غنچه ها بشکفته در وی رنگ رنگ
 سرنگون از تیشه بیداد و کین
 کرده نیلوفر به بر نیلی لباس
 بلبلانش وحش و طیر بحر و بر
 بسکه خونخوار است خاک منظرش
 عنــــدلیبان گلستان خلیل
 آب چشم و آتش آمِ ضمیر
 زینب آن سرو گلستان بتول
 دارم اندر بر ، دلی از درد پُر

اشک خون آلود و زلف مشکبیز
 عقــــدها بستند از دُرّ یتیم^۲
 بارهای ارغوان و یاسمین
 بند برپا برهیون تنــــدرو
 گشته چون موئی ز بیماری تنش
 خاصگان منظور عامه بی حجب
 ظلمت شب را ز روی آفتاب
 گونه^۳ مستغنی است او را از ستور^۴
 سوی قربانگه زمیقات حرم
 گلشنی در کسوت ماتمکده
 چشم نرگس سرگران از خواب مرگ
 زلف سنبل در خضاب اما ز خون
 از نشان زخم دلوز خدنگ
 هر طرف بالیده سروی نازنین
 یاسمین از سوگواری غرق یاس
 جمله با شور حسینـی نوحه گر
 بوی خون آید ز گلهای ترش
 آمدند از آتش دل در عویل^۵
 بر نهاد آن رو به بالا ، آن به زیر
 گفت نالان بادل تنگ و ملول
 ساربان آهسته تر میران شتر

۱- ترسو . ۲- مروارید کمیاب و بی همتا . ۳- صورت . ۴- جمع ستر به معنی

پرده . ۵- بروزن امیر = گریه و فریاد با آواز بلند .

ساربانا بـا ر نـا قـه بـاز هـل
 ساربانا هـل ز مـحـمـل پـر دـهـام
 ساربانا هـین فـرو خـوابـان ا بـل
 ساربانا باز کش لختـی عـنان
 باش تا لیلی کند خاکـی بـه سـر
 باش تا نـالـد سـکـینه با نـفـیر^۱
 باز هـل تا سـیر گـردد نـوعـروس
 مـه جـیـمـان چـون گـسـتـه عـقـد دُر^۲
 حلقه ها از بـهـر مـاتـم سـاخـتـند
 گشت نـالـان بـر سـر هـر نـو گـلی
 زینب آ مـد بـر سـر بـالین شاه
 تا نظـر بـرد اندر آن پـیکـر بـه جـهد
 دید پـیـدا زخمـهای بی عـدید
 هر چـه جـستی مـو بـه مـو از وی نـشان
 گفـت کای جـان نـهـان در پـر دـهـام
 غرقـه تـن در خـون نـابـت بـیـنـمـی
 این تـوئی چـون لـالـه گـلـگـونـت سـلب^۳
 یا خطـا رـفـت از نـشان کـوی تـو
 این تـوئی ای نـور چـشم مـصـطـفی
 یا کـه شـمـعی رـفـتـه از بـالین مـن
 سـر زـنـان مـی گـفـت و مـی نـالـید زار

تا به جانان عرضه دارم حال دل
 کـانـدر این وادی دلی گـم کـر دـهـام
 تا بـه شـه نـالـم ز شـمـر سـنـگـدل
 شـکـوه ها بـا شـاه دارم از سـنـان
 سـاربانـا بـر سـر نـعـش پـسـر
 بـر پـدـر از سـیـلی شـمـر شـریر
 در کـنـار قـاسـم از دـیدار و بـوس
 خـود بـرافـکـنـدند از پـشت شـتر
 شـور مـحـشـر در جـهـان انداخـتـند
 از جـگـر هـجـران کـشـیدـه بـلبـلی
 خـاسـت مـحـشـر از قـران^۲ مـهر و مـاه
 آن هـمـایـون بانوی خـور شـید مـهد
 زخم خورده ، در مـیـانـه نـاپـیدـید
 بـود جـای تـیر و شـمـشـیر و سـنـان
 این تـوئی ؟ یا مـن نـشان گـم کـر دـهـام
 این تـوئی ؟ یا مـن بـه خـوابـت بـیـنـمی
 آب در دریا و ماهی تـشـنـه لب
 آنـکـه کـردم رهنـمـونی سـوی تـو
 کـسـه سـرت بـیـریدـه بـیـنـم از قـفا؟
 بـر دـه سـوی چـشم عـالـم بـین مـن
 هـمـچـو رـه گـم کـر دـه آهـوی شـکار

۱- بـروزن امیر = فریاد و ناله و فغان . ۲- بـه کـسر اول بدون مد = بـهـم آـمـدن دـو
 ستاره یا زیاده دز برجی . ۳- بـروزن حـلب = جـامـه . ۴- رـوشـنی .

کز گلوی شاه باز آمد ندا
 اندر آ کاجا که شه بود آمدی
 اندر آ ای خواهر محزون من
 چون روی بر مرقد پاک رسول
 از حسینت ارمغان آورده ام
 چون به گوش زینب آمد آن صدا
 سر بر آ از خواب و این غوغا نگر
 سر بر آ از خواب ای ایوب صبر
 سر بر آ از خواب بنگر سرنگون
 سر بر آ و بنگر ای میر حجاز
 سر بر آ از خواب لختی سیر بین
 سر بر آ از خواب و بنگر معجرم^۱
 سر بر آ ای قافله سالار من
 من برم، این همراهان تا نزد باب
 خوش به خواب ای خسته تیر جفا
 چون توئی سهلست این آزارها
 پس به زاری بضعة پاک بتول
 بادت از یزدان بی همتا درود
 این حسین است از عطش خشکیده لب
 این حسین تست کز تیغ جفا
 سر بر آ از خاک و بنگر ای نذیر
 سر بر آ ای تاجدار سدره^۲ مهد

کاندر آ، ای سرو باغ مرتضی
 خوش به منزلگاه مقصود آمدی
 گیسوان آلوده کن از خون من
 گو، شها، قربانیت بادا قبول
 ارغوان از گلستان آورده ام
 گفت کای جانها ترا از جان فدا
 محشری در کربلا برپا نگر
 دختران خویش بین گریان چو ابر
 خرگهی کان بد، ترا جای سکون
 بانوان و اشتران بی جهـ از
 گردن بیمار در زنجیر بین
 چون به یغما برده دونان از سرم
 بست عشقت سوی کوفه بار من
 گرتو از رفتن ملولی خوش به خواب
 من ترا خواهم به سر بردن وفا
 زینب و زین پس سربازارها
 کرد رو سوی مدینه کای رسول
 این حسین تست تن در خون فرود
 بر تن از ریگ بیابانش سلب
 کوفیانش سر بریده از قفا
 دخترانت در کف دونان اسیر
 بین چه کرد این امتان سست عهد

۱- به کسر اول و سکون راء = روپوش زنان. ۲- به کسر اول و فتح ثالث = درخت کنار است بالای آسمان هفتم و آن را سدره المنتهی گویند، و منتهی رسیدن جبرئیل (ع) است.

خیمهٔ اهل مودّت سوختند
 بازوی زهرا به گردن بود طوق
 طوق بازو حلقهٔ زنجیر شد
 که به حالش دشمنان گریید زار
 خاست بانگ آلِ رَحِیل^۲ از قافله
 خیره با حسرت به روی شه نگاه
 شکوه بر لب ماند شب شد روز من
 رفتم اما ماند پیش تو دلم
 کام وصل دوست ، دشمن کام شد
 درد های گفتنی ناگفته ماند
 من بیابان گرد سودای سرت
 تا چه آرد بر سر این سودای من
 چون به سر سودای تو دارم خوشم
 هر کجا تو بامنی ، من خوشدلم
 پُر، دَمَن^۳ از اشک خون آلود کرد
 نینوائی ماند و شاه و ساربان

چشم از اجر^۱ رسالت دوختند
 زینب غم پروری را کش ز ذوق
 روزگار از گردش خود سیر شد
 آن چنان نالید آن نسل کبار
 سر نب— رده با نیا شرح گله
 کرد آن بانوی سترو عِز و جاه
 گفت کای مهر جهان افروز من
 کوفیان بستند بار محملم
 صبح امید از فراق شام شد
 داغ حسرت بردل آشفته ماند
 هین تو باش و وصل باب و مادرت
 راه شام و آه دود آسای من
 گر خسان بارند بر سر آتشم
 گو همه ویرانه باشد منزل
 این بگفت و شاه را بدرود کرد
 کوفیان بستند بار کاروان

کیفیت روز سوم شهادت

موافق حدیث مروی از حضرت امام صادق علیه السلام

سیم عاشور چون شمع افق سر نهفت اندر پس نیلی مُتَقْ

- ۱- اشاره به آیه مبارکه: **قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى** ، یعنی بگو من از شما اجر رسالت جز این نخواهم که مودت و محبت مرا در حق خویشان منظور دارید (یعنی دوستدار علی و آل علی باشید، سورهٔ ۴۲ آیهٔ ۲۲).
 ۲- رحیل بروزن امیر = کوچ و کوچ کردن .
 ۳- بروزن چمن = محف دامن .
 ۴- بهضمین = پرده .

شه به قربانگاه دشت کربلا
 چون مسیحا دم بر آن ابدان دمید
 نی که بعد آسمان است و زمین
 گر نبودی روح او عیسی نبود
 گر به گهواره سخن گفتی مسیح
 کاین همه آوازه‌ها از شه بود
 و رقصوری رفت در تعبیر من
 در کتاب خود خداوند اجل
 خود همان نور است آن سبط ذبیح
 این سخن پایان ندارد لب به بند
 کای به راه عشق ما سردادگان
 والیان هفت اقلیم بــــلا
 تشنگان ساغر لبــــرین عشق
 کرده سلطان ازل مهمانان
 کبــــریا بینید بزم انبساط
 تشنه جان دادید گر در کوی ما
 آنچه کم کرد از شما جیش یزید
 از دم جان بخش او ، ارواح پاک
 زاهتــــراز آن نسیم مشکبو

بر نشست و کشتگان را زد صلا
 شام ماتم شد از آن دم صبح عید
 از مسیحا تا مسیحا آفــــرین
 روح قدس و مریم غذا نبود
 خود گواهی بود آن نطق فصیح
 گرچه از حلقوم عبدالله بود
 خرده گیران گو مکن تعبیر^۱ من
 نور خود را زد ز مشکوتی مثل^۲
 در مثل مشکوة^۳ او روح مسیح
 گفت بایاران خدیو^۴ ارجمند
 دل ز قید جسم و جان آزادگان
 یوسفان مصــــر الله اشتری
 سرخوشان بزم شورانگیز عشق
 هین فرود آئید بر ابدانتان
 اندرو گسترده گوناگون بساط
 نك بنوشید آب خضر از جوی ما
 باز پس گیرید از ما برمزید
 سر بر آوردند چون گلبن ز خاک
 آبهای رفته باز آمد به جو

۱- برون تفعیل = عینناک ساختن کار کسی و سرزنش کردن. ۲- اشاره به آیه مبارکه
 نور در قرآن کریم. ۳- به کسر اول = طاقی فراخ که در آن چراغ و قندیل گذارند، این
 کلمه در موقع خواندن به صورت مشکات خوانده می‌شود. ۴- به ضم اول و کسر ثانی =
 خداوند، پادشاه.

برشكفت از خاك تن ها بعد مرگ
 سر بر آوردند از كهف^۱ آن رقود^۲
 گلشنی دیدند پرنقش و نگار
 نفخه جان بخش آن سبط^۳ سلیل
 پس به امر داور عیسی سرشت
 ساتگین^۴ ها در وی از خمر ظهور
 بر حواریین شد آن قربانکده
 با تلطّف شاه ذوالاکرامشان
 زان سپس کان عاشقان مهرکیش
 سوی رضوی^۵ باز شد سبط زکی
 ماسوی الله گوش بر فرمان او
 موسی و عیسی و ابراهیم راد
 گرد تخت آن ملّیک مقتدر
 از قفای انبیای مرسلین
 زان سپس خیل ملایک صف به صف
 چشم بر فرمان و گوشش بر خطاب
 هست بر تخت خلافت مستقر
 چون ز پشت پرده آید در ظهور
 آید آن سلطان اقلیم ولا
 جان سپارانش زده بر وی پیره^۶

همچو در فصل بهاران لاله برگ
 يك به يك بردند پیش شه سجود
 سرو و گل در وی قطار اندر قطار
 کرده آتش را گلستان بر خلیل
 بهرشان آمد سماطی^۳ از بهشت
 ساقی لب تشنگان رب غفور
 عیدگاهی از نزول مائده
 کرد از آن خوان طعام اطعامشان
 شد به رخصت سوی منزلگاه خویش
 شد به دیهیم خلافت متکی
 آیه وجه الله^۴ی در شان او
 با گروه انبیای بارشاد^۵
 جملگی فرمان او را منتظر
 روح پاک شعیان پاکدین
 همچو انجم گرد آن قطب شرف
 تا چه فرماید خدیو مستطاب
 همچنان تا روز عدل منتظر
 طلعت آن مظهر الله نور
 بار دیگر بر زمین کربلا
 چون به دور نقطه خط^۶ دائره

۱- بهفتح اول = غار کوه . ۲- خوابندگان . ۳- به کسر اول = سفره .

۴- بروزن پاک دین = قدح . ۵- کوهیست نزدیک مدینه . ۶- بروزن سحاب = راستی
 و پیروزی و بسامان بودن و به راه راست بودن . ۷- بروزن ذره به اول مفتوح و ثانی مشدد =
 دائره و حلقه . در اینجا به مناسبت وزن شعر محفف خوانده می شود .

ساکنان هفت ارض^۱ و نه سما^۲
 جمله گیرد آیند در پیرامش
 پس به قول صادق آل خلیل
 می کند آنکه تصافح بی حجب
 پس شود با حضرت عرش آفرین
 با جهولان این حدیث دوشجون^۳
 جاهلا اشراق وجدانیست این
 ذات بی چون در خور دیدار نیست
 رو فرو خوان تمّ وجه الله را
 حق نهان در پرده، وجهش مظهر است
 ظلمت اسکندر است این ممکنات
 ظلمت امکان چو گردد غرق نور
 لیک این غرق فنا وجدانی است
 چون فتیله محو عشق نار شد
 لیک دیداری نه دیدارِ شهود
 صوفی ما را چو این وجدان نبود
 چست بر جست و دم اندر بوق کرد
 گفت غیری نیست جز من در دیار
 ژاژ کمتر خای عمرت بر مزید
 لن قرآنی گفت ایزد با کلیم

رو نهد در ظل آن قرخ هما
 برده دست التجا بر دامنش
 آیدش زائر خداوند جلیل
 با دو دست خود حبیبی با حیب
 بر سریر لی مع اللهی مکین
 گوش گاو است و صدای ارغنون
 منطق الطیر سلیمانی است این
 و اندر آن فرگاه کس را بار نیست
 تا نبوئی بی چراغ این راه را
 گرچه او خود، دروی، ازوی اظهر است
 وجه باقی اندر او آب حیات
 وجه باقی بردهد از حیب طور
 نی حدیث صوفی خرقانی است
 نار را آئینه دیدار شد
 محو وجدان فرق دارد تا وجود
 فرق وجدان را نتانست از وجود
 گاه خود عاشق گهی معشوق کرد
 خویش با خود عشق می باز نگار
 ای جناب خواجه سلطان بایزید
 تا نیفتد در طمع عبداً لنعمیم

۱- کنایه از هفت کشور هفت اقلیم است. ۲- اشاره به نه فلک است که عبارتند از: فلک البروج و فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر و فلک اعظم که عرش باشد. ۳- شجون به ضمتین = جمع شجن بالفتح = راه. دوشجون صاحب راههای مختلف.

تا از آن توحید مطلق زایدت
 ره به خلوتخانه عرفان نجست
 قصه کوتاه کن که شد مقصد بعید
 کان نهان را جلوه اشراقی است
 زان سفر گردی نشست او را به رو
 دست حق بر سر نهادهش تاج عشق
 دست باهم داد زائر با مزور
 ورنه او دائم قرین یار بود
 گوشها پهن است اما باز نیست
 رو فرو خوان در نبی^۱ انبی قریب
 تا بود حق با وی و وی با حق است

حفظ فصل و وصل باهم بایدت
 آن که جمع از فرق نشناسد درست
 این سخن پایان ندارد ای امید
 زایر آئینه وجه باقی است
 شه چو از اوج تجرد شد فرو
 باز چون بر شد سوی معراج عشق
 شد غبار از چهره آئینه دور
 وان غبارش پسرده اغیار بود
 من چه گویم که کسم دمساز نیست
 کی حبیبی دور ماند از حبیب
 آن که در بحر فنا مستغرق است

داستان آمدن غراب، بر سر بام جناب فاطمه صغری^۱

آمد از گردون یکی مشکین غراب
 شد به یثرب باز نالان با نعیب
 بر لب بام خدیو ذوالجلال
 دید مرغی لیک بس ناخوش نوید
 ریخت پروین از مژه بر آفتاب
 خون نماید قرعه اقبال من
 که صغیرش^۲ آتش صد خرمن است
 بوی مرگی آشنائی میدهد

از پس قتل خدیو مستطاب
 پر فرو برد اندر آن خون رطیب
 بر نشست آن مرغ رنگین پر و بال
 دخت شه از خوابگاه بیرون دوید
 شد جهان در چشم او بال غراب
 کای دریغا شد دگرگون فال من
 الله این مرغ از کدامین گلشن است
 بس صدای غم فزائی می دهد

طایرا آتش زدی برجان من
 طایرا از شاخ طوبی آمدی
 می‌نماید که ، برید^۱ دوستی
 لیک این رنگین به خون بال و پرت
 فاش گو ای طایر بشکسته بال
 بی‌قضائی نیست این خون رطیب
 گر به‌بر داری پیام وصل یار
 ای نگارین بال مشکین فام تو
 فاش گو ای طایر سدره مقام
 گفت پیغام فراق آورده‌ام
 شمع مشکوة نبوت کشته^۳ شد
 کوفیان از گلشن آل مضر^۴
 نطق گفتن نیست زین روشن ترم
 زین خبر دخت شهنشاه شهید
 شهر پشرب را چو نی پرناله کرد
 چهره‌خست^۵ و معجز از سر بر گرفت
 سر زنان موی پریشان باز کرد
 دخت—ران دوده آل مناف
 موکنان بر گرد او گشتند جمع
 عامه گفتندش که این سحر جلی^۶

یاد آوردی زهندستان من
 یا ز منزلگاه عتقا آمدی
 هد هد فرخ پیام اوستی
 می‌دهد بوی پیام دیگر
 این چه خون و شاه مارا چیست حال
 یا غرابِ اَبین، ما حالِ اَنْجَبِی^۲؟
 مرغ خوش پیغام را با خون چکار
 بسوی خون می‌آید از پیغام تو
 از کجائی وز که آوردی پیام
 وین نوایا از عراق آورده‌ام
 در غلطانش به خون آغشته شد
 خوشه‌ها بستند از گلپای تر
 با تو گوید شرح ، آن خون پرم
 واصباحا گفت و شد لرزان چو بید
 باغ نسرين بوستان لاله کرد
 ارغوان در برگ نیلوفر گرفت
 حلقه‌ها از بهر ماتم ساز کرد
 سر بر آوردند از سر عفاف
 دخت زهرا در میان سوزان چو شمع
 افك^۷ معهودیست در آل علی

۱- برون حمید = قاصد و نامه‌بر . ۲- ای پیک هجران حال محبوب چطور است؟

۳- بهضم = خاموش . ۴- برون گهر = جد هفدهم حضرت رسول اکرم (ص) ، نام پدر قبیلای از تازیان . ۵- برون دست فعل ماضی از مصدر خستن به معنی مجروح کردن.

۶- برون علی = هویدا ، آشکار . ۷- برون حلم = دروغ گفتن .

هر که در آئینه بیند نقش خویش
نزد لقلق مایه طعن و دق^۱ است

وہ چه خوش گفتند دانایان پیش
نالہ مرغی کہ وردش حق حق است

بردن اہلبیت رسالت را بہ سوی کوفہ

سربرہنہ زین حجابِ نیلگون
رو بہ کوفہ ہشت آن جمع پریش
شد عیان در کوفہ شور رستخیز
بر شترہا چون اسیران حبش
ہمچو بر مہد سپہر استارہا
دود آم آتش دلہای ریش
با رُخی تابان چو ماہ چارہ
گردن از زنجیر سگساران، فکار
کہ بود مغلول دست ذوالجلال
چون شود دربند زنجیری زبون
نزد او دست خدا مغلول نیست
کی بود این رشتہ ہا پایست او

چون سحر کہ قرص شید آمد برون
از جفای کوفیان کفر کیش
ز ازدحام آن گـروہ بی تمیز
دختران و بانوان ماہوش
بر فراز ہودج^۳ آن مہ پارہا
پوشش اورنگ^۴ آن جمع پریش
بر سنان سرہا، رده^۵ اندر رده
خواجہ سجّاد چون شیر نزار
مولوی باور ندارد این مقال
سلسلہ جنبان امر کاف و نون^۶
نی کہ چشمی کز رمد^۷ مغلول نیست
آن کہ دستی نیست روی دست او^۸

۱- بروزن شك = اعتراض و مؤاخذہ در گفتار و کار کسی، دق گرفتن = طعن زدن و ملامت کردن و عیب گفتن. ۲- بروزن دید = آفتاب. ۳- بروزن دولت = کجاوہ ای کہ در آن زنان سوار شوند. ۴- بہ فتح اول و ثالث = تخت پادشاهی. ۵- بروزن زده = صف، قطار، دستہ. ۶- کاف و نون یعنی کن کہ فعل امر است از مصدر کون بہ معنی باش و اشارہ است بہ آیہ مبارکہ «اذا قضی امرأ فانما یقول لہ کن فیکون». س ۲ آ ۱۱۱ چون ائمہ اطہار علیہم السلام طبق روایات معتبرہ محل مشیت و ارادہ الہی ہستند. ۷- بروزن عدد = درد چشم. ۸- اشارہ است بہ آیہ مبارکہ: «یداللہ فوق ایدہم س ۴۸ آ ۱۰» و طبق اخبار صحیحہ ائمہ معصومین یداللہ ہستند، و در زیارت مخصوصہ حضرت امیر المؤمنین علیہ السلام مسطور است: اللہم صلی علی محمد و آل محمد و صل علی عبدک و امینک الاوفی و عروتک الوثقی و یدک العلیا و کلمتک الحسنی ... الخ.

چون رضای دوست زنجیر است و دام
 چون که جان خسته خوش دارد حبیب
 ور به دیرت می کشد او از حجیز^۲
 خامه کوتاه کن که شد قصه دراز
 کوفیان کور دل گرم نظر
 جان فدای پای آن بیدار کهف
 ناطقی که خود کلام الله بود
 کز خودی بگذشته در راه خدا
 خواست حارث بردن آن سر باغلول^۳
 گفت مهلاً مهلاً^۴ ای پور و کید
 هیل^۵ که تا با سر برم سر عهد دوست
 نیست در نزد خدای ذوالمنم
 باش تا پیماید این قوم شریر
 اندر این صحرا سر پرشور من
 چون که مقصود اوست ای پور و کید
 هیل فرو ریزند از بام و درم
 ستر کبری^۶ دختر شیر خدا

بایدش بردن به گردن تا به شام
 فرض^۱ باشد جان سپردن بی طیب
 رفت باید بر هیون بی حجیز
 بازگو از پرده پوشان حجاز
 در تلاوت شاه را بر نیزه سر
 سر زتن دور و به لب آیات صحف^۲
 طرفه^۳ نبود ازوی این صیت و سرود^۴
 زان طرف آورده این صیت و صدا
 پس به نطق آمد سر سبط رسول
 نیست عنقا در خور این دام کید
 کاین سر پرشور سرگردان اوست
 بد زکشتن ، سر به نیزه بردنم
 با غل آتش ره بیس المصیر^۵
 بهر کاری داده سر منظور من
 صد چنین صحرا به سر باید دوید
 کوفیان سنگ ملامت بر سرم
 چون شنید از نیزه آن شه را صدا

۱- بروزن دست = فرموده و واجب کرده خدای عزوجل . ۲- به کسر تین = اماله حجاز

۳- بهضم اول و فتح ثانی و بهضم تین نیز = جمع صحیفه ، مگر در استعمال فارسیان که به سکون ثانی نیز آمده است ، در اینجا اشاره است به قرآن خواندن سر مبارک حضرت سیدالشهداء (ع)

بر سر نیزه . ۴- بروزن غره = چیز نو و خوش و شگفت . ۵- بروزن بیت = آواز و

ذکر خیر . ۶- بهضم تین = زنجیر و طوق در دست و پای و گردن کسی نهادن . ۷- به فتح

اول و سکون ثانی = آهسته باش . ۸- به کسر اول = بگذار . ۹- یعنی باز گشتگاه بد ،

جهنم اشاره به آیه مبارکه قرآن س ۴۸ آ ۶ .

باخت از دل طاقت آن رشکِ قمر
 شد روان چون ژاله بر برگِ گلش
 یا نه گفتی شد روان شمع افق
 درج لعل از عقد گوهر باز کرد
 کای سرت سرمایه سودای من
 هجر و وصلت آتش سوزان به جد
 نه توانم دیدنت بر نیزه ســـــ
 تا شد از سر سایهات ای داورم
 سوخت دور از تو فلک کاشانه‌ام
 می‌کشد شور سرت ای شاه عشق
 نه به رخ برقع نه بر سر معجرم
 تو قتل و ، زنده من ، خاکم به سر
 کوفیان کردند با افسوس و ویل^۲
 جمله گفتند ای دریغ و ای فسوس
 یا کجا بود این اسیری را حری^۳
 گفت سجّاد آن امام راستین
 نه به خون ما سپاه انگیزختن
 خود کشید و خود همی‌گرید زار
 دخت زهرا اختر برج شرف

موکنان برچوب محمل کوفت سر
 خون ناب از خوشه‌های سنبُلش
 از شفق در زیر گلناری تنق
 درددل با شاه عشق آغاز کرد
 آتش عشق تو سر تا پای من
 من در آتش در میان این دو ضد
 نه شکیبی کز تو برگیرم نظر
 ریخت گردون خاک عالم بر سرم
 می‌کشد اکنون سوی ویرانه‌ام
 گه سوی کوفه گهم سوی دهمشق
 شور این سر تا چه آرد بر سرم
 الْحَذَرُ^۱ ، زین دور و ارون ، الْحَذَرُ
 خون روان از دیده بردامن چو سیل
 کی سزای نیزه بودند این رؤوس
 بانوان خاندان حیـــــــــدري
 الله الله ای گروه قاسطین^۴
 نه ز دیده اشک ماتم ریختن
 عارتان باد ای گروه بدشعار
 عنـــــــــدلیب بنوستان لَوْكُشِفُ^۵

۱- پرهیز کردن و ترسیدن. ۲- به فتح اول = درآمدن بدی و شر و دردمند نمودن و مصیبت زده ساختن. ۳- به فتح اول و کسر راء و تشدید باء = سزاوار و لایق و شایسته. ۴- جمع قاسط = به معنی جابر و ستمکار. ۵- یعنی هزار دستان بوستان حضرت امیرالمؤمنین (ع) که گوینده کلام معروف: «لَوْكُشِفَ الْفُطَاءُ مَا ازددت یقیناً» است، یعنی اگر پرده‌های اسرار را بردارند بر علم و یقین من افزوده نمیشود.

منطقش گویا ز نطق بوت-راب
 چون پدر لب بر تکلم برگشود
 جای حیرانی است این ویل و عویل
 در غم آن شمعهای دلف-روز
 خوش به نقض عهد^۲ خود بشتافتید
 زادی بس زشتی فرستادید پیش
 آری آری این خروش و این نحیب^۴
 آن که باشد ثار حق برگردنش
 مجرمی که شافعی از وی بریست
 هیچ می-دانید ای قوم عتل^۵
 داغ آن گلها که کردیدش به خاک
 چشم شرم از روی او بردوختید
 مرفرو هشتید در صحرا و کوه
 آری ای کافردلان زاری کنید
 که خطای دست خون آلودتان
 زود باشد کای گروہ تیره بخت
 گر شگفت آمد که چرخ نیلگون
 باش کاید ، روزِ عدل راستین
 خون خود را خویش خونخواهی کند

در فصاحت زاده ام الکتاب^۱
 گفت مه-لا ای بقایای ثمود
 دستها ناشسته از خون قتیل
 اشکها جاریست بر دامن هنوز
 رشته خود باژگون^۳ تافتید
 بهر فردا ای گروہ کفر کیش
 بر چنین کار خطا نبود عجیب
 گریه ها بسیار باید کردنش
 تا به حشرش خون همی باید گریست
 که چه کردستید با ختم رسل
 چه جگرها کز پیمبر کرد چاک
 ستر ناموس نبوت سوختید
 پرده پوشان ک-ریمات الوجوه
 خاک بر سر زین تبه کاری کنید
 کرد بر خسران مبدل سودتان
 بار خواری آرد این ناخوش درخت
 چون نبارد بر زمین از دیده خون
 دست قهر ذوالجلال از آستین
 انتصار غیرت الله^۵ ی کند

۱- اشاره است به آیه قرآن س ۳ آ ۶ و س ۱۴ آ ۴۰ و ام الکتاب به معنی اصل الکتاب
 است و در روایات وارد است که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام کتاب الله ناطق است ، و زاده
 ام الکتاب، یعنی زاده امیر المؤمنین (ع). ۲- نقض عهد = شکستن پیمان . ۳- سرنگون و
 معکوس . ۴- بروزن امیر = سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه . ۵- بهضمین =
 بسیار خوار ، سرکش ، درشت خوی .

مهلتی بایست تا خون شیر شد
 بر مـــــراد خصم چیر نابکار
 که به مرصاد^۱ است قهر ذوالجلال
 کی ز خونخواهیش باشد بیم فوت
 گفت با وی مهلاً ای عمّه خموش
 بی معلّم عالمـــــه اسرار غیب^۲
 که نماند کس به گیتی پایدار
 گریه و زاریش نارد باز و پس

دادخواهی اندکی گر دیر شد
 گر دو روزی رفت دور روزگار
 ظلّ^۱ زائل^۲ را نشاید اتّکال^۳
 آن که ذاتش ایمن است از هلك و موت
 دید سجّادش چو دیگ دن^۴ به جوش
 حمد، که هستی تو ای پاکیزه جیب^۵
 هست باقی را ز ماضی اعتبار
 مرغ روحی کو برون رفت از قفس

ورود اهل بیت نبوت (ع) به مجلس ابن زیاد (لعنه)

کار محنت نامه ام دشوار شد
 داد خاصّان را مکان در بزم عام
 بر سریر کمرانـــــی محشّم

آه چشم خامه ام خونبار شد
 دور وارون سپـــــر نیل فام
 پورِ مرجانه^۱ در آن بیت الصنم^۲

۱- به کسر اول و تشدید ثانی = سایه. ۲- بروزن مائل = از بین رونده. ۳- به کسر اول و تشدید تاء = اعتماد کردن بر کسی. ۴- به کسر اول = راه و جای که در آن انتظار دشمن کنند (کمینگاه). ۵- به فتح اول و تشدید ثانی = خم بزرگ قیراندود. ۶- به فتح اول = گریبان و پیراهن و سینه و دل. ۷- اشاره است به اینکه چون جناب زینب کبری سلام الله علیها در کوفه خطبه بلینی ادا فرمود، حضرت امام زین العابدین علیه السلام در پایان خطبه به آن بانو فرمود: الحمد لله انت عالمة غیر معلّمة یعنی: حمد خدای را که تو عالمی می باشی که معلم ندیدی و دانائی باشی که رنج دبستان نکشیدی، و از گفته امام علیه السلام استفاده می شود که جناب زینب کبری هم دارای علم لدنی می باشد. ۸- اشاره به ابن زیاد لعنه الله.

۹- بیت الصنم یعنی بتخانه = اشاره است به قصر دارالاماره ابن زیاد در کوفه، تعبیر آوردن از آنجا به بتخانه، بدان جهت است که در آن محفل اثری از توحید و اسلام مشهود نبود و ابن زیاد و اطرافیان او اگر چه در زبان داعیه اسلام داشتند ولی با جنایات ننگینشان آثار کفر و جاهلیت را زنده کرده بودند.

سبط بیمار شـهـه خیبر فکن
 بانوانش از یسار و از یمین
 شه ستاده بند گانش بر سریر
 پیش نخت زر سر شاه جلیل
 زاده مرجانه از مستی قضیب
 پور ارقم^۳ را از آن کردار زشت
 لب گزان گفت ای لعین، چوب جفا
 عین نادانی بود بر روبهان
 این لبی کش میزنی چوب ای غبی^۴
 لؤلؤ بحرین^۵ گوهر زاست این
 سالها این دُر لاهوتی صدف
 آری، آری نی شکفت از بد گهر
 چون گدائه را فتد دُرّی به چنگ
 با سیه دل پند او سودی نداد
 ناگهان دید آن سیه بخت جهول
 من چه گویم که زبان را یار نیست
 که چه با بیغاره^۶ آن ناپاک دین

چون اسیر زنج^۱ برگردن رسن
 بسته صف چون رشته دُرّ ثمین
 سرنگون بادت سرپر، ای چرخ پیر
 همچو در بتخانه آذر خلیل
 میزدش بر حقه لعل رطیب^۲
 دل بر آشفت و شکیب از دست هشت
 باز گیر از بوسه گاه مصطفی
 شیر نر را دست بردن بر دهان
 سوده بروی بارها لعل نبی
 کز نژاد حیدر و زهراست این
 قدسیان پرورده در بحر شرف
 کاین گهر را نزد او نبود خطر^۶
 از جهالت بشکند او را به سنگ
 شد از آن مجمع برون آن پیر راد
 در میان بانوان دخت بتول
 داستانم در خور گفتار نیست
 گفت بسا دخت امیر المؤمنین

- ۱- بروزن زنگ = به معنی زنگی یعنی اهل زنگبار (گروهی از سیاهان که آنها را به بردگی می گرفتند) .
 ۲- معنی این بیت این طور است : این زیاد از شدت مستی، بر لبان کلگون و خون آلود حضرت سید الشهداء (ع) خیزران می زد .
 ۳- اشاره به زید بن ارقم که گویا در آن زمان داروغه شهر کوفه بود .
 ۴- به فتح اول و کسر ثانی = کند ذهن .
 ۵- اشاره است به آیه قرآن ، « هرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان » س ۵۵ آ ۲۰ و ۲۱ ، از حضرت امام صادق (ع) مرویست که علی وفاطمه (ع) بحرین هستند و حسن و حسین (ع) لؤلؤ و مرجان هستند ، (تفسیر صافی) .
 ۶- بروزن سفر = بلندی قدر ، بزرگی .
 ۷- بیغار بروزن بیدار = سرزنش و طعنه ، آن را بیغاره نیز گویند .

اینقدر دانم که باوی هر چه گفت
خواست کشتن سید سجاد را
گفت زینب مهلاً ای پور لثام
من نخواهم داشت دست از دامنش
سبط حیدر آمد از غیرت به جوش
زان سپس لب بر تکلم بر گشاد
ما نداریم از قضای حق گله
من زجان خواهم شدن در خون غریق
کشته گشتن عادت دیرین ماست
عهد معهودیست ما را این نمط^۲
بامدادان کاین معلّق گوی زر
آن سر پر خون که شستی جبرئیل
کرد آن کافردلان خیره رو
بر فراز نیزه آن رأس کریم
پور ارقم کاین صدا زان سر شنید
گفت بالله ای شه پیمان درست
بر فراز نی سر پر خون که دید
سر چه باشد کردگار ذوالمنن
نار موسی که اناالله^۳ می سرود

شد سیه رو آنچه در پاسخ شفت
قطب کون و علّت ایجاد را
بس ز خون عترت خیر الانام
با منش کُش گر بخواهی کشتنش
با تلطّف گفت کای عمّه خموش
گفت باوی مهلاً ای پور زیاد
عـار ناید شیر را از سلسله
کی سمندر باز ترسد از حریق
وین کرامت دیدن^۱ و آئین ماست
هان مترسان بچه بط را زشط
بر عمود سیمگون شد جلوه گر
تار گیسویش به آب سلسبیل
نیزه گردانش به کوفه کو به کو
تر زبان از آیه کُف و رقیم^۲
نالهای از سینه چون نی بر کشید
اعجب از کُف این سر پر خون تست
لب تر از صوت خداوند مجید
بازبان خود همی گفتی سخن
هم سخنگو زین لسان الله بود

۱- به فتح اول و ثالث = عادت و روش . ۲- بوزن وسط = روش ، طریقه
۳- اشاره است به قرآن خواندن سر مطهر حضرت سیدالشهدا (ع) بر سر نیزه و مرویست که
آن بزرگوار آیه کریمه (ام حسب ان اصحاب الکهف والرقیم کانو من آیاتنا عجا
س ۱۸ آ ۸) را تکرار می فرمود . ۴- اشاره است به آیه مبارکه «فلما اتیها نودی من
شاطی وادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یاموسی انی انا الله رب العالمین
س ۲۸ آ ۳۱» در این بیت اشاره است به اینکه سخنگوی حقیقی از شجره جناب موسی، حقیقت
این وجود مقدس بود و در تأیید این معنی روایات معتبری داریم .

شیخ اگر زین قصه آید در خروش
آنکه با احمد شب آسری نهفت
ترجمان آن سخنگو این سر است
زین حکایت بس شگفتانه ، بایست
نص معراج نبی خوانش به گوش
از لب او گفت ایزد آنچه گفت
کاشتقاقش زان همایون مصدر است^۱
عاشقان را زندگی در مردگی است

بردن اهل بیت رسالت را از کوفه به سوی شام

شاه خاور^۲ چون علم بر بام زد
بست بار نایقه آن جمع پریش
قطب امکان مـ اه اوج احتشام
قافله سالار آن مشکین قطار
کیلۀ^۳ آن بانسوی حوراکنین
برسنان سرها چو گل برشاخسار
سیل اشک از دیدگان آن گروه
با جرس بانگ رحیل شام زد
خضم خونخوار از پس و سرها زپیش
شد روان با خیل انجم سوی شام
دخت زهرا بانوی مهد وقار
آه دود آسا و دست خاک بین
بانوان نالان چو بلبل زار زار
سر نهاده در بیابان کوه کوه

واقعۀ دیر و اسلام آوردن راهب

شامگه که عیسی چرخ کبود
داد چرخ توسن^۵ معکوس سیر
کرد بر سر طیلسان^۴ مشکسود
جای خاصان حرم در پای دیر

۱- اشاره است به معراج حضرت رسول اکرم (ص) و اینکه در مقام قرب خدای متعال با زبان حضرت علی (ع) با حبیب خود رسول اکرم (ص) صحبت نمود ، و البته این حدیث مشهور و در اغلب روایات معراج مسطور است . ۲- اشاره به خورشید است . ۳- به کسر اول و تشدید لام = خیمه‌ای که از پارچه نازک به جهت دفع و منع پشه و مگس بسازند . ۴- به فتح اول و حرف لام به هر سه حرکت = معرب تالسان ، نوعی از ردا و فوطه‌ای که عربان و خطیبان و قاضیان بردوش اندازند (عبا) . ۵- به فتح اول و سوم = اسب و استر سرکش .

دیری اما در صفا بیت الحرام
 عاکف^۱ اندروی یکی پیری صبیح^۲
 راهبسی روشندلی فرزانه‌ای
 کافری روحش به ایمان ممتحن
 پارسائی در لباس اسقی^۳
 مهبط^۴ روح القدس ناقوس^۵ او
 غسل یحیی داده مکر و ریو^۶ را
 نور یزدانی عیان از روی او
 ناگهان دستی ز غیب آمد پدید
 پس سه بیتی بعد غیبت در سه بار
 کامتی که کشت فرزند بتول
 لا، یمین الله کسش نبود شفیع
 فاش خصمی کرد با حکم کتاب
 کفران ماندند از او حیران همه

کعبه‌ای، در وی خلیلی را مقام
 چون به تخت طارم^۳ چارم مسیح
 مسجدی در کسوت بتخانه‌ای
 چون سروشی^۴ در لباس اهرمن
 آب حیوانی به ظلمت مخفی
 از سه خوانی^۵ سرگران ناموس او
 بسته بازنجیر آهن دیو را
 در گریز اهریمن از مولوی^۶ او
 بامداد خون و با کلک^۷ حدید
 برنوش از خون به دیوار حصار
 خواهد آیا شافعیش بودن رسول؟
 آن که سر زد از وی این کار شنیع
 قاتلان آن سلیل مستطاب
 وز شگفت انگشت بردندان همه

-
- ۱- بروزن فاعل = بهجائی مقیم شونده، در مسجد برای عبادت نشیننده. ۲- بروزن
 امیر = خوب روی و سفید رنگ، ضد ملیح که سبزه رنگ و نمکین باشد. ۳- به فتح و ضم
 راء = آسمان. ۴- به فتح اول = فرشته پیغام آور و ملک وحی که به تازی جبرئیل گویند و
 مطلق ملائکه و فرشتگان را نیز سروش خوانند، و اینکه ارباب فرهنگ‌ها بهضم اول نوشته‌اند
 صاحب فرهنگ دساتیر می گوید غلط است. ۵- بهضم اول و ثالث = به یونانی قاضی ترسایان
 را گویند و شخصی را گویند که به جهت ریاضت خود را به زنجیر بندد، نیز دانشمندان ایشان
 را که خوش آواز باشد گویند. ۶- بروزن محسن جای فرود آمدن. ۷- بهضم ثالث =
 ازنگ بزرگی است که ترسایان در وسط کلیسا از سقف خانه آویزند و به روز یکشنبه از صبح
 تا وقتی که مردم از نماز فارغ شوند نوازند. ۸- اشاره به تثلیث (سه گانه پرستی) نصارا.
 ۹- بروزن دیو = مکر و حيله. ۱۰- بهضم اول و سوم = شاخکی که جوکیان و کشیشان
 بر لب نهاده نوازند. ۱۱- به کسر اول و سکون ثانی = نی، قلم.

کرد راهب سر برون از دیر و دید
 پس به تضمین گفت با یاران خویش
 آتشی می بینم ای یاران ز دور
 شعله روئی خود نمائی می کند
 فتنه دلهای آگاه است این
 یارب این فیلوس^۱ خوش گفتار کیست
 این سر یحیی به طشت خون فرود
 یانه خورشیدی است در برج سنان
 پیر روشن دل پس از روی شگفت
 گفت الله این گرامی سر ز کیست
 پاسخ دادند آن قوم جهول
 گفت پور فاطمه گفتند هین
 ایمن الله عیسی ار فرزند داشت
 ای بدا امت که دین در باختید
 داد با آن کور چشمان پلید
 شد چو در دیر آن سر تابنده چشم
 نی ، معاذ الله خطا رفت و قصور
 دیر گاه از وی سراپا نور شد
 دیر گاه هفتم نیلی قباب
 آمد از هاتق ندا در گوش وی
 خوش همای دولت آوردی به شست
 گشته همدم یوسف آزادی

آتشی سوزان به نخل نی پدید
 آن سعادت پیشه پیر مهر کیش
 گرم می آید به چشم نخل طور
 فاش دعوی خدائی می کند
 دعوی انئی انا الله است این
 شعله روی و آتشین رخسار کیست
 یا مسیحائی است بر دار یهود
 رفته نورش تا عنان آسمان
 رو به سوی آن سیه بختان گرفت
 رفته بر نوک سنان از بهر چیست
 کز حسین بن علی سبط رسول
 گفت یا الله زهی قوم لعین
 امتان بر روی چشمش می گذاشت
 تیغ بر روی خداوند آختید
 درهمی معدود و آن سر را خرید
 گنج گوهر شد نهان اندر طلسم
 شد به مشکوة آیه الله نور
 چاه ظلمت جلوه گاه طور شد
 گفت با خود لیبتنی کنت قراب
 کای مبارك طالع فرخنده پی
 شادزی ای پیر راد دین پرست
 سخت ارزانش خریدی شادزی

۱- کنایه است از حضرت عیسی مسیح (ع) .

خوش پذیرائی کن این مهمان زه
 کاین عزیز کردگار داور است
 ذروهٔ عرش است کمتر پایه‌اش
 بود شورِ عشق پنهان در ستور^۱
 بوالبشر از شورِ این سر از بهشت
 آتش سودایِ این سر شد دلیل
 شد خلیل از شورِ او چون گرم شوق
 شور این سر در ازل یعقوب را
 شور این سر یوسف دور از وطن
 شور این سر داد صبرِ ایوب را
 شور این سر بُرد موسی را به طور
 چون مسیح از شورِ او سرشار شد
 هر که را سودایِ عشقی در سر است
 حسن جانان را چو میل عشق شد
 پیرِ دیر آن سر گرفت اندر کنار
 شست با کافور و عنبر موی او
 دید زان تابنده رو آن نیکبخت
 سر به بالا کرد کای شاه قدم
 حکم کن کاین سر گشاید لب به گفت
 پس به گفتار آمد آن نطق فصیح
 گفت برگو ، خواستار کیستی
 من بر آنم که توئی دادار رب

عود سوز ، عنبرِ بسای و گل بنه
 ناز پروردِ رسولِ اطهر است
 خفته صد روح القدس در سایه‌اش
 شورِ این سر در جهان افکند شور
 سر بدین دیر خراب آباد هشت
 سوی قربانگه به هابیل قتل
 کرد هدی خود به قربانگاه سوق
 داد قسمت فرقت محب—وب را
 کرد در غربت به زندان محن
 آن بلا و محنتِ دل کوب را
 رب ارنی گوی با وجد حضور
 با هزاران شوق سوی دار شد
 شور عشق این سر بی‌بیکر است
 شورِ این سر عشق را سرمشق شد
 کرد مروارید تر بروی نثار
 با ادب بنهاد رو بر روی او
 آنچه در شب دیده موسی از درخت
 حق عیسای مسیح پـاک دم
 سازدَم آگاه از این سرِ نهفت
 همچو در گهواره عیسای مسیح
 گفت بالله فاش گو ، تو کیستی
 عیسی ابن و روح ناموس و توأب

روح و عیسی از تو شد صاحب نظر
گفت نی نی الحذر زین کیش بد
پاك یزدان لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ است
من ز روح و ابن و اب آن سوترم
هین منم آن طلعت دادار فرد
عیسی مریم ز روحم یك دم است
من حسین بن علی^۱ عالمیم
مادرم بنتِ شهنشاه حجیمز
من شهیدِ تیر و تیغ و خنجرم
من عشیق و بی نشان منظور من
شورِ عشقِ آن شه^۲ مکتوم سیر
پیردیر آن سرچو زان سرگوش کرد
گفت الله ای شه پیوزش پذیر
برنگیرم رو ز روت ای ذوالمنم
گفت حاشا کی شود مقبول رب
چهره از لوث سه خوانی پاك کن
شوری از لا در دل آگاه زن
زان سپس در بزم خاصان نه قدم
پیر با تلقین آن شاه وجود
مصطفی را بارسالت یاد کرد
کای کلام ناطق رب^۳ غفور

ای تو روح القدس و عیسی را پدر
رو فرو خوان قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ
ساحتش عاری از این قید و حد است
ک—ردگار لم یلد را مظهرم
که به عیسی جلوه در ساعیر^۱ کرد
صد هزاران روح قدسم در کُم^۲ است
ک—ه به ملک آفرینش والیم
صد هزاران مریمش کمتر کنیز
تشنه بیریدند اعدا خنجرم
تا چها آید به سر زین شور من
گه به نیزه جویدم سر، گه به دیر
روی جرم آلود جفت روش کرد
رحم کن بر حال این ترسای پیر
تا نگوئی ک—ه شفیع تو منم
معتکف در شرک روح و ابن و اب
جامه شبرنگ بر تن چاك کن
واندرو خیمه ز الا الله زن
برخور از تقدیس سلطان قدم
لب به تهلیل شهادت برگشود
زان سپس رو بر خدیو راد کرد
ناسخ توراۃ و انجیل و زبور

روز محشر پیش و خشور^۱ الاله
 سر بداد و چهره اشک آلود کرد
 بریکی پیوست شد سوی شعاب
 وان زیان او سرا پا سود شد
 آن که درهم داد یوسف را خرید
 ای هزاران یوسف کمتر غلام

باش زین پیر این شهادت را گواه
 این بگفت و شاه را بدرود کرد
 نقش تربیع چلیپا^۲ زد برآب
 دیر ترسا کعبه مقصود شد
 کی زیان بیند ز سودا ای امید
 نی حنّان الله^۳ از این گفتار خام

ورود اهل بیت رسالت به شام

طرفه شوری زازدحام عام شد
 چون ز احبار^۴ یهود اندر فطیر^۵
 ماتم اسلام عید عام شد
 آسمان گفתי فرو شد بر زمین
 در نظاره سویشان از هرکنار
 برسان سرها درخشان چون رجوم^۶
 بادف و نی انجمن در انجمن
 چهره خون آلود آل بو تراب
 همچو مصحف در کف کفّار خوار
 چون ز جیب شامگه ماه تمام
 گرد آن سر چون قطار عقد در
 کال حیدر سر برهنه شد اسیر

چون قطار کوفه سوی شام شد
 شد ز شهر شام برگردون نفیر
 دور گردون بسکه دشمن کام شد
 شد چو در شام اختران برج دین
 آل سفیان در قصور زرنگار
 بسته ره حزب شیاطین از هجوم^۷
 هر طرف نظارگان از مرد و زن
 شامیان بردست و پارانگین خضاب
 خواجه سجّاد آن فخر کبار
 برسان تابان سر شاه انام
 آل زهرا سر برهنه برشته
 زین حدیث انگشت بردندان مگیر

۱- بهضم اول و ثالث = پیغمبر . ۲- بروزن مسیحا = چوبی باشد به صورت داری
 چهار گوشه که به عقیده نصاری حضرت عیسی را بر آن کشیدند و صلیب معرب آن است . ۳- به معنی
 معاذ الله . ۴- به فتح اول = علمای یهود . ۵- عید یهودی ها . ۶- ستارگان .

رویشان که آفتاب فاش بود
 جای حیرانی است این دورِ نگون
 شهرِ شام و عترةٔ پاکِ رسول
 گیرمت باک از جفا و کین نبود
 شامیان بــــردند در بزمِ یزید
 خواجهٔ سجّاد در ذلّ قیود
 شاه دین را سر به طشتِ زرنگار
 ره نشینان متکّی بر تختِ عیش
 پورِ سفیان سرخوش از جامِ غرور
 بانوانِ کِلّهٔ شرم و حیا
 از هوان^۱ دهر در ذلّ قیاد
 خواجهٔ سجّاد سبطِ مستطاب
 گفت و یحک^۲ ای سیه بختِ جهول
 گر به بیند با چنین حالِ عجیب
 گر بدانستی چه کردی از جفا
 می‌گرفتی راه دشت و کوه پیش
 پاش از غم خاکِ عالم برسرت
 باش تا در موقوفِ یَوْمِ الْاُثْشُور
 گر دوروزی سفله‌گان خوشه‌چین
 بر نکاهد کبــــریا و جاه ما
 ما سلیلِ دودهٔ پیغمبــــریم
 شیر یزدان باب ذوالاکرام ما

خود حجاب دیدهٔ خفاش بود
 شرم بادت ای سپهرِ واژگون
 در اسارِ زادهٔ هندِ جهول
 در جفاکاری چنین آئین نبود
 دست بسته عترةٔ شاهِ شهید
 چون مسیحی در کلیسای یهود
 بانوان از دیــــدهٔ مروارید بار
 همچو در بتخانهٔ اصنام قریش
 قدسیان گریان از آن بزمِ سرور
 پرده پوشانِ حریمِ کبــــریا
 بسته صف در محفلِ آن بدنهاد
 کرد با آن دلسیه روی عتاب
 هین گمانت چیست در حق رسول؟
 بالله این مستورگانِ بی‌حجیب
 با سلیلِ دودمانِ مصطفی
 میگرستی^۳ روز و شب بر حال خویش
 باد بالین ، تــــودهٔ خاکسترت
 آیدت پیش آنچه کردی از غرور
 بر سریرِ کامرانی شد مکین
 وان سلیمانی^۴ و تاج و گاه ما
 با نبوت زادهٔ یك مــــادریم
 با امارت زادهٔ ما را مام ما

۱- به فتح اول = خواری و بیفرتی . ۲- وای بر تو . ۳- محفف می‌گریستی .

بود بایم برمسلمانان امیر
 بود در بدر و اُحُد صاحب علم
 حاملِ رایات و پیش آهنگ جیش
 که نبودش حجتی در خورد او
 خامهٔ خونبـارِ من بشکسته باد
 زان سپس بر بوسه گاه مصطفی
 کاش بودی در حضور اشیاخ بدر
 ثار خویش از خاندان مرتضی
 پـرده پوشانِ حریم مصطفی
 همچو اندر کُهِف اصحابِ رقیم
 نه به سرشان سایبانی از هجیر
 شد سرش را خشت، بالین، خاک، فرش
 شمع بالین آه شب بی—داریش

ناشده ——— ز بابت بارگیر
 مصطفی را آن امیر محتشم
 باب تو در جیش کفّار قریش
 پور هند از پاسخش برتافت رو
 وه چه گویم من زبانم بسته باد
 که چه رفت از ضربت چوبِ جفا
 پس به خود بالید و گفت آن سغله قدر
 تا بدیدندی که چون کردم قضا
 زان سپس دادند در ویرانه جا
 شد خرابه گنج درهای یتیم
 نه به جز خاك سیه فرشی به زیر
 سروری که سر به پاسودیش عرش
 اشک خونین شربتِ بیماریش

عزیمت اهل بیت رسالت از شام به جانب کربلا

یوسف مه پیکرِ آل رسـو
 دور گردونِ نادم از تقصیر شد
 اخترانِ برج عزّ و احتشام
 سوی یثرب بادو چشمِ اشگبار
 شقه ها بر فرقشان از دودِ آه
 دارم اندر سر هوای کوی یار

شد چو از زندانِ فرعونى ملول
 گرگِ دهر از خونِ خوبان سیر شد
 صبحگاهان خیمه بیرون زد ز شام
 شد روان آن بانوانِ سوگوار
 پوششِ محملِ زدیـبای سیاه
 گفت با قائدِ شـه والاتبـار

هین بکش سوی زمین کربلا
تا به دور مرقد پاکِ پسر
دلفکارانش شوند از گریه سیر
پس کشیدند آن قطارِ پربلا
کعبه مقصد چو شد پیدا زدور
بوی جان آورد بادِ خوش نوید
زینب آن بانوی خرگاهِ شرف
سارباناناقه را بگشای بـار
ساربانانامهد برگیر از ابل
واهلُم با ناله های دردناک
خضم از این منزل که بستی محمل
ساربانانامحمل من کن فرود
دختران شاه آواذنی سریر
خواجه سجاد میسر کاروان
سوی قربانگاه دشت نینوا
آسمانی دید بر روی زمین
یا نهفته بحر زخار شرف
یا به زیر پرده نور کبریا
یا که در مشکوة مصباح هدی
مرقدِ پاک پدر در بر گرفت
سیل خون از دیده راند و ناله کرد
عنـدلیبان سوی گلشن تاختند
خواهران و مادرانِ خون جگر

این قطارِ محنت و درد و بلا
بافراغِ دل کنم خاکی به سر
بی جفای خولی و شمرِ شیر
ناقه داران سوی دشتِ کربلا
شد به گردون از زمین شورِ نشور
برمشامِ عترتِ شاه شهید
گفت نالان بادلِ سوزان ز تف
کایدم زین دشتِ خونین بوی یار
که فراوان دردها دارم به دل
کاندرین گلشن گلی دارم به خاک
دست گرگان یوسفی ماند و دلم
تا به بینم چون شد آن یوسف که بود
خود برافکنند از محمل به زیر
پا برهنه شد روان با بانوان
همچو موسی سوی نار اندر طوی
آفتابش در کنار اما دفین
دُر غلطانی در آغوش صدف
چون به بطن روح سرِ کیمیا
لیک شمعش سر ز تیغ از تن جدا
شکوۀ شام و عراق از سر گرفت
کربلا را بوستان لاله کرد
ناله بر اوج سپهر افراختند
هریکی بر گلبنی شد نوحه گر

آن يك از داغ برادر بر كنار
 وين يك از داغ پسر در سوز و ساز
 زينت از ناله گريبان چاك زد
 با دلی پردرد و چشم اشك ریز
 چون بگویم من كه تو رفتی ز بر
 شكوه ها دارم زدست قاتلت
 ماجرای كوفه و صحرای شام
 گفتمی هرگز نخواهد شد زیاد
 وان ره شام و هیون بی ججیز
 برد از یاد آن همه آزارها
 آسمانا چون نگشتی سرنگون
 ای شكفت از شمعهای انجمت
 در شكفتم از تو ای قرص قمر
 چون نزد زین غم حدیث نامهات
 رخت شادی چون نزد در نیل غم
 چون نیفكندی در این غم تاج زر
 ماند تنها شاه عالمگیر تو
 ای خطیب چرخ چون شد كشته شاه
 چون نزد آه یتیمان از زفیر
 شد چو سرگردان غزالان حرم
 چون نكردای قطب گردون زین هنات^۲

درفشان از دیده چون ابر بهار
 با نوای ناله های جانگداز
 آتش اندر خرمن افلاك زد
 از جگر ناله د کی جان عزیز
 بی تو ماندم زنده من ، خاكم به سر
 ترسم از گـویم بیازارم دلت
 با تو بی من خود سرت گوید تمام
 سرگذشت كوفه و آل زیاد
 وان تطاولهای^۱ خصم پرستیز
 قصه شام و سر بازارها
 شد چو خورشید امامت غرق خون
 چون نریزد بر زمین از طارمت
 چون نگشتی پیـكر او را سپر
 ای دبیر آتش چو نی در خامهات
 كو كب ناهیدت ای چرخ دژم
 ای خدیو طـارم چارم ، ز سر
 چون شد ای ترك فلك شمیر تو
 چون نشد گیتی ز نفرینت تباه
 آتشت در خرمن ای دهقان پیر
 ای ثریا چون نپاشیدی زهم
 خاك بر سر بر سر نعشت بنات

پس سکینه دختر شاه شهید
گفت با سوزِ جگر کای داورم
رفتی و شد ای شه والای من
سر بر آر از خاک و سوی ما نگر
بس گریبان کز فراقت چاک شد
بی تو چشمم دجله و جیحون گریست
سوی تا سو دشمن و جمعی پریش
شامیان بزم ——— رو آورستند
پس کشید آن بانوی مهد وقار
زد فغان چون بر سر گل عندلیب
کای ز هجرت داغ بر دلهای ریش
گیسوان کنندند خوبان در غمت
ای به دیدار تو جانها را سکون
خواهرانت می رود سوی حبیز
امشب این جمعی که گریان تو آند
میزبانان چشم خونین باز کن

اشگریزان ناله از دل بر کشید
بی تو چون گویم چه آمد بر سرم
شورِ محشر راست بر بالای من
خسته گوش دختر از یغما نگر
ناله ها از خاک بر افلاک شد
دشمنان بر گریه من خون گریست
راه شام و دشت بی پایان به پیش
دخترانت بر کنیزی خواستند
مرقد پاک برادر در کنار
کرد شرح حال هجران با طبیب
بی تو شد برباد موهای پریش
حلقه ها بستند به ——— ماتمت
در فراقت شد جگرها غرق خون
ای امیر کاروان وقت است، خیز
اندر این غمخانه مهمان تو آند
کن وداع ما و خواب ناز کن

ورود اهل بیت رسالت به مدینه منوره

چون عروس حجله فیروزه گون
شد قطار غم روان سوی حبیز
یوسف آل پیمبر ——— با بشیر
هین به سوی شهر یثرب ران کمیت^۱

مهد زرین بست بر پشت هیون
با دل پُر خون و چشم اشگریز
گفت کای فرزانه روشن ضمیر
ده خبرشان ماجرای اهل بیت

۱- بهضم اول و فتح میم = اسب سرخ رنگی که بهسیاهی زند.

تا به نزد روضه خیرالبشر
 من رسول زاده پیغمبرم
 آفتاب یثرب و بطحا حسین
 دست دونان نیزه گردان سرش
 ناله بر نه پرده گردون رسید
 در مدینه رستخیز عام شد
 از ندای غم فزای آن بشیر
 سر زپا و پا ز سر شناختند
 سر زنان بیرون چو از مشرق بدور
 گلرخان چون هاله گرد قرص ماه
 معجز صغری ز سر برداشتند
 چشم‌های نرگسین شد اشگرین
 با بنات دوده آل مناف
 این فغان و شور و غوغا بهر کیست
 بهر شاه تشنه لب سبط رسول
 کشته شد آن شاه اقلیم ولا
 برنشست از باد کین یکسر زپا
 اکبرت چون لاله شد در خون غریق
 گشته چون برگ خزان از هم جدا
 کاوخته دست عباس علی
 خورد خون حلق نازک جای شیر
 در کنار شه جدا دستش ز تن

شد روان آن ناعی^۱ ناخوش خبر
 گفت نالان کای مقیمان حرم
 کشته شد سبط رسول عالمین
 شد به خون خویش غلطان پیکرش
 اهل یثرب را از این ناخوش نوید
 صبح عیش آل هاشم شام شد
 اهل یثرب از صغیر و از کبیر
 سوی خرگاه امامت تاختند
 شد بنات آل هاشم از خدور
 انجمن گشتند گرد دخت شاه
 صیحه واسیدا افراشتند
 شد بریده کیسوان مشکبیز
 گفت آن بانوی خرگاه عفاف
 فاش برگوئید بالله حال چیست
 سر زنان گفتند کای زاد بتول
 کز جفای کوفیان در کربلا
 سـروهای بوستان مصطفی
 از سموم افتاد در گلشن حریق
 جسم پاک قاسم نوکد خدا
 طی شد از گیتی بساط خوشدلی
 اصغر شیرین لب از پستان تیر
 گشته عبدالله گل باغ حسن

پَر شکسته طایران را کوفیان
گشت جای ماهرویان حجیز
این حدیث آمد چو آن مه‌رابه‌گوش
چون به هوش آمد گریبان بردرید
بیخت گردون خاک عالم بر سرم
با بنات هاشم آن بانوی راد
از فغان بانوان در خیمه‌گاه
خواجۀ سجاد شاه دین پُژوه^۲
حمد ایزد را که از لطف جلی
خلق روبه درخور زنجیر نیست
عاشقانش کی گریزند از بلا
پاک یزدانی که چون خلق آفرید
کشته شد لب تشنه شاه مشرقین
شد اسیر کوفیان بی‌وفا
شد سرش چون گوی مهر تابدار
چون نگردد چشمها از گریه کور
چشم گردون زین مصیبت خون گریست
موج بحر از گریه طوفان خیز شد
شد ز تاب آتش غیرت کباب
شد درختان زین مصیبت برگ‌ریز

سوخته از آتش کین آشیان
اشتران بی‌عماری^۱ و حجیز
ناله از دل برکشید و شد ز هوش
کایدریغا شد سیه صبح امید
کاشکی هرگز نزادی مادرم
رو سوی خرگاه آل الله نهاد
شد فضا پرناله ماهی تا به ماه
شد به منبر باز و گفتا کای گروه
کرده مخصوص بلا آل علی
لایق زنجیر او جز شیر نیست
کان بلا را او بود صاحب صلاح^۳
این بلا را غیر ما در خور ندید
نورچشم سرور مردان حسین
بانوان و کودکان مه‌لقا
نیزه گردان گیرد هر شهر و دیار
کز جهان منسوخ شد رسم سرور
خاک نیل و دجله و جیحون گریست
رعد نالان گشت و سیل انگیز شد
مرغ از این غم در هوا ماهی در آب
بادها گردید بر سر خاک بین

۱- به فتح اول و تشدید میم = آنچه بر پشت پیل نهند و در آن نشینند و عمارى به فتح و تحفیف نیز مجازاً آمده است. ۲- به کسر اول و ضم ثانی = طالب و خواهنده. ۳- به فتح اول = آواز کردن.

حوریان از وی گریبان چاك كرد
 چون نگردد پاره دل‌های جریح
 چون نگردد گوش‌ها کـر زین مصاب
 بسته شد ذریهٔ ختم رسل
 شد سوار اشتران بی‌غطاء^۱
 گر به هتیک حرمت نسل بتول
 آنچه بر ما رفت از آل یزید
 از خدا خواهیم مکافات لآم^۲
 زان سپس باعترت شاه شهید
 از جگر نالید کثوم ملول
 از تو ما روزی که بر بستیم بار
 بود میر کاروان سالار کون
 اکبر آن رعنا جوان گله‌دار
 آمدیمت بادل تنگ و حـزین
 هم ز ره رفتند آن جمع ملول
 از فغان بانوان محترم
 شد بر افلاک از زمین شور نشور
 قدسیان اندر فلک گریان همه
 اهل یثرب جامه نیلی به بر
 گفت زینب کای رسول پاک‌دین

علویان زان گریه در افلاک کرد
 از نکایتهای^۱ آن جسم طریح^۲
 شهر شام و بانوان بی‌نقاب
 چون اسیر ترك در زنجیر و غل
 نه گناهی و نه جرم و نه خطا
 ایمن الله توصیت کردی رسول
 کس نیارستی بر او کردن مزید
 إِنَّهُ رَبِّيْ عَزِيزٌ ذُوْا نِقَامٍ^۳
 سوی یثرب باز شد سبط فرید
 کای مدینه هین مکن ما را قبول
 همعنان بودیم با اهل و تبار
 هم‌کابش قاسم و عباس و عون
 اصغر آن نورسته طفل شیرخوار
 نه رجالی مانده باقی نه بنین
 تا به نزد مرقد پاک رسول
 آمد اندر لرزه ارکان حرم
 سر بر آوردند حوران از قصور
 سینه‌ها از تاب دل بریان همه
 اشگریزان خاک بیزان سر به سر
 سر ز خاک آر اهلبیت خویش بین

۱- بروزن کتابت = جراحت. ۲- بروزن شریف = روی زمین افتاده. ۳- به کسر

اول = پرده، پوشش. ۴- جمع لثیم = پست فطرت. ۵- یعنی = که اوست خدای عزیز و انتقام گیرنده من.

شد حسینت کشته ، ای فخرِ عرب
 یوسف در چنگِ گرگان شد اسیر
 سویت از یوسف نشان آورده‌ام
 من نیارم گفت که چون شد تنش
 زان سپس شد سوی مام بی‌همال
 گفت کای فخرِ عرب را نورعین
 قومِ کافردل خُدا نشناختند
 سرختند آن خیمه‌هاکش تار و پود
 دخترانت چون اسیرِ زنگبار
 خوش بخواب ای مادرِ ناکام من
 وان شماتت‌های خاص و عامشان
 وان به مجلس سربرهنه دختران
 دل‌پُر است از شکوه ای مام بتول

در کنار آبِ شیرین تشنه لب
 من بشیرِ اویم ای یعقوبِ پیر
 نك قمیصی ارمغان آورده‌ام
 با تو خواهد گفت خود پیراهنش
 آن بلاکش بانوی مریم خصال
 شد قتلِ صبرِ فرزندت حسین
 باره‌ها بر جسم پاکش تاختند
 از کمندِ گیسوانِ حور بود
 شد به بختی‌های بی‌محمل سوار
 کسه ندیدی ماجرای شام من
 کیشِ کفر و دعوی اسلامشان
 وان لبِ دُربار و چوبِ خیزران
 گر بگویم ترسمت گردی ملول

خاتمه

شکر لله کاین شکسته خامه‌ام
 چشم آن دارم که فرزند رسول
 حق پذیرفت از شبانِ مهمانیش
 من شبانِ موسیم وین چامه شیر
 دست من گیر ای شه‌آزاده‌ام
 گر کبایر و صغایر کُرده‌ام
 تو سلیمانی من آن مرغِ نحول^۲

سر ببرد این چامهٔ غمناهم
 برنهد این چامه را خطّ قبول
 شیر پیش آوردن از نادانیش
 جای عفو است ای شه پوزش‌پذیر
 که من از مادرِ حسینی زاده‌ام
 برمگیر از روی عصیان پرده‌ام
 از من این پای ملخ میکن قبول

رحم کن ای خواجه بر بستی زادیم نامــــــه من کن خط آزادیم
بارالها ای کـــــریم ذوالمنن مکسل از دامان این شه دست من
بسکه دلسوز آمد این نظم رده آمد از هاتف به نام ، آتشکده
شکر کاین منظومه مشکین ختام در هزار و سصد و نه شد تمام

يقول العبد الضعيف محمد تقى بن الحسين الشريف منشى هذه المنظومة المباركة:

لما فرغت من انشاء هذه المراثى رأيت ان اختمها بذكر حديثين شريفين، احدهما
فى فضيلة مولانا ومولى الكونين ابي عبد الله الحسين روى وارواح العالمين له الفداء
وهو من غرر الاحاديث ، والاخر فى فضيلة قول الشعر فى مصيبتيه صلوات الله عليه ليكون
ختامها مسكاً ، فالاول فى البحار عن كامل الزيارات لجعفر بن محمد بن قولويه عن ابيه
عن سعد عن اليقطينى عن محمد بن سنان عن ابي سعد القماط عن ابن ابي يعفور عن ابي عبد الله
(ع) قال بينا رسول الله (ص) فى منزل فاطمة والحسين فى حجره اذ بكى وخرّ ساجداً
ثم قال يا فاطمة يا بنت محمد ان العلى الاعلى ترائى لى فى بيتك هذا فى ساعتى هذه فى
احسن صورة واهياء هيئة وقال لى يا محمد أتحب الحسين؟ فقلت نعم قرّة عينى وريحاننى
و ثمرة فؤادى و جلدة ما بين عينى، فقال لى يا محمد و وضع يده على رأس الحسين
بورك من مولود عليه بر كاتى وصلواتى و رحمتى و رضوانى و لعنتى و سخطى وعذابى
و خزى و نكالى على من قتله و آصبه و ناواه و نازعه، امّا انه سيد الشهداء من الاولين
و الآخرين فى الدنيا والاخرة و سيد شباب اهل الجنة من الخلق اجمعين و ابوه افضل
منه و خير فاقروه السلام و بشره بانه رايته الهدى و منار اوليائى و حفيظى و شهيدى على
خلقى و خازن علمى و حجتى على اهل السموات و اهل الارض و الثقلين الجن و الانس.

الثانى: فى رجال الكشى عن نصر بن الصباح عن ابن عيسى عن يحيى بن عمران

عن محمد بن سنان عن زيد الشحام، قال كنّا عند ابي عبد الله عليه السلام و نحن جماعة
من الكوفيين ، فدخل جعفر بن عفّان على ابي عبد الله عليه السلام فقّر به و ادناه ثم قال
يا جعفر قال لبيك جعلنى الله فداك، قال بلغنى انك تقول الشعر فى الحسين (ع) و تجيّد

فقال له نعم جعلني الله فداك قال : قل ، فانشده ...

عليه فبكى و من حوله حتى سالت الدموع على وجهه ولحيته ، ثم قال يا جعفر
والله لقد شهدت ملائكة الله المقربون ههنا يسمعون قولك في الحسين و لقد بكوا كما
بكيانا و اكثر ، و لقد اوجب الله تعالى لك يا جعفر في الساعة الجنة باسرها و غفر الله
لك ، فقال ، يا جعفر الا ازيدك قال نعم يا سيدى قال ما من احد قال في الحسين شعراً
فبكى و ابكى به الا اوجب الله له الجنة و غفر له

بسم الله والحمد لله و سلام الله على عباد الله الذين
اصطفى محمد وآله الطاهرين



بسم الله الرحمن الرحيم

قسمت دوم : لالی منظومه

مراثی و مدایح

افتاد در ثوابت و سیّاره انقلاب
بگسیخت از سراقق زرتار خورطناب^۲
بارید از ستاره به رخساره خون خضاب
با گیسوی بریده سراسیمه بی نقاب
آتش گرفته دامن این نیلگون قباب
چون کودکی طپیده به خون در کنار آب
بیرون ز گوش پرده نشینی چو آفتاب
بر گشته بی سوارسوی خیمه باشتاب
آمد ندا ز عرش که ماه محرم است

چون کرد خور، ز توسن زرین تپی رکاب
غار تگرانِ شام به یغما گشود دست
کرد از مجرّه^۳ چاک فلک پرده شکیب
کردند سر ز پرده برون دختران نعش
گفتی شکسته مجمر^۴ گردون و از شفق
از کله شفق بدر آورد سر هلال
یا گوشواره ای که به یغما کشیده خصم
یا گشته زین توسن شاهنشاهی نگون
گفتم مگر قیامت موعود اعظم است

گلگون سوار وادی خونخوار کربلا

بی سر فتاده در صف پیکار کربلا

از دود خیمه های نگونسار کربلا^۵
آید هنوز از در و دیوار کربلا

چشم فلک نشسته ز خون شفق هنوز
فریاد بانوان سراپرده عفاف

۱- به ضم اول = سراپرده ، خیمه . ۲- معنی مصرع دوم چنین است : طناب سراپرده زربفت خورشید پاره شد . ۳- به فتح اول و ثانی و تشدید راء مفتوح = راه کهکشان . ۴- به کسر اول و فتح ثالث و سکون راء = آنچه در آن عود سوزانند . ۵- معنی این بیت چنین است = هنوز سرخی چشم فلک که در نتیجه دود سوختن خیمه های نگونسار کربلا به وجود آمده بود از بین نرفته بود، کنایه از این است که هنوز شفق خورشید از بین نرفته بود .

بر چرخ می رود ز فراز سنان هنوز
سیارگان دشت بلا بسته بارِ شام
شد یوسف عزیز به زندانِ غم اسیر
بس گل که برد بهر خسی تحفه سوی شام
فریاد از آن زمان که سپاهِ عدو چوسیل
صوتِ تلاوت سرِ سردارِ کربلا
در خواب رفته قافله سالارِ کربلا
درهم شکست رونق بازارِ کربلا
گلچین روزگار ز گلزارِ کربلا
آورد رو به خیمه سالارِ کربلا

مهلت گرفت آن شب از آن قوم بی حجاب

پس شد به برج سعد درخشنده آفتاب

گفت ای گروه هر که ندارد هوای ما
ناداده تن به خواری و نا کرده ترکِ سر
تا دست و رو نشست به خون می نیافت کس
این عرصه نیست جلوه گه روبه و گراز
همرا از بزم ما نبود طالبان جاه
بر گردد آنکه با هوس کشور آمده
ما را هوای سلطنت ملک دیگر است
یزدان ذوالجلال به خلوتسرای قدس
سر گیرد و برون رود از کربلای ما
نتوان نهاد پای به خلوتسرای ما
راه طواف بر حرم کبرای ما
شیرافکن است بادیۀ ابتلای ما
بیگانه باید از دو جهان آشنای ما
سر ناورد به افسر شاهی گدای ما
کاین عرصه نیست درخورِ قرّهای ما
آراسته است بزم ضیافت برای ما

بر گشت هر که طاقت تیروسیان^۱ نداشت

چون شاه تشنه، کار به شمر و سنان^۲ نداشت

چون زد سر از سراقِ جلباب^۳ نیلگون
صبحی ولی چو شام ستمدیدگان سیاه
تُرک فلک ز جیش شب از بس برید سر
گفتی زهم گسیخته آشوب رستخیز
صبح قیامتی نتوان گفتمش که چون
روزی ولی چو روز دل افسردگان زبون
لبریز شد ز خون شفق طشت آبگون
شیرازۀ صحیفه اوراق کاف و نون^۴

۱- به کسر اول = سر نیزه . ۲- نام یکی از قتلۀ کربلا . ۳- بروزن سرداب =

پیراهن و چادر زنان . ۴- اشاره به کلمه کن که کنایه است از همه مخلوقات.

خورد چون سر بریده یحیی ز طشت خون
بگرفت راه بادیه زین خر گه نگون
بارید از ستاره به بر اشک لاله گون
چون آفتاب دین، قدم از خیمه زد برون
روح الامین رکاب شه جم^۲ خدم گرفت
از دود آه پرد گیان شد جهان سیاه
وز خیل اشک و آه زپی يك جهان سپاه
زد حلقه گرد او همه چون هاله گرد ماه
وین مو کنان به گریه، که شد روز ماتباه
از دل کشید ناله و افغان که یا اخاه
وز پات زاب دیده نشانم غبار راه
وین پر شکستگان ستم دیده بی پناه
رفتی و ماند در دلم آن حسرت نگاه

آسیمه^۱ سر نمود رخ از پرده شفق
لیلای شب دریده گریبان بریده مو
دست فلک نمود گریبان صبح چاک
افتاد شور و غلغله در طاق نه رواق
گردون به کف ز پرده نیلی علم گرفت
شد آفتاب دین چوروان سوی رزمگاه
در خون و خاک خفته همه یاوران قوم
سر گشته بانوان سراپ-رده غفاف
آن سر زنان به ناله، که شد حال مازبون
پس با دل شکسته جگر گوشه بتول
لختی عنان بدار که کردم به دور تو
من يك تن غریبم و دشتی پرازهراس
گفتم تو درد من، به نگاهی دوا کنی

چون شاه تشنه داد تسلی بر اهل بیت
بر تافت سوی لشکر عدوان سر کمیت

چون شاه نیمروز^۵ بر آن اشهب^۶ شمو س^۷
تاییده بر سجنجل^۸ صبح ازل عکوس^۹

استاد^۳ در برابر آن لشکر عبوس^۴
گفت ای گروه هین منم آن نور حق کزو

۱- پریشان خاطر، متحیر، دیوانه مزاج. ۲- نام یکی از پادشاهان. ۳- محفف
ایستاد. ۴- ترش رو. ۵- نیمروز = هنگام ظهر است، و شاه نیمروز کنایه از
آفتاب است. ۶- به فتح اول و نالک = اسب سبزه که کثرت موهای سپید بر موهای سیاه او غالب
آید. ۷- به فتح اول = اسب سرکش و بد خو. ۸- به کسر سین و فتح هردو جیم و سکون
نون و لام به معنی آئینه و این کلمه رومی است. ۹- در این شعر اشاره است به حدیث مشهور مروی
از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام که چون از آنحضرت از حقیقت سؤال کردند فرمود: «نور
اشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره، یعنی حقیقت نور است که از
صبح ازل تاییده شده و آثار آن نور بر هیكلهای توحید می درخشد: که مقصود از صبح ازل مقام
مشیت الهی و منظور از هیاکل توحید حقیقت مخلوقات است که هر کدام آئینه توحید میباشند و
نوری که مشیت الهی بر حقایق مخلوقات تاییده، نور مقدس محمدیه (ص) می باشد.

بر در گه جلال من ارواح انبیا
مرسل منم به آدم و آدم مرا رسول
سلطان آچرخ را که مدار جهان بر اوست
در عرصه گاه کین^۵ که ز برق شهاب تیر
گردد ز خون بسیط زمین معدن عقیق
افتد ز بیم لرزه بر اندام کن فکان^۸
بر خا کپای توسن^{۱۰} گردون مسیر من
لیکن نموده شوق حریم لقای دوست
نی طالب حجازم و نی مایل عراق
تسلیم حکم عهد ازل را چه احتیاج

بنهاده بر سجود سر از بهر خا کبوس
سایس^۱ منم به عالم و عالم مرا مسوس^۲
من داده ام جلوس^۳ بر این تخت آبنوس^۴
دیو فلک گزد ز تحیر لب فسوس^۶
گیرد ز گرد روی هوارنگ سندر وس^۷
آرم چو حیدرانه بر اورنگ زین جلوس
نا کرده تیغ راست سجود آورد رؤس^{۱۱}
سیرم ز زندگانی این دهر چا پلوس
نی در هوای شام و نی در خیال طوس
غوغای عام و جنبش لشکر غریو^{۱۲} کوس^{۱۳}

در کار عشق حاجت تیر و خدنگ نیست

آنجا که دوست جان طلبد، جای جنگ نیست

لختی نمود با سپه کینه زین خطاب
از غنچه های زخم تن نازنین او
بالله که جز دهان نبی آب خور نداشت
چون پر گشود در تن او تیر جان شکار

جز تیر جان شکار ندادش کسی جواب
آراست گلشنی فلک اما نداد آب
گردون گلی که چید ز بوستان بو تراب
بامرغ جان نمود به صد، ذوق دل، خطاب

۱- مدبر و نگهبان. ۲- محکوم به حکم، زیر فرمان. ۳- در اینجا سلطان چرخ
کنایه از خورشید است. ۴- چوبی است معروف به رنگ سیاه و در این بیت تخت آبنوس کنایه
از آسمان است. ۵- جنگ. ۶- محفف افسوس = دریغ. ۷- به فتح اول و ثالث و سکون
ثانی = صمغی است زرد رنگ و نیز بر مطلق رنگ زرد استعمال کنند. ۸- کن فکان = کنایه
از جهان آفرینش. ۹- بروزن فرهنگ = سریر و تخت. ۱۰- به فتح اول و سوم = اسب
و استر سرکش. ۱۱- جمع رأس به معنی سرها. ۱۲- به کسر تین = بانگ و فریاد.
۱۳- بروزن طوس = نقاره بزرگ. ۱۴- در این بیت اشاره است به شیر خوردن حضرت
سیدالشهداء (ع) از دهان مبارک رسول اکرم (ص) در ابتدای تولد و دوران طفولیت، در تأیید این
معنی روایات یثمار داریم و بو تراب از القاب حضرت امیر المؤمنین (ع) است.

پیک پیام دوست به در حلقه می زند
 ای جان بر لب آمده لختی به درشتاب
 چون تیر کین عنان قرارش ز کفر بود
 کرد از سمند بادیه پیما تهی رکاب
 آمد ندا از پرده غیبش به گوش جان
 کی داده آب نخل بلارا ز خون ناب
 مقصود ما ز خلق جهان جلوۀ تو بود
 بعد از تو خاک بر سر این عالم خراب
 گرسفله گان به بستر خون داد جای تو

خوش باش و غم مخور که منم خونبهای تو

تیریکه بردل شه گلگون قبا رسید
 اندر نجف به مرقد شیر خدا رسید
 چون در نجف زسینه شیر خدا گذشت
 اندر مدینه بر جگر مصطفی رسید
 زان پس که پرده جگر مصطفی درید
 داند خدا که چون شد از آن پس کجا رسید
 هر ناوک بلا که فلک در کمان نهاد
 پرست و بر همدف همه در کر بلا رسید
 یکباره از فلاخن آن دشت کینه خاست
 آن سنگهای طعنه که بر انبیا رسید
 باخیل عاشقان چو در آن دشت پا نهاد
 قربانی خلیل به کوه منار رسید
 آراست گلشنی ز جوانان گلعدار
 آبش نداده باد خزان از قفا رسید
 از تشنگی ز پا چو در آمد به سر دوید
 چون بروفای عهد الستش ندا رسید

از پشت زین قدم چو به روی زمین نهاد

افتاد و سر به سجده جان آفرین نهاد

گفت ای حبیب داد گرای کرد گار من
 امروز بود در همه عمر انتظار من
 این خنجر کشیده و این خنجر^۱ حسین
 سر کو، نه بهر تست نیاید به کار من
 گو تارهای طره^۲ اکبر به باد رو
 تا یاد تست مونس شبهای تار من
 گو بر سر عروس شهادت نثار شو
 درّی که بود پرورشش در کنار من
 خنجر از زجوی شیر چشید آب زندگی
 خونست آب زندگی جویبار من
 عیسی اگر زدار بلا زنده برد جان
 این نقد جان به دست، سر نیزه، دار من

۱- بروزن سنجر = گلو . ۲- بهضم اول و تشدید راء = زلف و موی پریشانی .

در گلشن جنان به خلیل ای صبا بگو
 در خاک و خون به جای ذبیح منای خویش
 بگذر به کربلا و ببین لاله زارِ من
 بین نوجوان سرو قد و گلزارِ من

پس دختر عقیله ناموس کـرد گار

نالان ز خیمه تاخت به میدان کارزار

کای رایت^۱ هدی تو چرا سر نگون شدی
 ای دست حق که علت ایجاد عالمی
 در موج خون چگون نه فتادی و چون شدی
 امروز در ممالک جان دست دست تست
 علت چه شد که در کف دونان زبون شدی
 کاش آن زمان که خصم به روی تو بست آب
 الله چگونه دستخوش^۲ خصم دون شدی
 ای چرخ کجمدار کمانت شکسته باد
 این خا کدان غم همه دریای خون شدی
 آن سینه ای که پرده اسرار غیب بود
 زین تیرها که بر تن او رهنمون شدی
 گشتی به کام دشمن و کشتی به خیره دوست
 ای خور چو شد به نیزه سر شاه مشرقین
 شرمت نشد که باز ز مشرق برون شدی

ای چرخ سقلم داد از این دور واژگون

عرش خدای ذوالمنن و پای شمر دون؟

چون شاه تشنه ظلمت ناسوت^۳ کرد طی
 در راه حق فنا به بقا کرد اختیار
 بر آب زندگانی جاوید بُرد پی^۴
 ز دپا به هر چه جزوی و سرداد و شد روان
 تا گشت وجه باقی حق بَعْدَ کُلّ شئی
 چون گشت جلوه گر سراو بر سرستان
 تا کوی دوست بر اثر کشتگان حی^۵
 نور از عراق گشت بلند آن چنان که برد
 شد پر نوای زمزمه طور نای و نی
 اشید آن قلاده درهای شاهوار
 کافر دلان زیاد تمنای مُلک ری
 از هم چو بر گهای خزان از سموم دی

۱- پرچم و نشانه لشکر. ۲- مغلوب. ۳- عالم اجسام که دنیا و این جهان باشد.
 ۴- محفف پای. ۵- زنده، میان و وسط ده، و قبیله ای از عرب که لیلی از آن قبیله
 رده است.

گفتی رها نمود ز کف دختران نعش از انقلاب دور فلک دامن جدی
آن يك نهاد رو سوی میدان که یا ابا وان يك کشید در حرم افغان که یا اخی
رفتی و یافت بی تو، بهما روزگار دست
ای دست داد حق ز گریبان بر آر دست

آه از دمی که از ستم چرخ کجمدار آتش گرفت خیمه و برباد شد دیار
بانگ رحیل غلغله در کاروان فکند شد بانوان پرده عصمت شترسوار
خور شد فرو به مغرب و تابنده اختران بستند بارِ شام قطار از پی قطار
غار تکران کوفه ز شاهنشاهی حجاز نگذاشتند در یتیمی به گنجبار
گردون به در نثاری بزم خدیو شام عیدی به رشته بست ز درهای شاهوار
گنجینه‌های گوهر یکدانه شد نهان از حلقه‌های سلسله در آهنین حصار
آمد به لرزه عرش ز فریاد اهل بیت در قتلگه چو قافله غم فکند بار
ناگه فتاده دید جگر گوشه رسول نعشی به خون طپیده به میدان کارزار

پس دست حسرت آن شرف دوده^۱ بتول

بر سر نهاده گفت جزاك الله ای رسول^۲

این گوهر به خون شده غلطان حسین تست وین کشتی شکسته ز طوفان حسین تست
این یوسفی که بر تن خود کرده پیرهن از تار زلفهای پریشان حسین تست
این از غبار تیره هامون نهفته رو در پرده آفتاب درخشان حسین تست^۳
این خضر تشنه کام که سرچشمه حیات بدرد کرده بالبعطشان حسین تست
این پیکری که کرده نسیمش کفن به بر از پرنیان ریگ بیابان حسین تست
این لاله شکفته که زهر از داغ او چون گل نموده چاک گریبان حسین تست
این شمع کشته از اثر تند باد جور کیش بی چراغ مانده شبستان حسین تست

۱- بروزن سوده = دودمان و خانواده . ۲- مرسوم عرب است که به فرزند مرده جزاك الله گویند . ۳- یعنی این آفتاب درخشانی که روی در پرده غبار بیابان نهفته حسین تو است . ۴- محفف که اش .

این شاهباز اوج سعادت که کرده باز شهر به سوی عرش زپیکان حسین تست

آنکه ز جور دور فلک بادل غمین

رو در بقیع کرد که ای مام بقرین

داد آسمان به بادِ ستم خانمان من	تا از کدام بادیه پرسی نشانِ من
دور از تو از تناولِ گلچین روزگار	شد آشیانِ زاغ و زغن گلستانِ من
گردون به انتقام قتیلانِ روز بدر	نگذاشت یک ستاره به هفت آسمانِ من
زد آتشی به پرده ناموسِ من فلک	کاید هنوز دود وی از استخوانِ من
بیخود در این چمن نکشم ناله های زار	آن طایرم که سوخت فلک آشیانِ من
آن سروقامتی که تودیدی زغم خمید	دیدی که چون کشید، غم آخر کمانِ من؟
رفت آن که بود بر سرم آن سایه های	شد دستِ خاک بیز کمنون سایبانِ من
گفتم ز صدیکی به تو از حال کوفه، باش	کز بارگاه شام بر آید فغانِ من

پس رو به سوی پیکرِ آن محترم گرفت

گفت این حدیث، طاقت اهل حرم گرفت

اندر جهان عیان شده غوغای رستخیز	ای قامت تو، شور قیامت به پای خیز
زینب برت بضاعت مزجاء ^۲ جان به کف	آورده با ترانه ^۱ یا ایها العزیز ^۳
هر کس به مقصدی ره صحرا گرفته پیش	من روی در تو وود گران روی در حجیز ^۴
بگشا ز خواب، دیده و بنگر که از عراق	چونم به شام می برد این قوم بی تمیز
محمل شکسته، ناله حدی ^۵ ، ساربان سنان	ره بیکران و بند گران، ناقه بی جهیز
خرگاه، دود آه و نقابم غبار راه	چتر آستین و معجرِ سردستِ خاک بیز

۱- گردنکشی و ظلم و بیداد . ۲- بهضم اول = اندک و بی اعتبار . ۳- اشاره

به آیه مبارکه قالوا یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر و جئنا بیضاعة مزجاء ... الخ
س ۱۲ آ ۸۸ یعنی گفتند ای عزیز مصر ما با همه اهل بیت خود به فقر و بیچارگی گرفتار شدیم
و با متاعی ناچیز و بی قدر حضور تو آمده ایم ... ۴- محفف حجاز . ۵- بهضم اول = سرودی
که در عرب شتر با نان می سرائند و شتر بدان مست شده چالاک می گردد .

گاهم ز طعن نیزه به زانو سر حجاب گاهم ز تازیانه به سر دست احتربین
یک کارزار دشمن و من یک تن غریب تو خفته خوش به بستر و این دشت فتنه خیز

گفتم دو صد حدیث و ندادی مرا جواب

معذوری ای ز تیر جفا خسته، خوش به خواب

ای چرخ سفلہ تیر ترا صید کم نبود گیرم عزیز فاطمه صیدِ حرم نبود
حلقی که بوسه گاه نبی بود روز و شب جای سنان و خنجرِ اهل ستم نبود
انگشت او به خیره بریدی پی نگین دیوی سزای سلطنت مُلک جم نبود
کی هیچ سفلہ بست به مهمان خوانده آب گیرم ترا سَجَّیۃ اهل کرم نبود
داغ غمی کزو جگر کوه آب شد بیمار را تَحَمُّل آن داغ غم نبود
پای سریر زاده هندو، سر حسین در کیش کفر، سفلہ چنین محترم نبود
ای زاده زیاد که دین از تو شد به باد آن خیمه های سوخته بیت الصنم نبود

آتش به پرده حرم کبریا زدی

دستت بریده باد نشان بر خطا زدی

زین غم که آه اهل زمین ز آسمان گذشت با عترت رسول ندانم چه سان گذشت
نمرود ناو کی که سوی آسمان گشاد در سینه سلیل خلیل از نشان گذشت
در حیرتم که آب چرا خون نشد چونیل زان تشنه ای که بر لب آب روان گذشت
آورد خنجر آب ز لالش ولی دریغ کاب از گلو نرفته فرو، از جهان گذشت
شد آسمان ز کرده پشیمان در این عمل لیک آن زمان که تیر خطا از کمان گذشت
الله چه شعله بود که انگیخت آسمان کز وی کبوتران حرم ز اشیا گذشت
در موقفی که عرض صواب و خطا کنند کاری نکردم چرخ که از وی توان گذشت
خاموش نیرا که زبان سوخت خامه را خون شد مداد و قصه ز شرح و بیان گذشت

فیروز بخت من نهد از سر خط قبول

بر دفتر چکامه من بضعه رسول

چون تیر عشق جا به کمان بلا کند
در حیرت ذخیره سران از چه عشق دوست
بیگانه را تحمل بار نیاز نیست
تن پرور از کجا و تمنای وصل دوست
آن را که نیست شور حسینی به سر ز عشق
یکباره پشت پا به سر ماسوا زند
آری کسی که کشته او این بود سزاست

اول نشست بر دل اهل ولا کند
احباب را به بند بلا مبتلا کند
معشوق ناز خود همه بر آشنا کند
دردی ندارد او که طبعش دوا کند
با دوست کی معامله کربلا کند
تازان میان از این همه خود را سوا کند
خود را اگر به کشته خود خونبها کند

بالله اگر نبود خدا خونبهای او

عالم نبود در خور نعلین پای او

عنقای^۱ قاف را هوس آشیانه بود
جائی که خورده بود می آنجانهاد سر
یکباره سوخت ز آتش غیرت هوای عشق
در يك طبق به جلو جانان نثار کرد
نامد به جز نوای حسینی به پرده راست
بالله که جا نداشت به جز بی نشان در او
ری نظاره کن که شکستند کوفیان

غوغای نینوا^۲ همه در ره بهانه بود
دردی^۳ کشی که مست شراب شبانه بود
موهوم پرده ای اگر اندر میانه بود
هر در شاهوار کش اندر خزانه بود
روزی که در حریم الست این ترانه بود
آن سینه ای که تیر بلا را نشانه بود
آئینه ای که مظهر حسن یگانه بود

نی نی که وجه باقی حق را هلاک نیست

صورت به جاست آینه گرفت باک نیست

، خرگه عزای تو این طارم کبود
، هر ستاره قطره خونی که علویان
یه است بر تو هر چه نوازنده را نواست

لبریز خون ز داغ تو پیمانه وجود
در ماتم تو ریخته از دیدگان فرود
ناله است بی تو هر چه سراینده را سرود

۱- به فتح اول = سیم رخ . ۲- یکی از نام های کربلا . ۳- به ضم اول = آنچه
نشیند از روغن و شراب و غیره .

تنها نه خاکیان به عزای تو اشگرین
از خونِ کشتگان تو صحرای ماریه
کی بر سنان تلاوت قرآن کند سری
نه شکفت^۱ اگر بر نند ترا سجده سروران
ما تم سراسر است بهر تو از غیب تا شهود
باغی و سنبالش همه گیسوی مشکسود
بیدار ملک کُف توئی دیگران رِقود^۲
ای داده سر به طاعت معبود در سجود

پایان سیر بندگی آمد سجود تو

بر گیر سر که خود همه اوشد وجود تو

ثار اللّٰهی که سرّ انا الحق نشان دهد
وان سرّ که سرّ نقطه طغرای بسلمه است^۳
عیسی دمی که جسم جهان را حیات از اوست
چرخ دنی نگر که پی قتل يك تنی
نفس اللّٰهی که هر زمن او را به کوی وصل
ای چرخ سفله باش که بهر لقای دوست
آن طایری که ذوره لاهوت جای اوست
دنیا نگر که در دل خونش مکان دهد
کورانه جاش بر سر میم سنان دهد
الله چه سان رواست که لب تشنه جان دهد
هر چه آیدش به دست، به تیرو کمان دهد
هاتف ندای ارجعی از لامکان دهد^۴
تاج و نگین به دشمن دین را یگان دهد
کی دل بر آشیانه این خا کدان دهد

مقتول عشق فارغ از این تیره گلخن^۵ است

کان شاهباز را به دل شه نشیمن است

دانی چه روز دختر زهرا اسیر شد؟
واحسرتا که ماهی بحر محیط غیب
باد اجل بساط سلیمان فرو نوشت
روزی که طرح بیعت منّا امیر، شد
نمرود کفر را هدف نوک تیر شد
دیو شیریر وارث تاج و سریر شد

۱- جمع راقده کسی که در خواب باشد. ۲- شکفت نیست. ۳- محفف بسم الله الرحمن الرحیم و اشاره به حدیث شریف منقول از حضرت مولا امیر المؤمنین (ع) که فرمود: (انا النقطة تحت الباء) یعنی نقطه زیر باء بسم الله منم. ۴- اشاره به آیه مبارکه (یا ایتمها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضية مرضية فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی س فجر آ ۸۸، ۲۷) یعنی: ای نفس قدسی، مطمئن و دل آرام امروز به حضور پروردگارت باز آی که تو خشنود از وی و او راضی از تو است. ۵- بهضم اول = جائی که در آن خاکروبه ریزند.

مولود شیرخواره حجر بتول را
از دور خویش سیرنشد تا نه چرخ پیر
در حیرتم که شیر خدا چون به خاک خفت
زنحیر کین و گردن سجّاد ای عجب
پیکان تیرِ حرمله پستان شیر شد
از خون حنجر شه لب تشنه سیر شد
آن دم که آهوان حرم دستگیر شد
روباه چرخ بین که چه سان شیر گیر شد

تغییری ای سپهر که بس واژگونه‌ای

شور قیامت از حرکات نمونه‌ای

ای درغم تو ارض و سماخون گریسته
وی روز و شب به یادلبت چشم‌روزگار
از تابشِ سرت به‌سنان، چشم آفتاب
در آسمان زدود خیمام عفاف تو
با درد اشتیاق تو در وادی جنون
تنها نه چشم دوست به‌حال تو اشگبار
آدم پی عزای تو از روضه بهشت
ماهی در آب و وحش به‌هامون گریسته
نیل و فرات و دجله و جیحون گریسته
اشکِ شفق به دامن گردون گریسته
چشم‌مسیح اشک، جگر، خون گریسته
لیلی بهانه کرده و مجنون گریسته
خنجر به‌دست، قاتل تو خون گریسته
خرگاه درد و غم زده بیرون گریسته

گر از ازل ترا سر این داستان نبود

اندر جهان ز آدم و حوا نشان نبود

بی‌شاه دین چه روز جهان خراب را
جلباب نیلگون شب از هم گشای باز
اشک شفق ز دیده آفاق کُن روان
نی نی کزین پس ارمه خون بارد آسمان
آب از برای حلق شه تشنه کام بود
خور گو دگر زپرده شب برنیار سر
ای کاش بوالبشر نکشیدی سر از تراب
ای آسمان دریچه به‌بند آفتاب را
یکسر سیاهپوش کُن این نه قباب را
درخون کیش این سراچه پُر انقلاب را
بی‌حاصل است خوردن مستسقی آب را
چون رفت، گو، به‌لاوه نریزد سحاب را
کافکند زینب از رخ چون مه نقاب را
زین آتشی که سوخت دل بوتراب را

تنها نه زین قضیه دل بو تراب سوخت

موسی در آتش غم و یونس در آب سوخت

دنيا برای شاه جهاندار تنگ بود	قتل شهید عشق نه کار خدنگ بود
شهباز را زپنجه عصفور تنگ بود	عصفور هر چه باد هم آورد باز نیست
گیرم که خصم را دل پر کینه سنگ بود	آئینه خود ز تاب تجلی بهم شکست
قومی که باخدای مہیای جنگ بود	نیرو از او گرفت بر او آخت تیغ کین
شہد بقا به کام مخالف شرنگ بود	عهد الست اگر نگرفتی عنان او
پای بُراق عقل در این عرصه لنگ بود	از عشق پُرس حالت جانبازی حسین
معراج شاه تشنه به سوی خدنگ بود	احمد اگر به ذرۃ قوسین عروج کرد

از تیر کین چو کرد تہی شاه دین رکاب

آمد فرا به گوش وی از پرده این خطاب

باز آ، کہ زان تست حریم لقای ما	کای شہسوار بادیہ ابتلائی ما
خوش خوش براق شوق به خلو تسرای ما	معراج عشق را شب اسری است هین بران
عهدیست این فنای ترا با بقای ما	تو از برای مائی و ما از برای تو
هر گز زیان نبرد کس از خونبهای ما	دادی سری ز شوق و خریدی لقای دوست
در جلوه گاہ حسن توئی خود به جای ما	جان بازیست حجاب دو بینی زهم درید
خود خاکروب راه تو بود انبیای ما	باز آ، کہ چشم ناز ازل بر قدوم تست
گر رفت بر سنان سرت اندر هوای ما	هین زان تست تاج ربوبیت از ازل
از تست آب رحمت بی مہتہای ما	گر ز آتش عطش جگر تو سوخت غم مخور
باشہپر خدنگ پُرد ہمہای ما	ور سفلہای بُرد ز تو دستی مشو ملول
کازار بر تنت نکنند کربلای ما	گسترده ایم بال ملایک به جای فرش
کافیست اکبر تو ذبیح منای ما	دلگیر گو مباد خلیل از فدای دوست

کو نوح، گو به دشتِ بلا آیی و باز بین
موسی ز کوه طور شنید ارجوابِ لَن
گر زنده جان ببرد ز دارِ بلا مسیح
منسوخ کرد ذکر اوایل حدیثِ تو

کشتی شکستگان محیطِ بلای ما
گو باز شو به جلوهِ گه-ه نینوای ما
گو دارِ کربلا نگر و مبتلای ما
ای داده تن ز عهد ازل بر قضای ما

زینب چو دید پیکر آن شه به روی خاک
از دل کشید ناله به صد درد سوزناک

کای خفته خوش به بستر خون دیده باز کن
ای وارثِ سریرِ امامت به پای خیز
طفلانِ خود به ورطهٔ بحرِ بلا نگر
بس دردهاست در دلم از دستِ روزگار
سیرم ز زندگانی دنیا یکی مرا
بر خیز صبحِ شام شد ای میرِ کاروان
یادستِ ما بگیر و از این دشتِ پُره‌راس

احوال ما به بین و سپس خوابِ ناز کن
بر کشتگان بی کفنِ خود نماز کن
دستی به دستگیری ایشان دراز کن
دستی به گردنم کن و گوشم به راز کن
لب بر گلو رسان و زجان بی نیاز کن
ما را سوار بر شتر بی چهار کن
بار دگر روانه به سوی حجاز کن

پس چشمه‌سار دیده‌پراز خون ناب کرد
با چرخ کج‌مدار به زاری خطاب کرد

کای چرخ سفلِه داد از این سر گرانیا
خوش در جهان به کام رسید از تو اهلبیت
این، کی کجا، رواست که دونان دهر را
قومی که پاسِ عزتشان داشت ذوالجلال
بستی به قید بازوی سجاد و هیچ رحم
کشتی به زاری اصغر و هیچت نسوخت دل
از پا فکندی اکبر و می نامدت دریغ
سودی به حلقِ خسرو دین تیغ و هیچ شرم

کردی عزیز فاطمه خوار و ندانیا
تا حشر در جهان نکنی کامرانیا
در کاخِ زر به مسندِ عزت نشانیا
تا شامشان به قید اسیری کشانیا
نامد ترا بر آن تن و آن ناتوانیا؟
ز آن شمع روی دلکش و آن گل‌فشانیا
ای چرخ پیر از آن قدو آن نوجوانیا
نامد ترا از آن نگرِ خسروانیا

هر گز نکرده بود کسای دهر سفله طبع بر میهمان خویش چنین میزبانیا

آتش شو ای درون و بسوزان زبان من

ای خاک بر سر من و این داستان من

آه از آن روز که در دشت بلا غوغا بود	شورش روز قیامت به جهان برپا بود
خضم چون دائره گرد حرم و شاه شهید	در دل دائره چون نقطه پا بر جا بود
عرصه دشت چو دیبای منقش از خون	و آن همه صورت زیبا که در آن دیبا بود
جان به قربان ذبیحی که به قربان گه دوست	بالب تشنه روان می شد و خود دریا بود
تو می پندار که شاهنشاه دین در گهر زم	در بیابان بلا بی مدد و تنها بود
انبیا و رسل و جن و ملائک، هر یک	جان به کف در بر شه منتظر ایما بود
خون هابیل که شد ریخته از سنگ جفا	گر به عبرت نگری کشته آن صحرا بود
پرده پوشان نهانخانه ملک و ملکوت	همه پروانه آن شمع جهان آرا بود
قتل عباس و علی اکبر و قاسم ز ازل	بر فرامین قضایای فلک طغرا بود
ورنه اندر نظر قهر شهنشاه شهید	عدم هر دو جهان بسته به حرفی لا بود
علی اکبر به رخ چون گل و باقچه چوسرو	فرد و تنها به سوی رزمگه اعدا بود
علم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن	نه بدان بوی صنوبر نه بدان بالا بود
گرد شمع رخ اکبر، به گه صبح و داع	لیلی سوخته، پروانه بی پروا بود
خیم بر جسم علی اکبر و، لیلی دلخون	خون زمجنون رود آری چو رنگ از لیلی بود
در همه ملک بلا نیست به جز ذکر حسین	قاف تا قاف جهان صوت همین عتقا بود

نیر آن روز که طغرای قضا می بستند

سر نوشت من از این نامه همین طغرا بود

بازم از واقعه دشت بلا یاد آمد	خرمن صبر و ثباتم همه بر باد آمد
در شگفتم ز چه درهم نشد اجزای وجود	زان همه ضعف که بر علت ایجاد آمد

۱- برون صغری = خطی که بر صدر فرمانها بالای بسم الله می نوشتند به شکل قوس شامل نام و القاب سلطان وقت و آن در حقیقت حکم امضا و صحه پادشاه را داشته است.

آه از آن دم که شه‌دین به هزاران تشویش
دید کاغشته تنش چون گل سیراب به خون
که به زانوسر حسرت که مرا این صید ضعیف
که به دندان لب حیرت که که جلوه گری
پس چو جان پیکرش از لطف در آغوش کشید
کای عروس حسن از بخت شکایت منما

بر سر قاسم ناکام به امداد آمد
آهش از آتش اندوه ز بنیاد آمد
به چه جرّمی هدفِ ناوکِ صیاد آمد
چشم زخم که بر این حسن خداداد آمد؟
رو به سوی حرم آورد و به فریاد آمد
حجله حسن بیارای که داماد آمد

فیر از خاک در شاه مکش روی نیاز
کان که شد حلقه به گوش درش آزاد آمد

ای ز داغ تو روان خون دل از دیده حور
خاک بیزان^۱ به سر اندر سر نعش تو بنات
ز تماشای تجلای تو مدهوش کلیم
دیده‌ها گو همه دریا شو و دریا همه خون
شمع انجم همه گواشک عزاباش و بریز
پای در سلسله سجّاد و به سر تاج یزید
دیر ترسا و سر سبط رسول مدنی
تاج‌ه‌ان باشد و بوده است که داده ست نشان
سر بی تن که شنیده است به لب آیه کشف
جان فدای تو که از حالت جان‌بازی تو
قدسیان سر به گریبان به حجاب ملکوت
گوش خضرا^۲ همه پر غلغله دیو و پری

بی تو عالم همه ماتمکده تا نفحه صور
اشکریزان به بر از سوک^۳ تو شعرای عبور^۴
ای سرت سرّ انا الله و سنان نخله طور
که پس از قتل تو منسوخ شد آئین سرور
بهر ماتم زده کاشانه چه ظلمات چه نور
خاک عالم به سر افسر و دیهیم و قصور
آه اگر طعنه به قرآن زند انجیل و زبور
میزبان خفته به کاخ اندر و مهمان به تنور
یا که دیده است به مشکوة تنور آیه نور
در طف ماریه^۵ از یاد بشد شور نشور^۶
حوریان دست به گیسوی پریشان ز قصور
سطح غبرا^۷ همه پر ولولۀ وحش و طیور

۱- صفت فاعلی از مصدر بیختن به معنی غریبال کردن . ۲- برون رود = مصیبت ،
عزا . ۳- شعرای العبور به کسر شین و فتح راء و عین = نام یکی از درخشانترین ستارگان نیمکره
شمالی است . ۴- زمین کربلا . ۵- کنایه از روز قیامت . ۶- به فتح اول = آسمان .
۷- به فتح اول = زمین .

غرق دریای تحیر ز لب خشک تو نوح
دست حسرت به دل از صبر تو ایوب صبور
مرتضی با دل افروخته لاجول کنان
مصطفی با جگر سوخته حیران و حضور^۱
کوفیان دست به تاراج حرم کرده دراز
آهوان حرم از واهمه^۲ در شیون و شور

انبیا محو تماشا و ملایک مبهوت

شمر سرشار تمنا و تو سرگرم حضور

جامی که شاه تشنه لبان بود مست از او
هر کو چشید از آن، زغم خویش رست از او
عباس نامدار که کس دست از او نبرد
چون خورد از آن پیاله به خون شست دست از او
افتاد نخل قامتش از پا نخورده آب
از ضربتی که پشت امامت شکست از او
بی خواب شد سکنه و در خواب شد عدو
چون خواب مرگ چشم جهان بین به بست از او
موجی به جنبش آمد و آبش ز سر گذشت
ابری به بارش آمد و از پا نشست از او
تسلیم شاه تشنه لبان کرد با دو دست
جامی که خورده بود شرابِ الست از او

چشمی به سوی دشمن و چشمی به روی دوست

بگذشت، ماند یاد به گیتی دو دست از او

شهید عشق که تنگ است پوست بر بدنش
تو خصم بین، که به یغما زره برد ز تنش
زره به غارت اگر برد خصم خیره چه غم
که بود جوشن تن زلفهای پرشکانش
چو آب بست به گلزار بو تراب سپهر
که خون چکد همه از چشم لاله دمنش
یکی به حکم تفرج به نینوی^۳ بگذر
پر از شقایق و گلزار زخم بین چمنش
شهی که سندس^۴ فردوس بود پوشش او
روا ندید به تن خصم جامه کهنش
لبی که روح قدس از دَمش سخنگو شد
شگفت بین که بریدند درد دهن سخنش
تنی ضعیف که پاسی فزون نماند درست
صبا به بیهده کردی ز خار و خس کفش
دگر بشیر به کنعان چه ارمغان آرد
ز یوسفی که قبا کرده گرگ پیر هنش

۱- بروزن صبور = دلگیر . ۲- به کسر ثالث و فتح میم = ترس . ۳- بهضم اول و

ثالث = نوعی از دیبای بر قیمت که بسیار لطیف و نازک باشد و بیشتر لباس بهشتیان از آن است .

سپهر کاش چو می داد ملک جم بر باد
چراغ دوده طه فلک به یثرب کشت
زمانه گلشن زهرا چنان به یغما داد
فلک، سری که، سرودش کلام یزدان بود
گهش به دیر نشاندی گهش به قعر تنور
مگر وفا به مکافات روز بدر نکرد
تطاولی که کشید از تو جسم ممتحنش

زبانحال از حضرت سیدالشهداء علیه السلام در قتلگاه

تا خبر دارم از او بی خبر از خویشتنم
پیرهن گو همه پر باش ز پیکان بلا
باش يك دم که کنم پیرهن شوق قبا
عشق را روز بهار است کجا شد رضوان
روز عهد است بکش اسپرم ای عقل زپیش
می نیاید به کفن راست تن کشته عشق
هاتقم می دهد از غیب ندا شهر کجاست
سخت دلتنگ شدم همتی ای شهر تیر
دایه عشق زبس داده مرا خون جگر
با وجودش ز من آواز نیاید که منم
که وجودم همه او گشت من این پیرهنم
ای کمان کش که زنی ناوک پیکان به تنم
تا برد لاله به دامان سوی خلد از چمنم
تا تصور نکند خصم که پیمان شکنم
خصم دون بیهده، گو باز ندوزد کفنم
گو شتابی که به یاد آمده عهد کهنم
بشکن این دام و بکش باز به سوی وطنم
می دمد آبله زخم کنون از بدنم

گوی مطلع چه عجب گر برم از فارسِ فارس

تا به مدح تو شها نیر شیرین سخنم

زبانحال مناجات از قول حضرت سید الشهداء علیه السلام

به خون آغشتگانم یکسر از تو
 حسین از تو، سر از تو، خنجر از تو
 به زشت و خوب دادی آنچه خود خواست
 نصیب خود برد، از تو، کج و راست
 که سر از پا ندانم بسکه مستم
 به دست انگشتی مانده است و دستم
 مرا از نکبت^۱ جان خوشتر آید
 به سویت عاشقان گر با سر آید
 — را پا گشته ام غرق تجلی
 شدم خود عین استثنای الا^۲
 کشیده لشگر کین از پس و پیش
 من از ذوق تجلی رفته از خویش
 همه بود و نبود از دست هشتم
 که من از خویشتن تخمی نکشتم
 بحمدالله به سر منزل رساندم
 یکایک بر — راهت فشاندم
 بگو با مادرم کی بی قرینه
 تسلی ده به کلثوم و سکینه

الهی اکبر از تو اصغر از تو
 اگر صد بار دیگر بایدم کُشت
 قضای تو چو بر وفق تقاضاست
 الهی خنجر از من، خنجر از شهر
 چنان سرگرم صهبای أَلستم
 همین دانم که از بهر نشارت
 بلائی کز توأم ای داور آید
 به میدان وفا من بی سر آیم
 تماشا پای شوقم برده از جا
 در اثبات زنی لا گذشتم
 برای قتل من خصم کج اندیش
 یکی سر می برد از من یکی دست
 به دل تا سر خط مهرت نوشتم
 ز تو بود آنچه در راه تو دادم
 الهی با تو آن عهدی که راندم
 هر آن درّی که در گنجینه ام بود
 صبا از من برو سوی مدینه
 بیا یک دم به بالین حسین

۲- اشاره به کلمه مبارکه توحید

۱- به فتح اول و ثالث = بوی خوش .

نوحه ترکی

زبانحال مناجات از قول حضرت سیدالشهداء علیه السلام

مطلوبم الله	لبیک لبیک	محبوبم الله	لبیک لبیک
بو تن بو تسلیم	حکم قضایه	گر گچسهمین یول	باشم جدایه
محبوبم الله	لبیک لبیک	وقف ایتمشم جان	کوی بلایه
تیغ جفادن	یو خودور هر اسی	تا وار بو باشدا	عشقون هواسی
محبوبم الله	لبیک لبیک	نوک سنان دور	کوه مناسی
یتمش ایکی باش	الده گو تور دوم	عهد الستی	باشه یتور دوم
محبوبم الله	لبیک لبیک	کوی وفایه	قربان گتور دوم
ابر بلادن	تیر یله خنجر	یاغدور سا عشقون	تا روز محشر
محبوبم الله	لبیک لبیک	بو حلق اصغر	بو جسم اکبر
پیرامننده	دشمن سپاهین	گور زینبیمون	اشگیله آهین
محبوبم الله	لبیک لبیک	عقوایت الهی	امت گناهین
گر اولسا اعدا	قتلیمه عازم	سن سن چو مقصود	ای بی نیازم
محبوبم الله	لبیک لبیک	بو باش بو میدان	خنجر نه لازم

نوحه ترکی

زبانحال مادر جناب قاسم (ع)

ایتدی غم طغیان ، سرور قلب ناشادیم او یان
 اود دوتوب جانم، چخوب افلاکه فریادیم او یان
 آچیلوب قان چشمه ساری آلدی دور چشمی
 اولدی سیل اوینا قی کنج محنت آبادیم او یان

طرفه لالهستان اولوب دورون سرشک آلدن
 باشلیوب قمری لر افغان سرو آزادیم اویان
 کاکلون یادیله یاتوب گورمشم خوابِ مخوف
 اولمشم دیوانه وش ماهِ پریزادیم اویان
 یاوریم غم لشگری قیلدی مسخر گو گلیمی
 ضعف تاپدی قوت الدن گیتدی بنیادیم اویان
 دامه دوشموش صیدتک یول گوزلمکدن گوزلریم
 دولدی قان یاشیله آهو گوزلو صیادم اویان
 گورمه سون تا گل یوزون گون باشون اوسته نوره روس
 ایللیوب زلفین پریشان تازه دامادیم اویان

نوحه ترکی

وداع جناب سکینه با جناب علی اکبر (ع)

الوداع ای سرو ناز گلشن جان الوداع	الوداع ای اکبر ناکام عطشان الوداع
دور تماشا قیل کیم اولدی دام صیاده اسیر	قمری آزادون ای سرو خرامان الوداع
نه امیددی لن داخی گلشنده قالسون عندلیب	اسدی چون باد خزان سولدی گلستان الوداع
آیر یلوق چاقی یتشدی میز بانم یا تمادور	کیم کو چنده رسمدور تشییع مهمان الوداع
خضم کم فرصت یولوم چوق سندن آیر یلماق چتین	چوخ یامان یرده دوتوشدی شام هجران الوداع
نه چکرشمر آل جفادن نه من اَلَم قور تولوم	نه یتس فریادمه بر مسلمان الوداع

زبانحال از قول جناب سکینه به ذوالجناح

ای فرس باتو چه رخ داده که خود باختی ای مگر این گونه که ماتی، تو شه انداختی ای

ای همایون فرس پادشه سدره^۱ مقام که چراگاه بهشت است ترا جای خرام
نه رکابی ز تو برجاست نه زین ونه لگام مگر ای پیک سبک پا به سر شاه اُنام
چه بلا رفته که باخویش نپرداخته‌ای

تا صہیل^۲ تو همی آمدی ای پیک امید بر همه اهل حرم بود صدای تو نوید
کاینک آید ز پی پرسش ما شاه شهید مگر این بار خداوند حرم را چه رسید
کای فرس شیہ زنان بر حرمش تاخته‌ای

اگر آورده‌ای ، ای هُدهدُ فرخنده سیر ز سلیمان و نکینش بر بلقیس خبر
ز چه آلوده به خون تاج تو ، خاکم بر سر راست گو تخت سلیمان شده بر باد مگر
تو زبهر خبر از تیر ، پری ساخته‌ای

آن شہی را که به امرش فکند سایه سحاب خواهد از آب ، شود خاک در عالم نایاب
طعنہ بر لجه^۳ تیار^۴ زند موج سـراب دیده‌ای کشته مگر تشنه لبش بر لب آب
که چنین ناله به عیوق برافراخته‌ای

تو که غلطان ز سر زین نگونش دیدی در میان سپہ دشمنِ دوش دیدی
ای فرس راست بهمن گوی که چو نش دیدی تو به چشمان خود آغشته به خونش دیدی
یا قلیلِ دگری بود تو نشناخته‌ای

بوی خون آید از این کا کل و یال و تن تو شد مگر کشته روبه شه شیراوژن تو
دل افسردہ من آب شد از دیدن تو فاش گو برق که آتش زده بر خرمن تو
که چنین غلغله در بحر و برانداخته‌ای

۱- به کسر اول و فتح ثالث = درخت کنار است بالای آسمان هفتم و آن را سدرۃ المنتهی گویند ، و حد رسیدن جناب جبرئیل همانجا است .
۲- به فتح اول = صدای شیہ اسب .
۳- به ضم اول و تشدید ثانی = عمیق ترین موضع دریای ژرف .
۴- به فتح اول و تشدید ثانی = مواج ، در اینجا لجه تیار کنایه است از دریای عمیق و مواج .

از قول جناب سکینه با ذوالجناح

نیک پی اسب چرا بی رخ شاه آمده‌ای
برگ بر گشته و تن خسته و بگسسته لگام
ای فرس قافله سالار تو کشتند مگر
اندکی پیش ترا بال‌هما بر سر بود
چون شد آن شاه و سپاهی که به میدان بردی
با رخ سرخ برفتی ز بر ما تو کنون
یا همان شاه که بردی تو به میدان بلا
شه مارا مگر افکنده‌ای، ای اسب به خاک
پیل بودی تو چرا مات ز راه آمده‌ای؟
هوش خود باخته با حال تباه آمده‌ای
که تو با قافله آتش و آه آمده‌ای
چهد آن سایه که این جا به پناه آمده‌ای
که تو تنها همه بی شاه و سپاه آمده‌ای
چه خطا رفته که با روی سیاه آمده‌ای
بی گنه کشته عدو و تو گواه آمده‌ای
عذر جویان ز پی عفو گناه آمده‌ای

ز بانحال از قول جناب زینب سلام الله علیها

به حضرت سید الشهداء علیه السلام

چون گرفتند ره کوی شهادت در پیش
هر یکی نعش شهیدی به بر آورد چو جان
زان میان زینب دلسوخته با ناله و زار
روی بر پای برادر بنهاد از سر شوق
به چه عضو تو زخم بوسه نداند چه کند
این توئی با من و غوغای رقیبان از پس
تو سفر کردی و در کار دل آزاری من
هجر با صبر من آن کرد که بادی به غبار
تو و من بعد نگهداری این قوم عزیز
چاره هجرش کیست و لیکن چه کنم
زمره خیل اسیران به هزاران تشویش
کرد با همدم خود شرح پریشانی خویش
از ستمکاری آن طایفه کافر کیش
گفت کای سینه مجروح مرا مرهم ریش
بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش
وین منم بی تو، گرفته ره صحرا در پیش
آسمان تیر جفا پاک به پرداخت ز کیش
خشم با جان من آن کرد که سیلی به حشیش
من و من بعد پرستاری این جمع پریش
که بود درد فراق توأم از حوصله بیش

ایض

برادر بی تو در چشم جهان تنگست می نالم
 به صید آشیان گم کرده مرغ بی پر و بالی
 نه زنجیر جفا بر گردنم تنگ است از آن گویم
 بنالد بلبل از هجران گل اما من از وحشت
 به جانان در ددل نا گفته ماندای اشک امدادی
 برادر مرده را با ناله دم سازی کنند اما
 بیا بان دور و مقصد ناپدید و رهزنان در پی
 فلک را بی سبب با من سر جنگ است می نالم
 زهر سودا من قومی پر از سنگ است می نالم
 که عنقار از طوق آهنین ننگ است می نالم
 هنوزم دامن وصل تو در چنگ است می نالم
 که دل در اضطراب از ناله زنگ است می نالم
 سلامت باد من نای و دف و چنگ است می نالم
 جهان تاریک و ره پر سنگ و پالنگ است می نالم

ایض

اگر صبح قیامت را شبی هست آن شب است امشب
 طیب از من ملول و جان ز حسرت بر لب است امشب
 فلک از دور ناهنجار خود لختی عنان در کش
 شکایت های گوناگون مرا با کو کب است امشب
 برادر جان یکی سر بر کن از خواب و تماشا کن
 که زینب بی تو چون درذ کریارب یارب است امشب
 جهان پر انقلاب و من غریب، این دشت پر وحشت
 تو در خواب خوش و بیمار در تاب و تب است امشب
 سرت مهمان خواسی و تنت با ساربان همدم
 مرا با هر دو اندر دل هزاران مطلب است امشب
 بگو با ساربان امشب نه بنده محمل لیلی
 ز زلف و عارض اکبر قمر در عقرب است امشب
 صبا از من به زهرا گو بیا شام غریبان بین
 که گریان دیده دشمن به حال زینب است امشب

ایض _____ ۱

نادم نه ای زدور خود ای آسمان هنوز
 شرمش نشد فرات که لب تشنه جان حسین
 غلطان به خون برادر با جان برابرم
 ای شاه تشنه لب، که برید از قفا سرت
 آواز کوس بانگ جرس صوت آلرحیل
 ای ساربان عنان شتر باز کش دمی
 دشمن به گریه آمد و تو سرگران هنوز
 بسپرد در کنار تو و تو روان هنوز
 دردا که زنده ام من نامهربان هنوز
 کاید صدای العطشش بر سینان هنوز
 شرح جفای شمر و سنان در میان هنوز
 در خواب رفته اصغر شیرین زبان هنوز

ایض _____ ۱

آغشته به خون پیکر شاه مدنی بین
 چون پرده بادام کفن در تن اکبر
 هر گوشه کمین کرده به وی سخت کمانی
 در نجفی، رنگ عقیق یمنی بین
 گلگون کفنی بنگر و گل پیرهنی بین
 صیاد ختائی و شکارش ختنی بین

زبانحال از قول جناب سکینه به جناب علی اکبر (ع)

برادر این منم با تو در این دشت
 خوشم با تو کنون اما دریغ
 برادر چون کیشم تنگت در آغوش
 همه پیکان و تیر آید به خوابم
 برادر گلشن از تو، گلخن از من
 به گلگشت جنان بالیدن از تو
 برادر غم یکی بودی چه بودی
 غریبی و یتیمی و اسیری
 برادر خواهری کیش، باب دلسوز
 چو نالان بلبل برطرف گلگشت
 که باید رفتن و واهستن این دشت
 که خود زخم است از پا تا بنا گوش
 چو شب گیرم خیالات را در آغوش
 ره شام و جفای دشمن از من
 به کُنج بی کسی نالیدن از من
 اگر درد اندکی بودی چه بودی
 از این سه گر یکی بودی چه بودی
 به دامن پروریدستی شب و روز

چنان دور از تو پاکوبِ بلا شد
برادر از جهان دل در تو بستم
گلی ناچیده زین باغ ای دریغا
برادر دردها در سینه دارم
برادر رفتی و آخر ندیدی
برادر طاقتم بالله سر آمد
سری بردار و یکدم در برم گیر
برادر چون مرا در دل نشیند
سری بردار و بنگر خواهرت را

که خون گرید به حالش دشمن امروز
ز دنیا رشتۀ الفت گسستم
ز دامن تو بیریدند دستم
که بر خود سوزم و گفتن نیارم
که چون شد کشته بابِ غمگسارم
بنای صبرم از پای اندر آمد
که قاتل در کف اینک خنجر آمد
که سروی چون تو پا در گل نشیند
که چون بعد از تو در محمل نشیند

ایضاً

کدام قصه دهم شرح ، زار زار بنالم
کدام سرو به بالای نازنین تو ماند
هزار سال گرم باشد عمر، ای گل رعنا
چو از کنار تو آم دور داشت چرخ جفا جو
کجا روم چه کنم درد خویشتن به که گویم
گرم زمانه رهایی دهد ز قید مخالف
نداد شمر امانم که در بر تو زمانی

ز جور شمر دغا یا ز هجر یار بنالم
که من به سایه آن سرو جویبار بنالم
به یاد روی تو هر لحظه چون هزار بنالم
شوم به یاد کنارت به هر کنار بنالم
به جز تو، پیش که، ای شاه تاجدار بنالم
روم چو آهوی وحشی به کوهسار بنالم
به روزگار خود از جور روزگار بنالم

گرم حیات بماند روم به تربت مادر

ز دست شمر جفا جوی نابکار بنالم

می کشد سنگ به دل ناله به کهسار امشب
طرفه شوری است در این پرده زنگار و مگر
مانده در دست عدو قافله راه حرم

که غزالان حرم گشته گرفتار امشب
خیمه سلطنتی گشته نگویند امشب
رفته در خواب مگر قافله سالار امشب

پرزنان ز آتش دل بضعه زهرای بتول
همچو پروانه به دور سر بیمار امشب
بانوان حرم عصمت اعزاز و عفاف
همه در فکر سر کوچه و بازار امشب
زینب زار در اندیشه بیداد سنان
غافل از حالت جمال جفاکار امشب

چون کاروان دشت بلا رو به شام کرد
صبح امید اهل حرم رو به شام کرد
قوم یهود از پی تأیید کیش خویش
سجّاد را به بستن دست اهتمام کرد
چرخ دنی نگر که به کام سگان دون
لب تشنه آهوان حرم را به دام کرد
خاصّان سایه پرور سبط رسول را
خورشید وار جلوه گر بزم عام کرد
آل زیاد را به سرا پرده داد جای
سبط رسول را شرر اندر خیام کرد
گسترد بر یزید لعین بستر حریر
بالین سیّد حرم از خشت خام کرد
بیدار کرد فتنه خوابیده در جهان
تا خواب را به دیده زینب حرام کرد
نیر شرر به خرمن اهل جفا فکند
از آتشی که تعبیه اندر کلام کرد

قسمت مدایح فارسی

رباعیات در مدح حضرت رسول اکرم (ص)

ای ختم رُسل که بی نظیر آمده‌ای
از غیب به مقبلان بشیر آمده‌ای
خوش دلکش و نغز و دلپذیر آمده‌ای
ای کو کب صبح اگر چه دیر آمده‌ای
ای محرم پرده نهانخانه راز
وی هشته رُسل به در گهت روی نیاز
موسی مدهوش تن قرآنی در طور
پیچیده صلاّی من رآنی به حجاز
ای نصّ لَعَمْرُک افسر شاهی تو
جبریل فرومانده ز همراهی تو
این جا که محمد رسول اللهی
آگاه نیم ز لی مع الّهی تو
ای فخر رُسل که دیر باز آمده‌ای
شک نیست که از راه دراز آمده‌ای

از لحن حدیثِ لَیْ مَعَ اللَّهِ پیداست
ای عرش برین سریر سلطانی تو
این مشعلها که بر رواق فلک است
از نقطه توحید کسی آگاه است
دو پای علی به دوش او دانی چیست؟

ای خواجه که از کجا فراز آمده‌ای
مهمانی بزم دوست ارزانی تو
شمعی است برای شب مهمانی تو
کاو را به احد زمیم احمد راه است
لانی که به لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ است

رباعیات در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

بر مخزن غیب باب مفتوح علی است
آن روح که مبداء حیات همه اوست
اندر شب طور آتش افروز علیست
دل گفت علی مَصَوِّرُ الْأَرْحَامِ است
در وصف علی که هر که رائی دارد
لیک از نباء عظیم باید دانست
در سر و عیان مظهر اسرار علیست
از جای دوا نگشت عدو کش پیداست
بر مسند کبریا نه جز جای علی
دادی گوهی خرد به یکتائی او
ایزد که به جود خود ستائی کرده
ز اوصاف کمال، قسمت ذات علی
عنوان منزله از نعوت^۱ است علی
زان ناقه سواری و حضور شب دفن
غالی^۲ بیخود علی پرستی نکند

گیتی همه کشتی و در او نوح علی است
بر قالب آفرینش آن روح علی است
تغییر دهنده شب و روز علیست
گفتم حاشا که صورت آموز علیست
کفر است خدائی، که خدائی دارد
کاین طُرفه خبر چه مبتدائی دارد
در موت و حیات مصدر کار علیست
کاین خلق رِقود کُهِف و بیدار علیست
بر دوش نبی سزا نه جز پای علی
گر ذات نبی نبود همتای علی
وز گنج نهان پرده گشائی کرده
بود آن چه سزاوار خدائی کرده
بر ذات حق آیت ثبوت است علی
پیداست که حُیْ لَا یَمُوت است علی
در کیش، نصیر^۳، چیر دستی نکند

۱- جمع نعت = صفت . ۲- گروهی است که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را
به اعتقاد خود خدا میدانند . ۳- به ضم اول و فتح ثانی = یکی از فدائیان حضرت علی (ع)
بود که آن حضرت را خدا می گفت و آن حضرت او را به قتل رسانید باز او زنده شد و داستان
حیات و ممات او مشهور است .

زور می‌ازاندازه برون، حوصله‌تنگ
 ای آن‌که حریم کعبه کاشانه تست
 گر مولد^۲ توبه کعبه آمد چه عجب
 ای شوکتِ ای‌زدی برازنده تو
 از کار من خسته تغافل تا کی
 تا حسن ازل پرده گشائی کرده
 ننگ‌بخسته صورتی پس از ذات نبی
 ای داده وجود را صفای دگری
 گر بود خدای دگری غیر خدا
 روزی که به پرده جز نوای تو نبود
 منظور حق از آینه پردازی صنّع
 ای سرّ خدا که ره براسرارِ تو نی
 زان‌سوی دگر خدای گفتن به تو کفر
 در بزم دنی^۳ که جز خدای تو نبود
 دو گوش نبی گواه صد قند مرا
 ای درخور تاج بخشی دست خدا
 در کونمکان نیست به جز دست تو دست

میخواره چرا سیاه مستی نکند
 بطحا^۱ صدف گوهر یکدانه تست
 ای نجل خلیل، خانه خودخانه تست
 جز تو، همه ماسوای حق زنده تو
 آخر نه توئی خدا^۴ و من بنده تو؟
 ز آئینه صنّع خود نمائی کرده
 مانند تو، تا خدا خدائی کرده
 ظاهر ز تو نور کبریای دگری
 من فاش بگفتمی خدای دگری
 در خلوت قدس کس به جای تو نبود
 جز جلوۀ روی حق نمای تو نبود
 جز حیرت و صمت^۵ چاره در کار تونی
 زین سو صفتی دگر سزاوار تو نی
 نامی ز وجود ماسوای تو نبود
 کاندر پس پرده، جز صدای تو نبود
 وی هستی تو آینه هست خدا
 بگشای گره زکارم ای دست خدا

رباعیات درستایش

آستان مقدس حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

شاهها به در تو رو نهادم دستی
 از بی دستی زپا فتام دستی
 در حجر^۶ ولایت تو زادم ز ازل
 دستی، که غلام خانه زادم دستی

۱- به فتح اول زمین مکه . ۲- زادگاه . ۳- صاحب ، مولا . ۴- به ضم اول و سکون ثانی = خاموشی . ۵- اشاره به معراج حضرت رسول اکرم (ص) . ۶- به کسر اول = دامان .

شاهها ز تیولای تو مستم دستی
گر دست زپا فتادگان می گیری
ای شاه به درگهت پناه آوردم
طاعت چو نبود بر بساطِ کرم
ای شیرخدا عالمی^۱ عالی دستی
تو دست خدا و دست من رفته زدست
جز دامن تو نیست به دستم دستی
بالله که من از پای نشستم دستی
بر خاکِ درت روی سیاه آوردم
يك عمر به رهواره گناه آوردم
ای بر همه کاینات والی دستی
ای دست خدای لایزالِی دستی

قصیده در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

از هوش جان گدازد آب استخوان من
چون کرم قز^۲ که دام وی آمد^۳ رصاب^۴ خویش
خم گشت پشت مریدم از کنجکاو دهر
افکار سیمبار فکندم به چاه غم
چون مرغ شب چرا نکشم ناله های زار
آید به گوش صفحه دمام ز^۵ پردلی
آن ققنم^۱ کز آتش خود سوخت جان من
سحر بیان من شده عقد اللسان^۲ من
دیدم که چون کشید عجزی کمان من
آن یوسفم که گرگ من آمد شبان من
کز تیر مار آه پر است آشیان من
چون نی هزار ناله ز کِلک^۵ بنان من

۱- بهضم اول و سکون ثانی و ضم نون و سکون سین = محفف قوقنوس است که لفظ یونانی باشد و آن مرغی است که موسیقی را از آواز او استخراج کرده اند و عمرش هزار سال باشد و جفت ندارد و توالد و تناسل او به این طور باشد که موقعی که پیر می گردد همزم جمع کرده و در میان آن می نشیند و از منقار خود که سوراخهای بسیار دارد آواز می کند و از هر سوراخ منقارش سرودی علیحده خارج می شود و در آن همزم ها آتش افروخته می گردد و آن مرغ سوخته و خاکستر می شود ، و بعضی نوشته اند که در منقارش سیمصد و شصت سوراخ باشد ، چون صوتش آید در همزم نشسته سرود آغاز کند و از آواز خود مست گشته بال برهم می زند چندانکه آتش از بال او می جهد و می سوزد ، پس به قدرت الهی باران بر آن خاکستر می بارد و در آن خاکستر يك بیضه پیدا می شود ، باز همان جانور از آن بیضه بیرون می آید و به فارسی آن مرغ را آتش زن گویند . از کشف و برهان و مؤید و لطایف و غیاث . ۲- بهفتح اول و تشدید زاء = ابریشم . ۳- بروزن گلاب = آب دهان . ۴- گره زبان . ۵- بهکسر اول و سکون ثانی = قلم .

نتوان زهم شناخت بهار و خزان من
 شد طبع نکته سنج عیال^۱ زبان من
 از چار سو به گنج^۲ در شایگان من
 از تَف^۳ آه سینه^۴ آتش فشان من
 جای محك ز کور دلی امتحان من
 یاران خبر برید به هندوستان من
 در بُرج غم و بال^۵ من آمد قیران^۶ من
 در وی چو تخته پاره دل ناتوان من
 مضراب^۷ آهین فلک پیلبان من
 جوز ستاره ریزد هر شب به خوان من
 اشک^۸ روان ستاره هفت آسمان من
 بردست علم، کودک سرعش خوان^۹ من
 پا خسته از تسابق یوم الرهان^{۱۰} من
 زامیزش عوام فرو کاست شان من
 کس آگهی نیافت ز سر^{۱۱} نهان من
 بردی پی از زمانه به روح کیان^{۱۲} من
 بردامن آب احمر و دل دیگدان من

از زعفران چهره و از ارغوان اشک
 طبع آورد زبان سخن سنج را به نطق
 غارتگران درد و غم آورده روز خون^۲
 دل همچو سنگپاره دمام جبهه ز جای
 آن زر^۳ خالصم که به خارا کند فلک
 و آن طوطیم که در قفسم کرده روزگار
 وان کو کیم که از نظر نحس ناکسان
 غم بحر خون و آه من انفاس جزرومند
 من پیل صید گشته و سرکوب جاهلان
 پیلم مباد یاد ز هندوستان کنــد
 چشم جهان فضل و بر چهره نیم شب
 فیلاسفان^۶ صدر دبستان هفت خط^۷
 در خلبه^۸ تفلسف من صد چو بوعلی
 بودم قرین صدر نشینان بزم خاص^۹
 چون سنگ کیمیا به نظرها نهان شدم
 چون توتیا^{۱۱} به دیده نشاندی مرا ز لطف
 قرع^{۱۲} فلاطن^{۱۳} است مرا چشم و خون اشک

- ۱- به کسر اول = ریسمانی که با آن پای شتران بندند . ۲- مقابل شبیخون .
- ۳- به فتح اول = بخار ، روشنی ، پرتو ، شراره . ۴- به فتح اول = سختی و دشواری و عذاب . ۵- به کسر اول = در اصطلاح علم نجوم ، یکجا شدن دو کوکب ، مقارن شدن چیزی به چیزی . ۶- جمع فیلسوف = به معنی دانشمند استعمال شده است . ۷- هفت کشور .
- ۸- سرعش خوان = یعنی کودکی که آموختن قرآن را تازه شروع کرده است . ۹- تسابق یوم الرهان = یعنی پیشی گرفتن روز مسابقه اسب سواری . ۱۰- سنگ سرمه که بر چشم کشند . ۱۱- بهضم اول به معنی خیمه گرد ، کنایه از چرخ گردون = آسمان ، در اینجا روح کیان = روح آسمانی و ملکوتی . ۱۲- به فتح اول = آله ایست معروف که از آن داروها و عرقها می چکانند و می کشند . ۱۳- محفف افلاطون و در اینجا قرع فلاطن ، کنایه از خم افلاطون است .

کبریتِ احمر است مرا کبریایِ قدر
 دردا که فیلسوف کهنسال دهر پیر
 هر کور^۲ غم ز آتش نمرودی از قصور^۳
 غافل که با لطافتِ طبعی که مر، مراست
 ماندم به صد حجاب زخرگاهِ قرب دور
 دادم مقامِ پاک و ستادم حَضِیضِ خاک
 گوش از طنینِ خرْمِ گسانم صدا گرفت
 در ظلمتِ سکندرم ای کاش خضر بخت
 شاهنشاه سریر ولایت که از ازل
 روحانیان به تحفه برند از دم عبیر
 در سایه وی ایمنم از دیو خیره سر
 جز صوت او صدای دگر در طوی^۴ نبود
 دانی که ترجمانِ هویت^۵ لسان اوست
 طغرا نگار دفتر ابداع^۶ دست تست
 خصم ار کند مخاصمه بامن در این حدیث
 تو دست ایزدی و جهان دستکار تو
 معذورم از نفس ز مدیحت فرو کشم

کاندر فراز قله قافست کان من
 شناخت قدر جوهر چار اخشجان^۱ من
 بشکست شیشه دل سیمابسان من
 از حلم من بیاید و نارالحضان^۴ من
 تا از کدام پرده برآید فغان من
 خاکم به سر نه سودمن و نی زیان من
 ای کاش بود منزل عنقا مکان من
 زی^۵ بارگاه شاه کشیدی عینان من
 با مهر او سرشته گیل خاندان من
 هر دم که نام او گذرد بر زبان من
 کز پاس اوست جوشن و بر گستوان من
 با این نوا پر است رگ و استخوان من
 گو مدعی ز نخ نزنند برهوان^{۱۰} من
 ای واقف از عقیده سرو علان من
 این گوی و این کمانه و این صولجان^{۱۲} من
 منت خدای را که ادا شد ضمان من
 ای برتر از خیال و قیاس و گمان من

۱- چار اخشجان = عناصر اربعه . ۲- محفف هر کوره . ۳- از کوتاهی فکر .
 ۴- نارالحضان = نور تربیت، یا گرمی تربیت . ۵- به طرف . ۶- به فتح اول و ضم کاف = پوششی بود که در روز جنگ می پوشیده اند و براسب نیز برای حفظ می افکنده اند . ۷- اشاره به وادی طور سینا که در آنجا جناب موسی مخاطب حضرت حق قرار گرفت . ۸- به ضم اول و تشدید ثالث = حضرت باری تعالی . ۹- ز نخ زدن = بیهوده گفتن و هرزه گوئی .
 ۱۰- بروزن زبان = خواری، یعنی خصم بیهوده بر خوار کردن من اقدام نکند . ۱۱- کنایه از عالم خلقت . ۱۲- به معنی چوگان .

آتش فتد به شهپر نطق و بیان من
روح القدس سخن کند اندر دهان من
از شاخ سدره خامه طراز و بنان من
آید دبیرِ رادِ فلک ترجمه — ان من
ای خاکِ بر سر من و این داستان من
تا خود کجا رسد مگس پرفشان من
کاین راه نیست درخور توش و توان من
کافسِ رده ناکِ ز باد خزان گلستان من
لطف روان تازه دمد بروان من
خاکِ درت حریر من و پریشان من
از خوانِ قسمت بود آن ذره زان من
گر شهپر همت بود سایبان من
توقیر^۱ نام تو است نه توقیر شان من
ز افلاک نگذرد ز تو نام و نشان من
گفتی که نیر^۲ است سگ آستان من
جان پرهوای^۳ تست به بخشا به جان من

ترسم که گر به اوج ثنایت قدم نهم
گیرم که چون معانی وصف ادا کنم
اوراق نه سپهر — بود صفحه نگار
رضوان زحوض کوثرم آرد همی مداد
با اینهمه حکایت مورااست و کیل بحر
قافی که از حسیض وی عنقا پر افکند
خوشر که ناقه سخن از عجز پی کنم
شاهها مرا به خاکِ درت رخصتی فرست
تا بارِ دیگری مگر از دستبوس خویش
بالله ز پریشان و حریر بهشت به
آن ذره ای که خلق نیارند در حساب
لیکن سزد که باج ستانم ز آفتاب
نامی ز خود ستائیم از بر زبان گذشت
ز اصحاب کهف شد چو سگی نامور، چرا
آخر نه خود ز روی عنایت مرا به خواب
تن را رخ از زلوث^۴ معاصی بود سیاه

قصیده در ستایش

ایوان مبارک حضرت سید الشهداء علیه السلام

تعالی الله از این کاخِ فلک فرسا^۵ و بنیانش که سر بر اوج^۶ آوآدنی^۷ زند قوسین ایوانش

- ۱- بروزن تفعیل = بزرگ داشتن . ۲- به فتح اول = آرایش . ۳- عشق و محبت .
- ۴- کلمه ای است که در موقع تحسین و تعجب استعمال می شود . ۵- فلک فرسا = آسمان خراش .
- ۶- بروزن موج = طرف و بالای هر چیز . ۷- آخرین حد عالم خلقت بالاتر از عرش، کنایه از آخرین نقطه ای که حضرت رسول اکرم (ص) در شب معراج به آنجا صعود فرمود .

به جای دیو و دد صف بسته فوج^۳ حور و غلمانش
 نهان در حقه خاك معنیر سر^۴ یزدانش
 بسوزد یکسر از برق تجلی کوه فارانش^۵
 عیان تمثال عرش و صورت تربیع ارکانش^۶
 همین کاخ است، برهان، استوای نفس رحمانش^۷
 زند گریص خلقت بانگ آرنی پور عمرانش
 جهان چون حلقه خاتم در انگشت سلیمان^۸
 که در نسبت پدر عین الله آمد پور انسانش
 نبودی بوالبشر^۹ گر در ازل طفل دبستانش
 گر از صبح ازل طالع نگشتی روی رخشان^{۱۰}
 ز وحدت گرسنائی نور ذات اوست عنوانش^{۱۱}
 که اوصاف و جوب آید همه مضمحل در امکانش^{۱۲}
 چنان بحرین گوهر را چنین بایست مر جان^{۱۳}
 نهند اره و دج^{۱۴} تمکین او بر کوه کوهانش
 فلک سرگشته زان بر سر که گردد سایه گردانش

سلیمان گو بیا صرح^۱ مژد^۲ بین که از هر سو
 عیان^۳ از شمس^۴ کاخ منور نور لاهوتش
 به بطحا^۵ تا بدار عکسی زخشت طاق زربش
 الا ای آسمان هین دیده بگشاد در زمین بنگر
 معاذ الله^۶ خطا گفتم خدا را هست گر عرشی
 به حشر افتد جواب لن ترانی زاوج ایوانش
 فلک را پشت پیشش خم چو دیوی پیش تخت جم
 امیر دین حسین ابن علی^۷ ابن ابیطالب
 نگشتی تا ابد واقف ز سر علم الاسماء^۸
 بماندی تا ابد حوای امکان چون شب آستن
 ز کثرت تگر سرائی ظل نفس اوست مهر آتش^۹
 خرد گر از حدوث ذاتش افتد در غلط شاید
 شگفتی فی چنین زادی ز نسل حیدر و زهرا
 رسد ناف از تذلل^{۱۰} بر زمین غضبان^{۱۱} گردون را
 زمین افتاده زان برپا که آید مهد تمکینش

۱- به فتح اول = بنای بلند. ۲- بروزن معظم = بنای درخشان. ۳- به فتح اول =

گروه. ۴- آشکار. ۵- به فتح اول = قرص زاراندود. ۶- به فتح اول = زمین مکه.

۷- نام کوهی که در تورات ذکر شده. ۸- چهار رکن عرش. ۹- پناه بر خدا.

۱۰- اشاره به آیه مبارکه الرحمن علی العرش استوی س طه. ۱۱- اشاره به آیه مبارکه

وعلم آدم الاسماء کلها ... الخ س ۲ آ ۳۰. ۱۲- جناب آدم (ع). ۱۳- کنایه از

اینکه عالم خلقت از انکس و جلوه نور آن حضرت به امر الهی خلق شده است. ۱۴- یعنی

نور مقدس آن حضرت اثبات کننده توحید است. ۱۵- یعنی اگر چه آن حضرت حادث و مخلوق

خداست ولی آئینه اوصاف الهی است و صفات و جوب در وی تجلی نموده است. ۱۶- اشاره

به آیه مبارکه: مرج البحرين يلتقيان ... تا ... یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان

س الرحمن آ ۱۹ تا ۲۲ که در این آیات مبارکه بحرین را به حضرت امیر المؤمنین و حضرت

زهرا، و لؤلؤ و مرجان را به حضرت امام حسن و امام حسین علیهم السلام تأویل نموده اند.

۱۷- غضبان گردون = کنایه از آفتاب عالم تاب است. ۱۸- به فتح اول و ثالث = کجاوه.

چو بیماری که امید بقا نبود ز هجرانش
بسوزد کشت کیهان^۱ یکسر از برق درخشانش
شکوه سطوت^۲ حیدر نهان در جیب^۳ حقتانش^۴
کشیدک آسمان افرشته سر از طرف دماانش

خروشان بحر گوهرزای از بیم کفِ رادش
اگر بازان خون از پی نبارد ابرش مشیرش
فروغ نور پیغمبر عیان از جبهه پاکش
اگر بادست جبریل آفرین دامن بر افشاند

قصیده در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

دردا که شد طلسم من این آتشین حصار
زین بس عجب مدار که پیچم به خود چومار
شد تار عنکبوت مرا چو دور روزگار
خون گشت و قطره قطره فرو ریخت بر کنار
شد بخت تیره طبع مرا بخت دیوسار
پستی گرفت شأن من از رفعت و تبار
آری ز نافه تیر خورد آهوی تترار
کاخر شوی ز چشم بد روزگار ، تار
ای فکر دیگر از رگ اندیشه خون مبار
ای خامه نزار من از غم چو نی بزار
ای عمر دیر پا ، قدمی باز پس گذار
تو نی نسیم صبحکمی من نه زلف یار
گردون، چرا چو نی نکشم ناله های زار
کز علم هشت بر سر من تاج افتخار
تا مام غم به طالع قوسم نهاده بار

پیچم به خود چو مار در این تنگنای تار
گنجی است در دلم زغم و رنج مهر و ماه
دستی به خوان دهر نیالوده چون مگس
هر در شاهوار که بودم به بحر طبع
شد عقل چیر، بختی نطق مرا عقال
نقصان فزود پایه من از کمال فضل
آری ز خوشه سنگ خورد نخل سربلند
ای چشم دل ، نگفتم باریک بین مشو
ای هوش دیگر آهن سردم به سر مکوب
ای چشمه مداد من از غصه قیر شو
ای جان بر لب آمده گامی دو پیش نه
ای بخت تیره دست بدار از شکست من
هر دم به سینه می بردم سیخ آتشین
بردم بسی ز کوکب طالع همی سپاس
غافل که گنج عقل نیز زد به نیم جو

۱- به فتح اول = عالم ، جهان . ۲- به فتح اول و ثالث = حمله کردن ، قهر .
۳- به فتح اول = مجازاً به معنی گریبان . ۴- به فتح اول = زره که در روز جنگ پوشند .

فارغ نبوده سینه تنگم ز تیر آه
آبی نه آب صداد،^۱ بادی نه باد صبح
خاکی نه عنبرین وهوائی نه مشکسا
نطق کلیم بسته و گوساله در خوار^۲
دوری چنان نگون که ربایند گوی سَبَق
دانا قرین نقص ز زاوش^۳ علم زای
آن را ز کنج فصل مکان در حسیض ذل
بخت جوان ز چرخ طلب کُن که عقل پیر
در بوستان دهر رخ انبساط نیست
چشم گهر مدار ز دونان بد گهر
آبی که داشت فضل و هنر ریخت هین بمیر
ای عقل پیر دفتر دانش به آب شوی
ای اشک چشم نیم شب ای آب زندگی
دهقان دهر بیخته تخم نیاز^۴ بیخ
ای کاش نام دهر ز زادن شدی عقیم
در معرفت ضعیف تر از زال مرده ریگ^۵

طی کن بساط عیش که بگذشت نوبهار
نبتی نه نبت سعدان،^۶ صوتی نه صوت سار
بیدی نه سایه افکن و ابری نه ژاله بار
پای مسیح خسته و دجال خرسوار
طفلان نی سوار ز مردان کارزار
نادان به کارِ رقص ز ناهید شاد خوار
وین را ز غنچ هزل مدار اوج اعتبار
ماند در این دیار به تقویم سال پار
تا غنچه تنگدل بود و لاله داغدار
خر را به غیر مهره نباشد به گنجبار
ای تشنه، کاب رفته نیاید به جویبار
ای هوش چیر گوهر بینش به خاک دار
پنهان کنم چو خضر ز ابنای روزگار
بر روی پروزن^۷ همه خس مانده است و خار
تا این بنین ز باب نمایی به یادگار
بر مخرقت^۸ حریص تر از طفل شیر خوار

۱- آبی است گوارا و شیرین که شیرین تر از آن آبی در عرب نیست . ۲- بروزن مردان = نام گیاهی که خوشترین و نیکوترین علف است شتران را . ۳- بهضم اول = بانگ گاو و گوساله و گوسفند . ۴- بهضم ثالث = ستاره مشتری . ۵- بهفتح اول مأخوذ از تازی = سخن بیهوده و مسخرگی . ۶- دوستی ؛ یعنی دهقان روزگار تخم دوستی را غربال کرده است . ۷- بهفتح اول محفف پرویزن = غربال و الک . ۸- زال مرده ریگ = پیرزن (مرده شور برده) مرده ریگ = میراث و ماترك و بهمعنای آدمیان فرومایه و بیکاره و بی خاصیت استعمال شده است و نیز بهمعنی امروزه (لغتیی) و (مرده شور برده) نیز به کار رفته است . ۹- بهفتح اول و ثالث = دروغگوئی .

نیشی ولیك سخت تراز نیش تیر مـار
 شستی نه شست حیدر و تیغی نه ذوالفقار
 سیرم زجان شتاب کُن ای مرگ ناگزار^۱
 دیدم نوان به گوشه غم بادل فکار
 گفت ای رموز علم و حکم را تو سیمبار
 سیاره خیال تو، شید فلک سپار
 واندر طنین ز حکمت تو گوش گوشیار
 برسیم صفحه در کف تو کلك ز رنگار
 تا کی چو دانیال به چال اندرت قرار
 ور در وطن عزیز بدی شخص را جوار
 عیسی چرا به دار یهودان شدی دچار
 خاك از سکون مکان دد و دیو و مور و مار
 دوران اگر به کین تو پا کرده استوار
 کاو داد زند بار^۲ ستاند ز تندبار^۳
 در دم ز جای جستم و بستم بسیج بار
 هیشتم ز شوق رو سوی خورشید ذره وار
 تقدیم بار گاه جلالت به راه—وار
 موسی به خواب غشوه و در جلوه روی یار
 همنام نقشبند موالید هفت و چار
 سالار کاینات ترا باب تاجدار
 حکم تو در مجاری اقدار ناگذار
 گو با کلیم دامن سینا فروگذار

عهدی و لیک سست تر از تار عنکبوت
 دستی نه دست موسی و چوبی نه ازدها
 تنگست این سرا به سر آ ای زمان عمر
 دوشم به سر بر آمد و استاد عقل پیر
 گفت ای رسوم فضل و ادب را تو اوستاد
 آئینه ضمیر تو جام جهان نما
 اندر آیین ز فطنت تو هوش زیتوموس
 تیری قرین صورت جوزا به گاه صبح
 تا کی چو پور زال به چاه اندرت مقر
 گر در حضر عظیم بدی مرد را خطر
 یوسف چرا به چاه حسودان شدی اسیر
 چرخ از مسیر مسکن اجرام نور بخش
 گردون اگر به خون تو بازیده دست چیر
 رو کن به خاك در گه سلطان دین رضا
 ز استاد این سخن چو بر آمد به گوش هوش
 کردم رکاب سخت و عنان سست بی درنگ
 کردم ز درج طبع یکی چاه مدیح
 ای طلعت تو هیکل توحید کردگار
 فرزند خانه زاد خداوند لم یلد
 ناموس کردگار ترا مام بیقربین
 امر تو بر ممالك ایجاد ناگزیر
 طور سنای تو چو سنا باد طوس شد

۱- مرگ ناگزار = مرگ حتمی. ۲- بروز سنکسار = هر جانور بی آزار از جنس
 کوسفند و گاو و امثال آن. ۳- حیوان درنده مانند شیر و پلنگ و گرگ و امثال آنها.

روشدلان غیب که پیک حوادثند
 درج چهار گوهر و غواص هفت بحر
 رفعت ترا فلک، تو دراو مهر دلفروز
 نوری که آدم آمد از آن درخور سجود
 اعیان ماسوی همه یک سرظلال تست
 روزی که شد ز پرده ابداع کُن بلند
 جز صیت خلق چارده هیکل که از ازل
 در پرده وجود سرود دگر نبود
 حیران به ورطه عظمت کشتی خرد
 مرآت حق نماست سراپا وجود تو
 شیخ ار به نقض گفته من کپ زند بگو
 گر بار کاروان شب و روز وا کنند
 کائقال علم تست که گردیده از ازل
 ذرات کاینات بساط شهود و غیب
 آیات فضل تست که بنوشته کلک صنع
 ابلیس را اگر رقم بندگی دهی
 چوبی کجا به دست کلیم ازدها شدی
 این خود مبرهن است که یک دست بی صداست
 لطفت اگر به پشه ناچیز پر دهد
 ریزد بر اوجگاه وجودش عقاب پر
 نسر کنام دهر به دزد به خویش بال
 پیلان مست نخوت نمرودی از دماغ

در شش جهت به امر تو پیوسته پی سپار
 ضرغام نه کنام^۱ و سلیل دو شهریار
 عصمت ترا صدف، تو دراو در شاهوار
 از مطلع جبین مبین تو آشکار
 دیار نیست غیرو وجود تو در دیار
 آوازه حدوث موالید چار تار^۲
 ایزد ز ممکنات جهان کردش اختیار
 باقی همه حدیث صدی^۳ بود و کوهسار
 نی موج را نهایت و نی بحر را کنار
 نشگفت^۴ اگر، به نام خدا گشته نامدار
 نابالغست عقل تو لالا براو گمار
 بیند همی عیان همه با چشم اعتبار
 سوی ابد روانه قطار از پی قطار
 از ذره تا به ذره و از قطره تا بحار
 بر لوح آسمان و زمین با خط غبار
 در حشر کمترین خدمش جنت است و نار
 دست تو مگر نبود بر آن دست دستیار
 بیهوده این مثل نپذیرفته اشتیار
 عنقا به پشت قاف عدم جوید استار
 باز ز اهتزاز هبوطش هما قرار
 چون کبک کر ز جلو شاهین جانشار
 بیرون برد زصیت طنینش به پیل سار

۱- بروزن مدام = به معنی محل و مکان، در اینجا کنایه است به نه آسمان . ۲- موالید

چار تار = عناصر اربعه . ۳- نه شگفت . ۴- کپ زدن = به دروغ ادعای چیزی کردن .

بر سر ز آفتاب نهد تاج افتخار
ضعف عشا^۱ برون برد از چشم روزگار
دزدد به زیر پرده شب سر ز چشم تار
گردد ز ضعف باصره خویش شرمسار
آید بر مسیح سروشان دیده دار
گر زیر سر نهند سرش وقت احتضار
از بن برافکند ز جهان ریشه چنار
خور در بهاش درهم انجم کند نثار
از خاک آستان درش جبهه برمدار
در سفره کرم نبود جای انتظار
در پیشگاه تخت سلیمان به روز بار
ای دفتر مدیح تو الواح روزگار
آورده ام رخ سیه اینک به اعتذار

شب باز اگر به ظل همای تو جا کند
از يك نظر به قوت اعجاز عیسوی
طاووس نیمروز کند کور پی چو بوم
هدهد که بیند آب روان در تـك زمین
از نه فلک به تهنیت و چشم روشنی
تا روز واپسین نرود کس به خواب مرگ
برگ چنار اگر نگوارد به طبع او
گر ماه مصر را به غلامی کنی قبول
نیم چو پی به کعبه مقصود برده ای
پر کن ز توشه دو جهان دامن امید
پای جراده است شها با تو مدح من
ورنه من از کجا و مدیح تو از کجا
موئی به غفلت از در تو گر سپید شد

ایضاً ۱

نسیم قدسی	یکی گذر کن	به بار گاهی	که لرزد آنجا
خلیل ^۲ را دست	ذبیح ^۳ را دل	مسیح ^۴ را لب	کلیم ^۵ را پا
نخست نعلین	ز پای بر کن	سپس قدم نه	به طور ایمن
که در فضایش	ز صیحه ^۶ لن	فتاده بپوش	هزار موسی
ز آستانش	ملایک و روح	رسانده بر عرش	صدای سمبوح ^۷
به خاک راهش	چو شاه مذبح	رسل به ذلت	همی جبین سا

۱- شکبوری. ۵، ۴، ۳، ۲ = به ترتیب القاب جناب ابراهیم و اسماعیل و عیسی و موسی (ع)

۶- اشاره به آیه مبارکه *لن ترانی* = یعنی ای موسی هرگز مرا نخواهی دید. ساعراب ۱۴۳

۷- به ضم و فتح اول = از صفات خدای متعال.

نسیم جنت	وزان ز کویش	شراب تسنیم ^۱	روان ز جویش
حیوة جاوید	دمیده بویش	به جسم غلمان	به جان حورا
فلک به گردش	پی طوافش	ملك به نازش	زاعتکافش
ز سر بلندی	ندیده قافش	صدای سیمرغ	نوای عنقا
مہین مطاف	شه خراسان	امین ناموس	ضمن عصیان
سلیل احمد	خلیل رحمن	علی و عالی	ولی والا
بگو که نیر	در آرزویت	کُند ز هر گل	سراغ بویت
مگر فشاند	پری به کویت	چو مرغ جنت	به شاخ طوبی

ایضاً _____ ۱

ز خاک اگر همه بعد از تو حور عین خیزد
 مه از ز چرخ بیارد به صد قیران بالله
 بر آن فرشته جان آفرین که نقش تو بست
 تبارک الله از آن جنبش و کرشمه و ناز
 شود که تحفه بر ندش به بوستان بهشت
 یقین نبود مرا تا نه کا کل تو شکست
 زمن مپرس که بر جان لاغرت چه گذشت
 مکش به روی خود آن طره چلیپائی^۵
 بر آفتاب جبینت توان قسم خوردن
 ز سبزه خیزد اگر انگبین عجب نبود

سُلاله‌ای چو تو مشک ز آب و طین خیزد
 گر از زمین چو توئی ماه بی قرین خیزد
 سزد ز آب و گیل آدم آفرین خیزد
 کسی ندید که سروی به پا چنین خیزد
 شامه‌ای^۳ که از این جُعد عنبرین خیزد
 که هر چه مشگ به عالم همه ز چین خیزد
 ز تیر پرس کزان بازوی سمین خیزد
 کزین معامله غوغای کفر و دین خیزد
 که ماه یک شبه از جیب این جبین خیزد
 عجب ز سبزه خطی کز انگبین خیزد

۱- بروزن تفعیل = چشمه آبی است در بهشت . ۲- کلمه ایست که در موقع تحسین و تعجب استعمال می‌شود . ۳- شامه عنبر = آنست که عنبر را در مشک طلا یا نقره بگذارند و آن را در دست دارند و می‌بویند . ۴- بهضم اول و تشدید راء = زلف و موی پیشانی . ۵- صلیب مانند .

که تا نگاه کند دیده موج چین خیزد
 جواب تلخ کزان لعل شکرین خیزد
 چنان بزن که تواند کس از زمین خیزد
 کز آستانه سلطان هشتمین خیزد
 هزار ملک سلیمان از نگین خیزد
 هزار بحر گوهرزایش از یمین خیزد
 هزار نکته دلکش خود از همین خیزد
 نه اسم عین مسمی که کفر و کین خیزد
 ولیک اسم دوم نیز از اولین خیزد
 تغایر از حول^۱ دیده دو بین خیزد
 چو او به جلوه در آید نمود ازین خیزد
 به بین در آینه کزوی ترا یقین خیزد
 عصا کشیده به تکفیرم از کمین خیزد
 کدام کفر از این آیه مبین خیزد
 زجمع و فرق به هم، فرق کفر و دین خیزد
 ز بحر طبع چنین گوهر ثمین خیزد
 براین دو بیت گواهم کز آستین خیزد
 کجا شنیده کسی خار از انگبین خیزد
 چگونه مشک از او صد هزار چین خیزد
 از این دو بیت دلا طبع شرمگین خیزد

فکند جنبش مویش مرا به دریائی
 ستیزه جو که به تریاق زهر کش ماند
 چوسنگ می زنی ای ترک سنگدل باری
 ز کاوش تو مرا حرز جان غباردری است
 شهنشاهی که به موری گر التفات کند
 به قطره ای زیمینش اگر یسار دهد
 نه او خدا نه خدا او ولی خدا لقب است
 نه اسم او نه مسمی دو بین که شرک آرد
 علیست اسم وی، او اسم کردگار و دود
 پس این دو اسم هر تب به وضع هر دو از اوست
 ولی در آئینه اسم جز مسمی نیست
 پس او علی و علی او و هیچ نیست جز او
 فقیه شهر شکر خاید آندر این دعوی
 و ما رمیت^۲ صریح کلام لم یزلی است
 لنا مع الله بیخود نگفت امام مبین
 ز صحبت شه عشق است نیرا که مرا
 ز نظم دلکش آن قهرمان ملک سخن
 به غیر خط کز آن لعل شکرین خیزد
 همیشه مشک ز چین خیزدای عجب زلفت
 هزار نکته دلکش به نظم رفت و هنوز

ایضاً ۱

چه سرودی است که این مرغ خوش الحان آورد مژده باد بهاری به گلستان آورد

۱- کجی چشم که یکی را دو پندارد . ۲- شکر خائیدن = شیرین سخنی کردن .

۳- اشاره به آیه مبارکه : وما رمیت از رمیت ولكن الله رمی . ساقطال ۱۷۲

گو به مرغان ز طرب نغمه داود کشید
دلبرم با لب پُر خنده به بالین آمد
لوحش الله نشنیدیم که سروی به چمن
کافری را که پرستش به صنوبر می کرد
روز خورشید جهان از شب یلدا^۱ بگذشت
ای صبا در شکن زلف بگو با دل ما
دیده بر گلشن روی تو گذشته است مگر
به چمن غنچه خندان طرب آرد اما
دیده را در نظر آئین بتان جلوه نداشت
حبذا دجله بغداد و لب آب فرات
من به فرزانیکی استاد حکیمان بودم
آسمانم حسد آورد به گلزار بهشت
گوئیا دید که گنجی است مرا زیر زبان
یا چو دانست چو یوسف که عزیز پدرم
که به سیاره مصرم به غلامی بفروخت
نه ستمی ام^۲ نه سمندر^۳ نه خلیلم یارب
یا نه نوحم که کنم صبر به سگبازی قوم
فلکا مادر ایام به صد قرن هنوز
نه هر آن بقعه که خورشید فلک تافت براو
نه هر آن قطره که در بطن صدف جای گرفت

به چمن باد صبا تخت سلیمان آورد
مژده ای دل که طیب آمد و درمان آورد
بار نسرين و گل ولاله و ریحان آورد
سجده بایست بر این سرو خرامان آورد
صبح فیروز تو تا سر ز گریبان آورد
که خط سر زده بر قتل تو فرمان آورد
که ز خون جگر لاله به دامان آورد
بهرمن گریه به بار این گل خندان آورد
دید تا کفر سر زلف تو ایمان آورد
خاک تبریز مرا تب به تن و جان آورد
برمن این آب و هوا فکر پریشان آورد
بر زمین آخرم از فتنه شیطان آورد
دهنم بست بر این کلبه ویران آورد
حسدم کرد به سوی چه کنعان آورد
گاهم از تهمت مکاره به زندان آورد
که مرا بر سر این آتش سوزان آورد
کاسمان بر سر من اشک به دامان آورد
نتواند چو منی طفل سخندان آورد
کان از او بهر شپان لعل بدخشان آورد
بحر بردامن از آن ، لؤلؤ غلطان آورد

۱- کلمه ایست که به هنگام تحسین و تمجید استعمال شود . ۲- برون فردا = شب
اول زمستان و آخر پاییز است و آن درازترین شبهای سال است . ۳- به فتح اول ، صاحب
جهانگیری در فرهنگ گفته = آهن و پولاد باشد و نیز به زبان هندی زنی باشد که باشوی مرده
خود به آتش بسوزد . ۴- برون قلندر = جانوری معروف است که در آتش نسوزد .

ساحران را ز عصا معجز ثعبان^۱ آورد
 هر که آورد برم قطره به عمان آورد
 اولین پایه مرا حکمت لقمان آورد
 ناگزیر است مرا بازی صبیان آورد
 نتوان در غزل این قصه به پایان آورد
 باید این شکوه به نزد شه مردان آورد
 تانه او سر به در از پرده امکان آورد
 بهر این دعوی خود حجّت و برهان آورد
 که مراجان به لب این کلبه احزان آورد

نه هر آن دست که چوبی به کف از نور گرفت
 جوهر نکتہ سرائی چه ز نثر و چه ز نظم
 شاعری در خور من نیست که استاد خرد
 لیک چون پیر فلک همسر صبیانم^۲ کرد
 نیرا رشته نظم سخن از دست برفت
 مرد، حال دل خود پیش عجایز نبرد
 علی آن علت اولی که جهان نقش نبست
 نور خورشید عیان است مرا حاجت نیست
 داورا داد گرا جانم از این غم برهان

ایضاً _____ ۱

مانده ام برگیر دستم یا علی
 از جهان دل بر تو بستم یا علی
 من زمینای تو مستم یا علی
 از تو هستم هر چه هستم یا علی
 عهد خود با تو شکستم یا علی
 بردت تا خاک بستم یا علی
 گر تبرزد^۳ و رکبستم^۴ یا علی
 تیر فرصت شد ز شستم یا علی
 من گدای شه پرستم یا علی
 پای خویش از تیشه خستم^۵ یا علی

همتی کز پا نشستم یا علی
 تا به دیدار تو چشم باز شد
 مردم از مست می خمخانه اند
 من ندانم چیستم یا کیستم
 خواجگی کن عهد خود مشکن، من از
 پایه از چرخ بلندم برتر است
 از گیاه خاک بستان توأم
 بر عطای تست چشم کز خطا
 خلق اگر دل بر گدایان بسته اند
 ای عصای رهروان دستی که من

۱- بهضم اول = مار بزرگ، اژدها. ۲- به کسر اول = کودکان جمع صبی است
 به معنی کودک و بهضم اول نیز آمده است. ۳- بروزن زبرجد = نبات و شکر معروف است
 و نام گیاهی تلخ است و به تازی آن را صبر گویند. ۴- بهفتحین = حنظل. ۵- از مصدر
 خستن بروزن بستن = آزدن و مجروح و خلیده کردن.

زاهدان در انتظار کوثرند من خوش از جام الستم یا علی
پای مردی کن ز لطفم دستگیر نیر بی پـا و دستم یا علی

ایضاً _____ ۱

شه کبریا منشا توئی که امیر عزّ مجلّی
به تو زبید عرش جلال حق که به تاج قدس مکملّی
چو به خواست حق ز کمال خود نظری به سوی مثال خود
بگرفت پیش جمال خود ز هویت^۱ تو سجنجلی^۲
لمعات^۳ نخله^۴ موسوی ، نفحات^۵ خلقت عیسوی
ز فروغ روی تو پرتوی ، ز هوای کوی تو شمائی^۶
توئی آن امیر جهانگشا ، که ز بدو خلقت ماسوی
به سریر رفعت کبریا نه نشسته چون تو مجلّی
به ظلم^۷ سکندر آب جو ، به طوی کلیم فرشته خو
به سنای نور تو راه پو ، رضیای نار تو مصطلی^۸
توئی آن که خواست چو ذوالمنن، زره عنایت و فضل و من
ز طلوع طلعت خویشتن به و رای خویش تفضلی
ز تنزه احدیتش ، ز تقدس صمدیتش
بنمود سرّ هویتش ، ز جلال ذات تو منجلی^۹
توئی آن مثال بدیع حق، که ز بعد ذات منبع حق
نکشیده کلک صنیع حق، به کمال شخص توهیکلی
ز تو صادر اول ما ذکر، به تو لاحق آخر ما زبر^{۱۰}
تو خود آن مهیمن مقتدر، که هم آخری که هم اولی

۱- وجود . ۲- به کسر اول و فتح هردو جیم و سکون نون = آئینه . ۳- جمع
لمعه به فتح اول = روشنیها . ۴- جمع نفحه به فتح اول و ثالث = دمیدنها . ۵- نسیمی که
از جانب قطب شمال وزد . ۶- جمع ظلمت = به معنی تاریکیها . ۷- بهضم اول = گرم شونده
۸- بهضم اول = آشکار . ۹- بهضم اول و کسر ثانی = نوشته شده .

به دلیل آیه انما^۱ و به نص^۲ سورة هل اتی^۳
 به ص-ریح لَوُكُشِفَ الْغَطَاءُ^۴ و خطاب سرسینجلی
 به نبی ظہیر و معین^۵ توئی ، و امیر ملک یقین توئی
 و مجیر^۶ روح الامین توئی ، و به کاینات توئی ولی
 کسی ارز پرده به جز صدا، نشنیده خواند ترا خدا
 فَلَقَدْ اَشَارَ بِمَا بَدَا ، وَحَمَاكَ عَنْهُ بِمُعْزَلٍ
 به حجاب قدس حریم حق، توئی آن نهفته ندیم حق
 که هنوز صنع قدیم حق، ننموده کنز نهان جلی^۷
 لَمَعَاتُ وَجْهِكَ اَشْرَقَتْ وَشُعَاعُ طَلْعَتِكَ اَعْتَلَى^۸
 ز چه رو اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ نزنای بزنی که بلی بلی

مدیحه از مرحوم آخوند ملا محمد حجة الاسلام (ره)

کرد خورِ عشق دوست از افقِ دل ظهور ساحتِ جان را گرفت پیرِ توالله نور
 یوسفِ گل پیرهن آمده سوی وطن گوشهٔ بیت الحزن گشته سرای سرور

۱- اشاره به آیه مبارکه: انما وليکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة
 ویؤتون الزکوة وهم را کعون (س ۶۱۵) یعنی: ولی امر ویاور شما تنها خدا و رسول و
 آن مؤمنان خواهند بود که نماز به پا داشته و در حال رکوع زکوة دهند (به اتفاق جمع کثیری
 از مفسرین عامه و خاصه مراد حضرت مولی امیر المؤمنین علی علیه السلام است) . ۲- اشاره
 به سورة مبارکه دهر است که اغلب آیات این سورة مبارکه در شأن امیر المؤمنین و اولاد اطهار آن
 بزرگوار است. ۳- اشاره به حدیث شریف منقول از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است که
 فرمود: لَوُكُشِفَ الْغَطَاءُ مَا اَزْدَدْتُ یَقِیناً یعنی اگر پرده های اسرار جهان خلقت را بردارند
 بر علم و یقین من افزوده نمی شود، که از دلائل احاطه آن بزرگوار بر اسرار جهان و جهانیان
 است. ۴- ظہیر و معین = هردو به معنی کمک و یاور است. ۵- بهضم اول = پناه دهنده .
 ۶- جلی به معنی آشکار، و اشاره است به حدیث شریف کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف
 فخلقت الخلق لکی اعرف که معنای آن سابقاً گذشت . ۷- انوار جمالت درخشید و
 اشعهٔ سیمایت بلندی گرفت .

مطرب شیرین مقال بُرد ز دلها ملال
 شیخ که بودش به دوش منکر می باخروش
 دیدمش از يك طرف ساغر مینا به کف
 گفتم آیا شیخ صاف کاین بود از تو خلاف
 گفت که سرّ نهان گشته به عالم عیان
 جمع شد از هر طرف منکر فضل و شرف
 تا که شنید این سرود اهل عناد و حسود

محو نمود از خیال صحبت غلمان و حور
 کین بردش عقل و هوش آن بود از قول زور
 خنده کنان از ضعف آمده بر رقص و شور
 این عمل جلف صاف باشد از عقل تو دور
 جمله خلق جهان بر سر رقصند و شور
 پیش خر خوش علف قُدوه اهل غرور
 رفت به چرخ کبود، عفف کلب عقور^۱

مدیحه از مرحوم میرزا اسماعیل حجة الاسلام (ره)

ای مظهر صفات خداوند بی مثال
 عکس است از جمال تو در جام آفتاب
 از فیض این دو کوکب تابان جهان به جاست
 شمس الشموس از آنی و هم مونس نفوس
 لیکن اگر به عالم باطن نهم قدم
 در جلوه بس قریب ولی در مقام ذات
 حق را ظهور ذات محال است و ممتنع
 ارواحشان نجوم سماوات ممکنات
 شمس رواق حضرت سلطان دین رضا
 بر در گهش ملایک موت و حیوة و رزق
 جبریل مگر موکل خلق است، خادمی است
 شاها ز انقلاب جهان بس مکذرم
 بر هر چه بنگرم همه فانی است در نظر
 نور هدایت از تو بر ضمیر

ای ذات پاکت آینه ذات ذوالجلال
 وز عکس، عکس بسته به مه در سه قبال
 جانها ز نور روی تو بگرفته اعتدال
 در عین قرب بُعد به ظاهر بسی محال
 • بس واضح است در نظرم سرّ این مقال
 هر گز به در گهش نرسد طایر خیال
 مرآت حق نماست به عالم علی و آل
 او تاد ارض باشد و اجساد کالجبال
 آتش به طور از طف او دارد اشتعال
 از بهر استفاضه گشوده لب سؤال
 از خادمان در سه آن شاه بی همال
 در قیل و قال خلق دلم گشته پرمال
 بر جمله کاینات کشیدم خط زوال
 عالم تباه گردد، در وادی ضلال

غمهای دل به پیش تو محتاج عرض نیست با عالم خبیر چه حاجت بیان حال
ز اب قبول و آتش شوق و هوای عشق از خاک آستان تو بسرشته ذوالجلال
این قالب ضعیف نیاز نیازمند این چار عنصر است مرا مبدء و مآل

قصیده در مدح حضرت امیر المؤمنین صلوات الله وسلامه علیه

از مرحوم میرزا اسماعیل حجة الاسلام

دلا تا کی در این عالم غم و جور و محن بینی
به کار خویشتن هر دم دو صد عقد و شکن بینی
اگر خواهی که در بزمی در آئی بهر استیناس^۱
بسان شمع مجلس اشک ریزی تب به تن بینی
و گر سوی گلستان رو کنی وقتی پی نزهت^۲
همه گل ، خار بینی ، گلستان بیت الحزن^۳ بینی
و گر خواهی که از الحان مرغان چمن وقتی
غمی از دل زدائی جمله را زاغ و زغن بینی
و گر خواهی که پروازی کنی زین کلبه احزان
شکسته بال باشی بر دو پای خود رسن بینی
دمی دست از علایق بازدار و رو مجرد شو
غبار از چشم خود برگیر تا راه وطن بینی
غریب و بیکس و نالان چو افتادی ز عجز از پا
زعرشت دستگیر آمد چمن اندر چمن بینی
همه خار مغیلان ره عشقش به زیر پا
حریر پرنیان دانی و دیبا و پرن بینی

۱- به کسر اول و ثالث = خو گرفتن و الفت = تفرج و سیاحت . ۲- به فتح اول و سکون ثانی = خوشحالی . ۳- خانه حزن و اندوه .

بلی گوئی ، بلا خواهی ، بلا پوئی ، بلا جوئی
 که تا خود را به کوی وی اسیر و ممتحن بینی
 خداخواهی ، خداخوانی ، خداجوئی ، خداگوئی
 چو وجه ذوالجلالش را به هر سر و علن بینی
 همه اشیا به پیشت هالک آید غیر وجه رب
 چو جمله ماسوا را زیر امرش مرتن^۲ بینی
 اگر نازی کند ازهم بریزد جمله قالب ها
 نیاز جمله عالم را به پیش ذوالمنن بینی
 گدای کوی او را افسر شاهی بسی ذلت
 اگرچه در برش روزی دریده پیرهن بینی
 چو وجه الله امر الله ظاهر در جهان خواهی
 به هر سو رو کنی آنجا جمال بوالحسن بینی
 امیر المؤمنین حیدر علی بن ابیطالب
 معین انبیا یکسر به هر عهد و زمن بینی
 یدالله و ولی الله و عین الله و جنب الله
 به هر سری که در خلقت علی را مؤتمن بینی
 علی خواهد ، خدا خواهد ، خدا خواهد ، علی خواهد
 خطا گفتم دوئی نبود علی را اگر چو من بینی
 علی اسم خدا باشد که مکنون است در عالم
 علی چون روح و عالم را سراپا چون بدن بینی
 محرك نیست غیر از او مسکن نیست غیر از وی
 یکی را زنده می دارد یکی را در کفن بینی
 به امر او ملک در بطن مادر می کشد صورت
 برون آرد به دنیا هر چه از زشت و حسن بینی

۱- فانی و ناپایدار ، اشاره به آیه مبارکه : کلشی هالک الا وجهه س ۸۸۲۸

(همه چیز جز وجه الله فانی و نابود است) . ۲- به ضم اول و فتح ثالث = گرو (رهین).

پیغمبر را ندانم منزلت چونست و رتبت چند
 که حیدر را به او گه عبد خوانی گه ختن^۱ بینی
 رواج دین پیغمبر ز تیغ آبدارش شد
 بقای شرع پیغمبر به نسل بوالحسن بینی
 به هر عصری امامی ظاهر از اولاد اطهارش
 که تا عالم ز نور او مظهر از وثن^۲ بینی
 چو انوار خدا تابید بر اشرار این امت
 چنانچه مهر عالمتاب را برهر لجن بینی
 ز ظلم و کفر آنها پُر شد عالم عرصه شد تاریک
 چنانچه از لجن ابری به هر دشت و دمن بینی
 امام عصر غایب شد ز انظار و جهان تاریک
 اویس آسا جمالش را بپاید از قَرَن بینی
 وجودش لنگر ارض و سما وز یمن احسانش
 جهان مرزوق و درگاهش پناه ازاهرمن بینی
 دم عیسی از او باشد، ید موسی از او باشد
 ز لطف او خلیل اندر گلستان و چمن بینی
 چو بر حسن خدادادش به خیل دل کنی سیری
 هزاران یوسف مصری به چاه اندر ذقن بینی
 چو ذاتش وصف بیچون است و اوصافش زحد بیرون
 چگویم من اگر چه صد زبان اندر دهن بینی
 نیاز از غیر او بگسل توسل کن به دامانش
 همه شاهان عالم را گدای این حسن بینی

۱- به فتح تین = داماد . ۲- به فتح تین = بت .

بسم الله الرحمن الرحيم

قسمت سوم :

غزلیات ، رباعیات ، مفردات ، ساقی نامه

ای پیک غم ببر به سلامت سلام ما	زد ننگ عشق کوس ^۱ ملامت به نام ما
جَم را خبر دهید ز یزم مُدام ما	ساقی غم و جهان خُم و دل جام و باده خون
گو دور روزگار نباشد به کام ما	چون دور چشم یار به کام است، باک نیست
کو آتشی که پخته کند زهد خام ما	رنگ ریا نبرد ز سجاده آب نیل
تا، بو ^۲ ، که سایه ای ز تو افتد به بام ما	دل را نظر به روزن چشم است روز و شب
خون کن به جای باده گلگون به جام ما	ساقی چو دور باده گساری به ما رسد
شد خانقاه گوشه ابرو مقام ما	منت خدای را که به تلقین پیر عشق
مشکل دگر به صبح رود بی توشام ما	صبحی اگر به بوی وصال به شام رفت
ای پیر عشق نیک بدار احترام ما	عمر یست سر به پای جوانان نهاده ایم

پر شد زخیل ناله و آهم فضای چرخ

نیر کشید سر به فلک احتشام ما

کو داوری که داد رسد دادخواه را	چشم به غمزه کشت دوصد بی گناه را
عشق احتمال کوه دهد پُرگاه را	گفتم مرا تحمل ناز تو نیست، گفت
نادر در آفتاب توان دیده ماه را	بی حاصل است جلوّه خوبان به عهد تو
دزد چاهسان به خود ز تغافل نگاه را	آن شوخ دیده بین که ز بهر شکار دل
صلح است اهل میکده و خانقاه را	الله چه فتنه ای تو که اندر هوای تو

آری قیاس از آینه گیرند آه را
 آن چشم و زلف و عارض و خط بسته راه را
 بر باد داده خرمن مشک سیاه را
 بر کش ز طرف گوشه ابرو کلاه را
 بگشای لب ثنای شه دین پناه را

حسن کند پرده ز راز درون من
 من وحشی رمیده و بر من ز چار سو
 آن سبزه بین که سنبل رویش ز سر کشی
 تا کی سپهر جلوه دهد مهر و ماه خویش
 نیر ز درس عشق مجازی دلم گرفت

آن سرور یگانه غائب که ذات او

جام جهان نماست صفات اله را

گوئی برو که با تو نزید نشست ما
 بر کوب طبل حسن که برگشت نشست ما
 با باره^۱ بلند تو دیوار پست ما
 زین سوی اختیار نظر نیست دست ما
 مشکین، شکست تست نگار اشکست ما
 باشد که بار نیشکر آرد کبست^۲ ما
 ای تار مو چگونه شدی پای بست ما
 از شیر فرق می ندهد شیر مست ما
 آگاه نیست با تو ز عهد الست ما
 تا دیده بر گشاد دل شه پرست ما
 نام و نشان زهستی او یافت هست ما

بستی به رشته سر مو پای و دست ما
 بازوی زهد پنجه عشق تو بر نتافت
 این تیغ و این سپر که نیابد به هم سری
 ای آفتاب حسن تو خود پرده بر مگیر
 دل های ما که خود به کمند تو بسته ایم
 گفتم که زهر قهر تو آم کشت، گفت باش
 کنج شک را به مو نتوان پای بست، تو
 زان چشم شیر گیر حذر کن دلا، که خون
 ناصح اگر ملامت نیر کند رواست
 منت خدای را که به دونان نبست دل
 شاه جهان گشای، علی آنکه در جهان

ای بحر فضل نامتناهی دمی بجوش

کافتد هزار ماهی زرین به شست ما

که جز درت نشناسد در سرائی را
 مگر خیال تو خالی گذاشت جائی را

به جان دوست که از در مران گدائی را
 کدام دل که در اوجا کند نصیحت خلق را

۱- دیوار، قلعه (بارگاه). ۲- به فتح اول و ثانی و سکون ثالث = حنظل.

بیا به صبر من و عشق خود مشاهده کن
 خدا کند که گزندت ز چشم بد نرسد
 ز حد گذشت تجاوز، عنان غمزه مست
 مرا که مفلس و عورم کدام طالع و بخت
 دلا به لایه پروبال خویش خسته مکن
 به بوسه ای زدهانش به جان رضا ندهد
 کجاست زاهد خود بین از این جمال بدیع
 به خاکپاش نهادم سر و ندانستم
 غلام حضرت شاهم مرا حقیر مبین
 شه سریر ولایت که بندگان درش

گذشت شعر ز شکر مگر ز منطق تو

برد به عاریه نیم سخن سرائی را

چند در بند کشم این دل هر جایی را
 غمت آن روز که در کلبه دل بار انداخت
 مصحف روی تو با این خط زیبا چه عجب
 ناصحم گفت که چاهست در این ره، هشدار
 صنما رشته جان بسته به نوش لب تست
 خاکساران رخت را ز نظر گاه مران
 تا دگر تلخی بی جا نکند قند لبی
 ترک این بت نتوان گفت ز من عذر ببرد
 بیش از این صبر نباشد سر سودائی را
 به ادب عذر نهادیم شکیبائی را
 گر خط نسخ کشد دفتر زیبائی را
 بست دیدار توأم دیده بینائی را
 مبر از آب برون ماهی دریائی را
 هیچ سلطان نکند منع تماشائی را
 به تکلف بچشان مفتی حلوائی را
 زاهد مسجد و قیسیس^۵ کلیسائی را

۱- بر وزن تفاعل = مأخوذ از تازی، تکبر و غرور و خودبینی. ۲- به ضم اول = ستاره ای ریزه و بسیار خفی در پهلوی عناق که ستاره وسطی نبات النعش کبری باشد. ۳- به کسر اول و تشدید سین اول، مأخوذ از کشیش فارسی = کشیش.

که ز عمرم نشمارد شب تنهائی را
 گِله از خار بود بلبل شیدائی را
 دوست دارم همه جاسبزه صحرائی را
 کان حلاوت نبود دفتر دانائی را
 بهم آمیخت مسلمانی و ترسائی را
 که گذشته است ز حد پایه دلارائی را

از سر زلف دراز تو تمنّا دارم
 گل اگر ناز کند شیوه معشوقی اوست
 تا هوای خط نوخیز تو در سر دارم
 رو حدیث لب دلبند بیاموز فقیه
 کفر و دین گو سر خود گیر که زلف و رخ او
 گرز شعری^۱ گذرد پایه شعرم چه عجب

نه گرفتاری نام و نه کله داری ننگ

نیر از دست مده عالم رسوائی را

مژده ای بخت که شد عمر به سر هجران را
 باز هشتم به وی این دهکده ویران را
 گرچه کافر بود اکرام کند مهمان را
 نیست از تلوسه غرقه خبر طوفان را
 کنج محراب بود بی سروبی سامان را
 دمدم تر کند از اشک پر مژگان را
 ترسم آن سو گذرد پر ز هدف پیکان را
 کو ندیدند مگر هیچ به بر چوگان را

نفس باز پسین است ز هجرت جان را
 طاقت باج غمش در دل دیوانه نماند
 محترم دار غم ای دل که خداوند کرم
 تندم از سر گذرد غافل و من غرق نگاه
 دل شد از معتکف گوشه ابرو چه عجب
 بو که تیمار غباری کند از زلف تو چشم
 به خدنگم چو زنی سخت بکش بال کمان
 دست بر گردن جانان من و، خلقی نگران

کوس تسلیم فرو کوب که ویران افتد

نیر آن ملک که گردن ننهد سلطان را

حد گذشته است از آن صورت انسانی را
 اختیاری نبود کشتی طوفان را
 چشم کوتاه نظران صوت روحانی را

در کمالت چه دهم داد سخندانی را
 جرم دل نیست که چشم از تو بگرداند باز
 پرده بردار که از لطف نیارد دیدن

۱- نام دو ستاره که یکی شعری العبور و دیگری شعری النمیضاء است. ۲- به فتح اول و سکون ثانی = اضطراب و بی قراری.

با تو هم چشمی آهوی ختن عین خطاست
سحر پهلو نزند آیت یزدانی را
تا شنیدم که به ویرانه بود جای پری
دوست دارم به تمنای تو ویرانی را
حسن از آن پایه گذشته است که عاشق نشوند
پرده پوشی نتوان یوسف کنعانی را
تا صبا چنبر گیسوی تو در دست گرفت
بیخت برفرق من اسباب پریشانی را

نیر از آه نهان پر شده دل ، می ترسم
دود بالا رود این آتش پنهانی را

ضمنا نه میل مسجد نه سر کشت^۱ مارا
که قمار عشق زین غم همه داد کشت مارا
به فدای شورت ای عشق، چنان ببر زهوشم
که به دفتر جنون هم نتوان نوشت مارا
دو هزار سنگ طفلان خورم و هنوز سبزم
زفرح که پیر دهقان بهره تو کشت مارا
زنظر تو شاه خوبان مفکن بهل نگارا
که مصوران کج بین بکشد زشت مارا
نیم ار گل بهاری که به گلشنم بکاری
بگذار جای خاری به کنار کشت مارا
کشم آن خدنگ مزگان به دل و خوشست و قتم
که ز غفلت آن کمانکش ز نظر نهشت مارا
تن من به خاک غم کن چو کشی ز سنگ جورم
که سروش پاک طینت ز غمت سرشت مارا

ز خدایگان محشر، بود از قبول نیر
تو بهل کشد به دوزخ ملک از بهشت مارا

کس نزد پای به کویت که نه سرداد آنجا
روید از خاک مگر خنجر بیداد آنجا
زلفت از گرد برانگیخت ز شهری چه عجب
خاک یک سلسله دل آمده بر باد آنجا
به هوای گل رویت چمنی باز نماند
که نیامد دل شوریده به فریاد آنجا
چه فتاده است در آن کوی که نگذشت بر او
باری از قافله دل که نیفتاد آنجا
خوش مقامی است فرحبخش خرابات مغان
باد از مغیچگان تا ابد آباد آنجا
گر به صحرای جنون بگذری ای باد صبا
می بیار از دل زنجیری ما یاد آنجا

نیرا بادیهٔ عشق عجب دامگهی است

که رود سرزده صید از پی صیاد آنجا

از حد گذشت جلوه فروهیل نقاب را	زین تیره روز تر مپسند آفتاب را
معدوری ای صنم همه ارتندی است و جور	مستی و از خطا شناسی صواب را
می گفت دل چومی زدمش بوسه بر دهان	باید کشید تلخی این شکرآب را
تا شست چشم مست تو تیر و کمان گرفت	از چشم فتنه برد تمنای خواب را
گفتم میانهٔ دولت چیست؟ گفت هیچ	ای من ببوسم آن لب شیرین جواب را
بردی چوهوش من ز سر، ای دوست دست گیر	دانی که اختیار نباشد خراب را
مر که از درم در آید، پندارهش که اوست	چون تشنه‌ای که آب شمارد سراب را
رشک آیدم که افتد از او سایه بر زمین	ای آسمان دریچه به بند آفتاب را
زاهد زذوقِ حور به رقص است در نماز	دیگر مگو که عشق نباشد دواب را

نیر شکیب از او به تغافل توان نمود

از یاد تشنه گر بتوان بردآب را

سالها گوشهٔ غم بود دل ریش مرا	باز عشق آمد و افکند به تشویش مرا
صورت شیخ گرفتم به نظر جلوه نداشت	به عنایت نظری ای بچه درویش مرا
با کمند سر زلفت همه پشم است به چشم	مردم از نام کنند صوفی بد کیش مرا
نیمه جانی بستان از من و عذرم پذیر	که گمان نیست به نقدی هله زین پیش مرا
همه شور است که افکنده لبانت به عراق	ای همه شور نگاهی به دل ریش مرا

باز کن طرهٔ چل تار که از یاد برفت

ذکر صد دانهٔ زهاد کج اندیش مرا

مده به باد سر زلف عنبر آسا را	روا مدار پیریشانی دل ما را
به بند دیده چو مجنون زهر چه جز رخ دوست	اگر مطالعه خواهی جمال لیلی را
چه جای ضعف من ناتوان که قوت عشق	ز آسمان به زمین آورد مسیحا را

گذشت وعده وصل ای صبا به بین به خدا که بر کشید به دام آن غزالِ رعنا را
بتی که سر نشاسد ز پا کجا داند چه حالتست اسیرانِ بی سرو پا را

نظر خطاست به دیدار مهرشان کاین قوم

به سحر غمزه به بندند چشم بینا را

بی می نتوان برد به سرفصل خزان را ساقی بده آن جام پر از خونِ رزان را
ترسم که کند فاش دگر رازِ نهان را ازدیده که می ریزم این اشکِ روان را
از پیر و جوان برده دل آن ترکِ جفا جو تا عیب نگیرد پیدر پیرِ جوان را
گر باد خزان خونِ رزان ریخت به گلزار بر خونِ رزان ده شمنِ برگِ خزان را
بگرفت دل از صحبت زهاد سبک مغز یاران بهمن آریدمر آن رطل گران را

صحنِ چمن از چیست ز راندود و گرنه

خاصیت اکسیر بود باد وزان را

در پرده حسن روی تو شد پرده در مرا ای وای اگر ز پرده در آید به در مرا
جز خون دل که ریزدم ازدیده بر کنار حاصل نشد ز نخلِ محبت ثمر مرا
سر بر نگیرم از درت ارفی المثل به سر ریزند سنگ طعنه ز هر بام و در مرا
گم گشت دل به ظلمت زلفش خدای را کو خضر رهروی که شود راهبر مرا

دست طلب نمی کشم از پای بوس تو

خواهدا گریه کوی تو فرسود سر مرا

جدا از چشم او تن در تب و جان بر لب است امشب

شبی کورا ز پی صبحی نباشد آنشب است امشب

بین بر چنبر کا کل رخ آن ماهِ سنگین دل

مبند ای ساربان محملِ قمر در عقرب است امشب

جرس در ناله و صبح و داعِ جسم و جان در پی

مخسب ای دل که وقت ذکر یارب یارب است امشب

خدا را آسمان لختی عنیان صبح درهم کش
 که پنهان با لبش دل را هزاران مطلب است امشب
 به هنگام رحیل آهسته تر ران ناله را جانا
 که پای رفتنم لرزان ز تیمار تب است امشب
 ز هجر وصل او امشب میان گریه می خندم
 که دستی بردل و دستی به سیب غیب است امشب
 توهم افتان و خیزان به که پوئی از قفا ای تن
 چو جان پا در رکاب و دل روان بامر کب است امشب
 دلا ای تیر آه از سینه سر بر کن که نیم را
 سخن ها با سپهر و جنگ ها با کو کب است امشب

گیرم اندر دل پردر دهناران غم از اوست	داوری پیش که آرام که همه عالم از اوست
شادی خاطر او باد ز ما یکسان است	دل اگر غم زده از دوست و گر خرم از اوست
خون بده جای می کهنه مرا ای ساقی	شادی آنکه غمی تازه مرا هر دم از اوست
زلف مشکین تورا کو تهی عمر مباد	گر چه زخم دل آشفته مادر هم از اوست
بنده خود کیست که با خواهی به انکار آید	تیغ از او بنده از او زخم از او مرهم از اوست
آنکه در عمر ز ظلمات سکندر می جست	مژده ای خضر که در زلف خم اندر خم از اوست
یارب آن افعی پیچان به سردانه خال	که رها کرد که مرغ دل مارا رم از اوست
آن که داد دل ما زان لب میگون گیرد	خط سبز است که پشت دل مام محکم از اوست
شب سر زلف تو آشفته مگر مستی خواب	که نسیم سحر امروز مسیحا دم از اوست
بس نه من در طلب آن رخ گند مگویم	کاین سرشتی است که در آب و گل آدم از اوست
لاوه زین بیش مزین طعنه	مگر این طره دستار تو زاهد کم از اوست

زاهد از رمز لب و نکتهٔ باریک میان چه تمتع^۱ برد اسرار نهان مبهم از اوست
 نیرا دل ز غم دور جهان تنگ مدار شادی روی حبیبی که جهان خرم از اوست
 نور ذات ازلی مظهر آیات علی

که در احیای مسیحا نفس مریم از اوست

چندم از کشمکش موی تو، جان اینهمه نیست عمر پیری کهن، ای تازه جوان اینهمه نیست
 دل ما و هدف تیر نگاهت هیبات اعتبار من بی نام و نشان اینهمه نیست
 مگرم از در لطفی اگر آید ساقی که سبک و حی این رطل گران اینهمه نیست
 باز ماندی ز ره از شهوت نفس ای زاهد ذوق همخوا بگی حور جنان اینهمه نیست
 چند پوئی چو سکندر ز پی آب بقاء ترك ظلمات جهان کن که جهان اینهمه نیست
 بالش خشت و کلاه نمد فقر کجاست لذت تخت جم و تاج کیان اینهمه نیست
 خیمهٔ ما به سر ذروه لاهوت زنید وسعت دائره کونمکان اینهمه نیست
 دمدم ریزد^۲ گر شهید روان زان لب نوش چه عجب حوصله تنگ دهان اینهمه نیست
 پنجهٔ ساعد^۳ سیمین تو آزرده مباد ورنه دردل اثر تیر و کمان اینهمه نیست
 حشم غمزه به اندازه به تاراج فرست فسحت^۴ کشور غارت زدگان اینهمه نیست

نیرا هلهله پیر زنان می کشدم

با کم از کشمکش تیر زنان اینهمه نیست

در کار عشق حاجت تیر و خدنگ نیست خصمی که دل به صلح دهد جای جنگ نیست
 طفلان به هاپهوی کشندم به سوی دشت کاندل خور جنون تو در شهر سنگ نیست
 پیک پیام دوست به در حلقه می زند ای جان به در شتاب که جای درنگ نیست
 آئین قهر و مهر زمستان او مپرس در کام ما تفاوت شهد و شرنگ نیست
 گر دل زبون چشم تو گردید، صعوه را دل باختن ز جلوئه شهباز ننگ نیست
 خواهد چه رنگ دیگرم این عشق پرفسون بالاتر از سیاهی موی تو رنگ نیست

۱- بهره، لذت. ۲- بازو. ۳- وسعت. ۴- بروزن پلنگ = حنظل، زهر.

در عمر قانعم ز دهانت به بوسه‌ای
 تن ده دلا به مرگی که زلف و رخ بتان
 رحمی که عیش کس چومن ای خواجه تنگ نیست
 گو نام خود ز دفتر اهل نظر بشوی
 کمتر ز بحر قلزم و کام نهنگ نیست
 آن را که چشم بر صمنی شوخ و شنگ نیست
 نیر مباحش غره که صوفی به غار شد
 هر خفته‌ای به قلعه کوهی پلنگ نیست

این رونه خرمین گل و نسرين و سوسن است
 ای کز سرم همی گذری باش يك زمان
 وین مو نه بارِ غالیه و مشک و لادن است
 زد آتشی به پرده ناموس سوز عشق
 کافشانت به پای روانی که در تن است
 آسوده نیست از شرر آهم آسمان
 در حیرتم که اینهمه رو دادنت چراست
 گر ماه با تو لاف تقابل زند چه باک
 بر طره‌ای که خون جهانش به گردن است
 در چین زلف روی تو یا در قفس همای
 حسن رخ تو بر همه چون مهر روشن است
 بعد از تو آم چه حاجت صحرا و لاله زار
 یا برگ گل به چنبر ویا مه به خرمین است
 گوش من و نصیحت دوران پیش بین
 چون اشک لاله گوئم و صحرای دامن است
 زین پس حکایت شتر و چشم سوزن است
 نیر ملال دوست مبادا به روزگار
 گر روزگار ما به تمنای دشمن است

زینهار ای دل از آن غمزه که شمشیر به دست است
 با حذر باش که از مست کسی طرف نبست است
 کس چسان از تو برد جان که ز دنباله چشمت
 چشم ناز و فنون تا نگری دست به دست است
 کام من از تو همین بس که به پای تو نهم سر
 که مرا پایه ز اندازه بالای تو پست است

نیست از پیشش موی تو مرا روی رهائی
 کاین بلائی است که پابند من از روزا لست است
 پاس خود دار که در عهد تو هر خون که بریزد
 مردم از چشم تو بیند که خطا شیوه مست است
 اینهمه حلقه و چین و گره و بند چه حاجت
 هر چه خواهی بکن ای زلف کست دست نبست است
 همه شب می نبرد خواب ز اندیشه جهان را
 کآخر این فتنه که برخاست، کیش رأی نشست است
 لوحش الله که نگاه کجست از گوشه ابرو
 راست چون تیر کماندار رها کرده و شست است

نیر آخر کشدم غیرت آن خال که دائم
 خفته در کنج لبش چون مگس قندپرست است

هر شکاری شود از چنگل شهباز گرفت
 جز دو چشمست که دل از وی نتوان باز گرفت
 ز شبیخون سر زلف، به هم نازده چشم
 سر راهم سپه غمزه غماز گرفت
 مشکن ای دوست دام را که دگر ناید باز
 مرغ وحشی چو زدامی ره پرواز گرفت
 چشم الفت دگر ای هوش مدار از سر من
 خوا بگاهی که تو دیدی چشم ناز گرفت
 لب لعلت ز خط سبز، جهان کرد سیاه
 ما تم غمزدگان نیک به اعزاز گرفت
 جادوانت همه گر سجده بردیش، سزاست
 که فسون نگفت پایه اعجاز گرفت
 دل غم عشق به صد پرده نهان داشت ز خلق
 زلف او باز شد و پرده ز هر راز گرفت

واعظ ار عیب نظر بازی ما کرد چه باک

نیرا گوش نباید به هر آواز گرفت

لوحش الله صما این چه دهان است و لب است
 خوشه چینان بهم آئید که فصل رطب است
 نه در اندیشه فردا و نه در حسرت دوش
 الله الله شب وصل تو چه فرخنده شب است

مستی اُشتر بختی نه ز آبِ عنب است
 نمک است آن نه تبسمِ عسل است آن نه لب است
 پیش رفتار تو از پای نیفتد خطب است
 زاب چشمم به حذر باش که شطّ العرب است
 دیگری جو که مرا جیب تهو رقص است
 جز ملال تو که از صحبت ما بی سبب است
 خسته را لذت خمیازه تقاضای تب است
 بار قیبت چه توان کرد که داء العصب است
 خانه آتش نکند آن که حصارش قصب است
 پرشش بادیه و کوه نه شرط طلب است
 از سر موی توأم بند به پای ادب است
 که نهان بامنش آهسته نگاهی عجب است
 خاصه امروز که عید است و زمان طرب است
 باغ، بی روی دل افررز تو، زندان شب است
 که مرا ارث فصاحت زامیر عرب است
 فرد آخر که زطو مار عمل منتخب است

فیروز اندر دوجهان این شرفم بس که مرا

اکتساب حسب از آن شه عالی نسب است

روی تو به صد بار مرا به ز شراب است
 در دجله بریزید که بغداد خراب است
 کاین صفحه خُسار، مرا به ز کتاب است
 تهدید بط ای مدعیان با شط آب است

در قیامت می کوثر ز تو باد ای زاهد
 سکر است آن نه تکلمِ رطب است آن نه دهان
 سرو سرکش اگر این قامت رعنا بیند
 بیمها با مگذر از سرم ای شوخ عراق
 ای که گفתי سپر از پنجه خوبان مفکن
 مشکل آن است که مهر حادثه ای راسببی است
 شب هجران تو شادم به خیالی، آری
 گیرم از مام و پدر بی خبر آئی بر من
 یا مده دل به بتان، یا چودهی حوصله کن
 چونکه مقصود توئی راه چه دشوار چه سهل
 من به عمدا نه در این دایره سرگردانم
 ای دل آماده پیکان سر مژگان باش
 وقت آن است که سرمست به گلزار آئی
 مایه عیش و تنعم همه جمع است ولی
 گوی سبقت چه عجب گر برم از فارس فارس
 آن مهین صادر اول که به دیوان بقاست

گر باده کشان را طرب از باده ناب است

دل رفت مرا، خر قه و سجاده و تسبیح
 هین دفتر دانائی من پاک بشوئید
 بامن که به دریا زده ام، شعت تکفیر

من بیم تو دارم مثل سیخ و کباب است
از دست که نالم که مرا بخت به خواب است
من پیر و هنوز عشق تو را عهد شباب است
داند که میان من ولعلت شکر آب است
چون تشنه که پویان پی دریای سراب است
چون روز شود گویدم اینها همه خواب است
از چشمه چشم نرود ریشه در آب است
کاین کار خطائی است که خوشتر ز صواب است
مژگان درازش به کمین، تیر شهاب است
در محکمه عدل چه پروای حساب است

صد چون من اگر سوزد از این شعله تو خوش باش
می باد گران نوشد و با من بستیزد
مشکل من از این در بپریم جان به سلامت
از چشم تو قهرم که به بوسی ندهد صلح
عمرم همه با وعده فردای تو سر شد
شب عهد گذارد که دگر بی تو نخواهم
تا زنده ام ای گل هوس سنبل مویت
روزی به غلط تیر نگاهی به من انداز
تا دیو نظر بر مه رویش نبرد راه
نیر، کرم داور دین بدرقه ماست

یاران طرب ما ز رخ ساقی حوض است
گر باده کشان را طرب از باده ناب است

می دهد دلها به باد و چین به پیشانیش نیست
چشم کافر دل که بوئی از مسلمانیش نیست
امن معدوم است در ملک که سلطانیش نیست
دل مسافر، حسن دریائی که پایانش نیست
سر گرانهای او دردی که درمانیش نیست
بابلی چشمی که در سحر و فسون ثانیست نیست
گر چه اینهم نیز دور از سست پیمانیش نیست
بار دوش تن بود جانی که جانانیش نیست

زلف سرکش بین که پروای پریشانیش نیست
کشت زارم ای مسلمانان به فریادم رسید
عقل رفت از صبر بر غارت رود نبود شگفت
کشتی ابرو، خال کشتیان و گیسو بادبان
عشق سلطان قوی، دل ناتوانی بس ضعیف
صد هزاران دل به تازی بسته جولان می دهد
سست پیمان است با اغیار نارد سر وفا
چون که جانان می رود ای جان توهم بر بندرخت

حسن آن سوتر گذشته است از سخندانی ترا

ورنه نیر اعتراضی در سخندانیست نیست

لب عذرا که دل وامق از آن خونین است نوعروسی است که خون جگرش کابین است

طعم پیمانه اگر تلخ و گر شیرین است
 گله ما همه از ناز لب نوشین است
 پاک از خون کشم ارماه و اگر پروین است
 به لب کانه نکند به تصور این است
 شب همه شب لب خسرو به لب شیرین است
 مار زیبا که بر آن روی بهشت آئین است
 سر نه بینم که در این درد نه بالین است
 کانه در زلف تو مقدار ندارد چین است
 ز چه زاهد همه در حسرت حورالین است
 همه گویند که آتشکده برزین است
 جان به سر می دودار چین و اگر ما چین است
 بی رخت نی خبر از دی نه ز فروردین است

نیر از سجده برابر وی چنین کفر بود

شهادت نتوان گفت به دنیا دین است

گو ز قیامت گذشت جلوه قامت
 گو به سر ما رود هزار قیامت
 سحر بتابید برفنون کرامت
 ای خم ابرو سر تو باد سلامت
 سرخی چشمت به خون ماست علامت
 صید چو رفت از نظر چه سود ندامت
 پیش تو در گیل فکند رحل اقامت
 خون نشدای شوخ جان ببر به غرامت
 لطف مبر از من ای خدنگ ملامت

نه گزیر است که غم کام من از زهر گشود
 چشمت از خنجر مستانه کشد شیوه اوست
 وقت آنست کزین کاسه پر گردون را
 در آفاق به بست از شکر آن پسته تنگ
 دل سنگ آب شد از ناله فرهاد به کوه
 آدمی نیست که نفرینش از گندم خال
 درد این نر گس بیمار تو الله چه بلاست
 کاروان را سفر چین ز پی نافه خطاست
 گر تمتع ز چنین روی بهشتی نهی است
 بر در میکده گر باره به جولان آری
 گر اشارت رودم زابروی پر چین به دلبوس
 ناله مرغ چمن وقت بهار است و مرا

چند برد زاهد انتظار قیامت
 دل ز قیامت به راستی نتوان کند
 بست نگاه تو چشم عارف و عامی
 دل چه سلامت به دور چشم تو بیند
 خون بود آیت ز زخم ماهی دریا
 آهوی وحشی است دل ز دیده میفکن
 سرو قدی راست کرد تا بخرامد
 تیر نگاهی اگر ز چشم تو گم شد
 عشق و ملامت کشی دو یار قدیم اند

پای نگارین مکش ز دیده نیر

کز همه بی مهری است واز تو کرامت

هوسم کشد نگارا ز حلاوت عتیب	که به ذوق دل ببوسم ز دهان دلفریبت
من اگر گنه ندارم تو بهانه گیر بر من	صنما که انس دارم به عتاب بی حسیت
دل ساده لوح مارا به کمند موچه حاجت	که به عشوه ای چو طفلان بخورد فریب سیبت
تو صنم گذشته ای زان به کمال لطف و خوبی	که دهم مشاطه زینت به نگار رنگ و زینت
نه همین رقیب گفت که به مدعی دهی دل	تو که خود به مانساز چشکایت از رقیبت
گنه از ادیب باشد که وفا نداد یادت	خود از این حدیث مارا گله هاست با ادیبت
تو برفتی و بر آنم که زجان وداع جویم	به چه کارم آید آن جان که نرفت درر کیمت
ز خیال خویش باری دل من به خواب خوش کن	چو امید نیست دیگر که به بینم عنقریب
نه به خویش وا گذارد دل ناشکیب ما را	نه به لایه نرم گردد دل سخت پر شکیت
عجب است اگر نبازی دل خود به خویش جانا	چو در آبگینه بینی به شمائل عجیت
تو به روز و شب بر آنی که به خویشتن بیالی	گل من ترا چه پروا که بسوخت عندلایت

سر خویش دار نیر چو به کوی او نهی پا

که غرور بر نیارد ز فراز بر نشیبت

مگر قدم به ره عشق هشتن آسان است	سر سران جهان ریگ این بیا بان است
تمتعی که بود تشنه را ز آب فرات	مرا ز خنجر قاتل هزار چندان است
در بهشت گشودند یا کلائے تو	که هر طرف نگری سر به سر گلستان است
طیب درد مرا تازه کن ز قوت عشق	گرت به ضعف دل خسته میل در مان است
هزار بار گرم بشکنی تو شیشه دل	من آنکه با تو نخواهم شکست پیمان است
صبا به طره جانان ز من نهفته بگو	تو جمع باش که احوال دل پریشان است
به حسرت تو به پایان رسید عمر دراز	هنوز بادیه هجر را نه پایان است
حدیث سایه ابراست و خواب روز هجیر	تمتعی که مرا از وصال جانان است

را که دیده به زلف و رخ تو نیست چه سود که کوه و دشت سراسر گل است و ریحان است

خیال چشم تو گر مستی آورد چه عجب

که هر چه سحر بگویند از او در امکان است

من تعنت نکند هر چه تو باری شکر است	همه را چشم عنایت ز تو شیرین پسر است
می ندانست که بیماری من از نظر است	دی به رویم نظری کرد و دوایم فرمود
خیز ای بلبل شوریده که وقت سحر است	گل به صد ناز شکفته است تو در خواب هنوز
تانه بیدد به تو کس مهر، که بیداد گر است	خواهم از بخت که با من همه بیداد کنی
گنه از آتش سوداست که در زیر پیر است	شمع را با پیر پروانه سرو کار نبود
گر به زخم نمکی هست ز جای دگر است	بست در بر رخ اغیار به خند دسپل است

گر بدی گفت رقیبی تو به نیکی بگذر

می نه بینی که بدو نیک جهان در گذر است

چنبر لاله و نسرين و گل و یاسمن است	آن نه زلفی است که پیچیده به دور دقن است
آفت جان و بلای سر و آزار تن است	آن نه چشم است و نه ابرو و نه مژگان دراز
نشکنم گر چه سر زلف تو پیمان شکن است	به سر زلف تو سو گند که پیمان تو من
ای دریغا که سرو عده شب مرگ من است	دوش گفتا دهمت بوسه چو آید خط سبز
اندر این لب نتوان گفت که جای سخن است	به جز از عهد وفائی که ندارد به دوام
هست شوخی که سراپا همه سحر است و فن است	یارب این قصه که باشاه بگوید که به شهر
شوخ چین، آفت کشمیر و بلای ختن است	فتنه کاشغر، آشوب ختا، شور تتر
گوی سیمی است که آویخته بر نارون است	گوئی آن غبغب دلجوی به بالای سہی
رو به هر سو که کند باز دلش در وطن است	دل ز زلفت به تغافل نشکبید که غریب
شب تنهائیم آزاد گسی از پیرهن است	چکنم گر نکند چاک گریبان فراق
بعد از اینم هوس صحبت پیری کهن است	دل ز بدعهدی این تازه جوانان بگرفت

دامن از صحبت نیر مکش ای خسرو حسن

سبب شهرت شیرین به جهان کوهکن است

نوش لب یار نیم خند است	دوشاب دلان بهار قند است
عاشق چه کند که دل نبازد	کان کـودک شوخ دلپسند است
بی خود ز قفای تو نپویم	یک گردن و صد هزار بند است
جان های به لب رسیده داند	در کشور حسن بوسه چند است
کو تاه کنم حدیث رلفت	تا چشم همی رود کمند است
تیری و دو صد نشانه در پیش	نازی و دو صد نیازمند است
آهسته رو ای شه سواران	صد قافله دل پی سمند است
سروار به تو سر فرو نیارد	پیداست که قامتش بلند است
سیلاب ز سر گذشت و نه نشست	آتش که به جان مستمند است

دردا که طیب را خبر نیست

زین درد که برتن نرند است

ما را به در می کده دادند اقامت	ای زهد ریائی بروی رو به سلامت
با نرگس جادو به در صومعه بگذر	تا پیر خرابات نیافد زکرامت
از کشمکش زلف درازت چه سرایم	کاین قصه به پایان نرسد تا به قیامت
فرهاد به خواب از لب شیرین تو بیند	با تیشه ناخن بکند کوه ملامت
تا بوت نشان گم نکند گو بهمزارم	از سنگ ملامت بگمارند علامت
فردای قیامت که سر از خاک بر آرم	آه از نبود بر سرم آن سایه قامت
من ربح و خسارت به درستی نشناسم	بوسی ده وجائی ببر از من به غرامت
ای مردمك دیده من جای تو خالی	کز حجر تو در دیده نماند اشک ملامت
گفتی هوس عشق بتان مایه سوداست	ای مایه سودا سر زلف تو سلامت

نیر خط مقیاس زابروی بتان گیر

تا کج ننهی قبله محراب امامت

بهای قند چه داند که در جهان چنداست	کسی که همدم آن پسته شکر خنداست
بیا که جای تو خالی است در حوالی چشم	اگر به گریه من خاطر تو خورسنداست
ز من به دلبر پیر خاشجو که گوید باز	بیا که دل به عتاب تو آرزومنداست
دل از به نوش دهانت طمع برد چه عجب	که بنده را همه جا چشم بر خداوند است
اگر نه باورت آید قسم به آن سر زلف	که نقض عهد ارادت نه شرط سو گنداست
روان مریم اگر غیرت آورد چه عجب	بر آن عقيله که حوای چون توفرننداست
اگر به فصل خزان میل بوستان داری	بیا که دامن ما بی رخت گیل آ کنداست
فدای عشق که در هم شکست شیشه ما	شکستنی که به از صد هزار پیوند است
خمیده قامت از بار احتشام رقیب	نگفت کاین تن کاهی نه کوه الوند است
مرا به حسن وفا و ترا به خوی جفا	بر آن نیم که به دور زمانه مانند است
دلا بیا که به خوان لب نگار امروز	صلای پسته و بادام و شکر و قند است

ضرورتست که در دام جان دهد نیر

چنین که حلقه موی تو بند در بند است

ز غمت خون دلی نیست که در جام نیست	دور غم شاد اگر دور فلک رام نیست
در فراق لب شیرین تو ای چشمه نوش	به لب تلخی زخمی نه، که در کام نیست
بی تو شامی اگر ای وصل به صبح آوردم	خون به دست آر که دیگر طمع شام نیست
آن چنان برده ز سر هوش من آن دانه خال	که پیم رفته به دام و حبر از دام نیست
ای که انکار من از ناله شبگیر کنی	به چه آرام دهم دل که دلارام نیست
کفر زلف تو که ایمان مرا غارت کرد	گوش از دست دهم بهره ز اسلام نیست
نام من رفت به عشق تو در آفاق، هنوز	من و سر گرمی سودا خبر از نام نیست
دست در حلقه آن زلف مسلسل نزنید	طاقت سنگ و تماشای در و بام نیست

خیز تا رخت به سرمزل عتقا فکنیم بیش از این حالت دمسازی انعام نیست
 کافر من اگر از کوی تو برتابم روی گرچه بر خوان تو مهمانم و اکر ارم نیست
 غیر از ساقی حشرم ندهد جام مراد وای بر من که چو زاهد رنگ ابر ارم نیست
 علی آن کعبه مقصود کز آغاز وجود

جز به سوی حرم در گهش احرام نیست

خبر ما که برد باز بدان لعبت مست کاندرا آن حقه که سری که نهفتیم شکست
 که به مژگان سپرد غمزه و گه گاه به زلف سر بسته ما بین که رود دست به دست
 قاتلم زحمت یک تیر نگه بیش نداد ترک بیمار که مانکش نگر و قوت شست
 ساقیا پُر شده پیمانهام از درد خمار باده گر صافا اگر در دبدبه هر چه که هست
 شربتی گر ز لب لعل تو نوشم تا حشر مدعی باشم اگر شهد شناسم ز کبست
 دگر ای ترک که ماندار مر نجان بازو که نمانده است به جان تیر ترا جای نشست
 چشم او کشتن عشاق به فردا نگذاشت فکر فردا نکند مغیبه باده پرست

ناز چشم تو برم کزدل من جست نشان

هر خدنگ مژره کز چله ابروی تو جست

کدام آیت رحمت که در جبین تو نیست کدام لطف و ملاححت که در عجبین تو نیست
 از این درخت رطب در به روی خلق مبد که کس به شهر نه بینم که خوشه چین تو نیست
 نه من به شه دلالت چون مگس حریص و بس که را که پای تعلق در انگین تو نیست
 تو به که در همه عالم قرین کس نشوی که در جهان نکوئی کسی قرین تو نیست
 نسب به یوسف مصری بری مگر به نژاد که دل نمانده در این شهر کور هین تو نیست

شکست عهد تو و من خوشم بحمد الله

که روسیاهیم از زلف عنبرین تو نیست

صنما زخم دل از چاره اغیار گذشت زلف بگشا که دگر کار دل از کار گذشت
 ای صبا با ما گوی که بیمار غمت بی تو بیزار شد از زندگی زار گذشت

در دلم بود که اظهار کنم حالت عشق
 باغبانا دگرم جانب گلزار مخوان
 دید در آینه و کار ز اظهار گذشت
 به خدنگم زد و بگذشت چه فریاد کشم
 آن تنعم که تو دیدی همه با یار گذشت
 دوش روزم بگذشت، از نظر، آن زلف سیاه
 برهن این جور و تغافل نه همین بار گذشت
 چه دهم شرح که برهن چه شب تار گذشت

ماجرای تو، که دزدید دل آن خال سیاه
 روز روشن زمن و کار به انکار گذشت

جانا حیوة من زلب می پرست تست
 سوگند بر لب تو که در خطه خطا
 بندم به پا مبند که جانم به دست تست
 ای شوخ دلنشین، تو ندانم چه فتنه ای
 گر فتنه ای فتد همه از چشم مست تست
 کاشوب کشور دل ما از نشست تست

این جان ما و این تو که کوه ار سپر کنم
 تیر از نشان رود ار شست شست تست

آن را که به پای تو سهی سروسری نیست
 شور لب شیرین تو در مشرب زاهد
 پیداست کش از عالم بالا خبری نیست
 هر بقعه نه طور است و شجر نخله موسی
 جستیم از این واقعه در وی اثری نیست
 عرفان متن این زمزمه در هر شجری نیست

تا جوهر آئینه در آتش نشود صاف
 سنگی است که دروی اثر از جلوه گری نیست

جنبش کبک به زیبائی رفتار تو نیست
 شکری نیست که در خنده شیرین تونی
 پر طاووس به حسن خط رخسار تو نیست
 همه افسوس به دلدادن من دارد و من
 نمکی نیست که در لهجه گفتار تو نیست
 گریه بگویم که من از مهر تو بر خواهم گشت
 دارم افسوس بر آن دل که گرفتار تو نیست
 در و دیوار بگویند که این کار تو نیست

جان فدای تو که با جوهر حسنی که تراست
 خود فروشی است متاعی که به بازار تو نیست

تا دل من ریش و لعل او نمکین است
 خرمن مشک است زلف او مزینش هان
 سر بزن ای تُرک ساده هندوی خطرا
 زاهد اگر آیتی به حسن تو خواهد
 واعظ، از حد مبر فسانه که ما را
 جذبۀ عشق آتشی است، تاب نیارد
 رشته زلف نگار اگر به کف آری
 کشته تیغ ترا گواه چه حاجت

ریش به از مرهم است گرنه مک این است
 شانه که غارتگر صبا به کمین است
 اجر غلامی که سر کشید همین است
 خط غبار رخت کتاب مبین است
 سابقۀ عشق تا به روز پسین است
 شیخ تُنک مایه را که خانه نمین است
 سست مگیرش دلا که جبل متین است
 نر گس مست تو خود گواه امین است

نیر بی دل که رو به کوی تو آورد

خواجه مرانش ز در که ملک یمین است

چند عمر اندر پی آب سکندر بگذرد
 باد کبر از سر بنه کاین سرچوسر در خاک کرد
 برد نقد عمر نراد سپهرت پاک، تو
 چنبر گیتی ترا از خار و خس پرویزی است
 عمر چون خواهد گذشتن خواه کوتاه خه دراز
 عشق در بر ما ز عشق ما بر او افزونتر است
 چون بر آتش میزنی در عاشقی مردانه زن
 بو که تعبیری رود بر چین زلفت روز و شب
 دوشم از بر در گذشت و خونم از سر بر گذشت
 چشمی از مستی دمام بنگرد بر چین زلف
 فتنه عالم گیر شد ای سروسر کش پای دار
 ماه من گر پرده مشکین بر اندازد ز رو
 هر زمان کاید مرا یاد از خم ابروی او

بگذرد از ظلمات تن تا آبت از سر بگذرد
 باد های مشکبو بر وی مکرر بگذرد
 هی بگردان طاس تا دادت زشدر بگذرد
 دانه پاک آنکه شود از چشم چنبر بگذرد
 به که با افسانه موئی معنبر بگذرد
 دلبر از دل نگذرد گر دل ز دلبر بگذرد
 آب خه کم خه فزون زان پس که از سر بگذرد
 ورد خوانم تا به خوابم مشک و عنبر بگذرد
 تاجه باشد سر گذشت از بار دیگر بگذرد
 زاست چون شاهی که با تمکین به لشکر بگذرد
 کاین قیامت ترسم از غوغای محشر بگذرد
 تیره آن روزی که بر خورشید خاور بگذرد
 راست پیش چشم من مرگ مْصور بگذرد

نیرا خون شد دل از یاد لبش وزدیده ریخت
 بعد از اینم تا چها بردیده تر بگذرد
 مگو جان بی سبب بر گردن از مویت رسن دارد
 دلی گم کرده امیدی بر آن چاه دقن دارد
 سر آمد عمر دل در چین زلفش همچنان باقی
 غریب آری به شهری گر رود دل در وطن دارد
 یمین الله بر این گر تن دهد پیراهن نازش
 توان گفتن که صد یوسف درون پیرهن دارد
 گر از من سرگران دارد نگار گلرخم شاید
 ز سوی زلف پرچین نسبتی با نسترن دارد
 بناز ای کوه غم کز تیشه آهم سمر گشتی
 که این صیت و صدارا بیستون از کوهکن دارد
 ندارد شهر سنگی در خور دیوانه عشقش
 به طفلان گو دل شیدا سر دشت و دمن دارد
 نه مرد است آنکه از دست غمت چون پیرزن نالد
 که گر زخمی به دل دارد ز شست تیرزن دارد
 قدش را باغبان گر نارون گفتم مرنج از من
 که منتها بر این گر سر نهد بر نارون دارد
 الا ای شوخ فرزانه مزن آن موی را شانه
 که صد زنجیر دیوانه بهرچین و شکن دارد
 دلا بکر سخن در گور کن کاین چارگان مادر
 ز نر زادن سترون گشت و هفت آباء عنن دارد

چو ققنس سوزد ار بر خود عجب نبود بسی نیر
وزین الحان گوناگون که در دل طبع من دارد

آن نه مست است که می خورد و به بازار افتاد	مست آن بود که در خانه خمار افتاد
دل چو فانوس خیال از اثر شعله شمع	بسکه بر دور تو گردید ز رفتار افتاد
شاهد حسن تو در پرده نهان بود هنوز	که حریفان ترا پرده ز اسرار افتاد
گر نه آئینه هوای تو پری درس داشت	همچو دیوانه چرا عور به بازار افتاد
دل سودازده تا سلسله زلف تو دید	نعره ای برزد و دیوار بیکبار افتاد
موشکافی ز میان تو به تحقیق نرفت	در میان بحث در این مسئله بسیار افتاد
پرده پوشی چکنم خود ز پیریشانی کار	همه دانند که با زلف توأم کار افتاد
بت ستائید زد عوی انا الحق نیر	آن سیه دل که گذارش به سر دار افتاد
خنفس آر دید که بر خیل شهان نعل زنند	به غلط پای بر آورد نگوئسار افتاد

طبع نیر هوس نکته سرائیها داشت
دید گوش شنوا نیست ز گفتار افتاد

حسن از آن پایه گذشته است که در وصف من آید	مگر او پرده بر اندازد و خود رخ بنماید
رشکم از پرتو خورشید جهان تاب بر آید	که همه روز همی روی به دیوار تو ساید
همه ما را به قفا عیب کنند اهل سلامت	کس به روی تو نگوید دل مردم نرباید
وعدۀ قتل من ایکاش به فردا نکذارد	عهد خوبان همه دانند که بس دیر نباید
چه بود زاهد اگر ذوق حضور تو ندارد	در فردوس ، ملایک به همه کس نگشاید
رخ بر افروز بگو با گل سوری که به بلبل	ناز مفروش که از زشت رخان ناز نشاید
ساقی آب طرب انگیز به بیدرد دلان ده	درد جامی به من آور که مرا درد فزاید

خلفی چون تو نزاید گر از مادر گیتی
تا از این صورت زیبای دلاویز چه زاید

چه بود با سر زلف تو کار جان به سر آید ز تار او گسلد رشته ئی و جان بدر آید

گر آسمان همه با آفتاب و با قمر آید
 نه جان زتن بدر آید نه قاصدی زدر آید
 دگر نمانده نشانی زمن که در نظر آید
 کجا تحمل کوهی ز طاقت بشر آید
 چو باز تیر تو بینم مرا زشوق پر آید
 بیا به لب که ز جانانه پیک خوش خبر آید
 چه بار می دهد این نونهای اگر به بر آید
 اگر سرشک سر آید بهیل که دیده بر آید
 دریغ باشد تیری چنین که بر سپر آید

کمر چگونه ندد ز بار هجر تو نیر

چه طاقتی بود آنرا که کوه بر کمر آید

سنگ بر جام و خم و ساغر و پیمانه زدند
 کوس تعطیل به بام در میخانه زدند
 رقم قصه یوسف نه به افسانه زدند
 از سر موی توأم بند حکیمانه زدند
 بامدادان که سر زلف ترا شانه زدند
 کودکان اینهمه گرسنگ به دیوانه زدند
 چکنم دام مرا بر سر این دانه زدند
 مطربان طرب آئین ره بیگانه زدند
 بس همین قرعه به نام من پروانه زدند
 تکیه بر بالش تمکین ملو کانه زدند

سپر به پیش سپارد از این ستاره زمین را
 بیا به بین که چه حال است از انتظار تو مارا
 گر از نظر فکند تیر غمزه ام چه ملامت
 فرشته ای تو بدین ناز جان گداز و گرنه
 هزار بار گرم بشکنی ز تیر جفا پر
 بگو به جان ز کمان بر گذشت ناوک مژگان
 نهال قد تو تا دیده دید یافت که آخر
 جدا ز صورت جانان دلا ز دیده چه حاصل
 سپر به پیش کشم من ز تیر ناز تو حاشا

سر خوشانی که شراب لب مستانه زدند
 خسرو حسن تو، تانر گس مستانه گشود
 پرده بردار ز رخ تا همه اقرار دهند
 دل سودائی من سلسله عقل گسیخت
 خرمن مشک سیه بود که میرفت به باد
 آفت شیشه حسن تو پر چهره مباد
 زاهد و دانه تسبیح و من و خال نگار
 آشنا آیدم ای مرغ حزین ناله تو
 بلبلان بی خبرند از اثر آتش عشق
 سر ما و قدم دوست گر ابنای ملوک

دلیم از خطه تبریز به زندهار آمد

نیرا خیمه ما بین که به ویرانه زدند

همچو نی وصل تو هر دم که مرا یاد آید
 همه عشاق ز بیدادِ بتان داد کشند
 ناز صیاد دلا چون تو بسی کشته به دام
 بس غریب است که گردیش به دامن نرسد
 دل که چندی شده ویران ز تبه کاری عمر
 من سر زلف تو گردم که کشد در بندم
 آنچه آید به سر من ز لب شیرینت
 چه فتاده است در آن کو که همه عالم از او
 مگرم روی جنون است که هر سو نگرم
 برنگشتی فلک از کاوش آهم ز جفا
 غمت از با دل من ناز فروشد چه عجب

پی در آب است خیال قدش از جا نرود

نیر از دیده همه گو شط بغداد آید

دودی ز آهم از به درون نی اوفتد
 از سر بود هوش من آن چشم پر خمار
 آرد مذاق حکمت اشراق طبع می
 سلطان اگر به دولت و صلت رسد به خواب
 ترسم که جان به وصل نماند ز شوق اگر
 گفتم که وعده تو چه شد گفت کی کجا
 ترسم بهار گلشن روی تو سر شود
 ای جذبه جنون سوی لیلی مکش مرا

آتش به خشک و تر ز صدای وی اوفتد
 تا دیگر اتفاقِ افاقت کی اوفتد
 عکسی اگر ز روت به جام می اوفتد
 از چشمش افسرجم و تخت کی اوفتد
 چشمم به روی قاصدِ فرخ پی اوفتد
 آری دوی درد کهن بر کی اوفتد
 زین طول ناز وعده ما بر دی اوفتد
 ایمن نیم که آتش من در حی اوفتد

نیر، رو آب جو که جهان جز سراب نیست

بی حاصل است کار که بر لاشی اوفتد

لیک عهد لبش امید که در گوشش باد
 شرم از این چشم و لب و زلف و بنا گوشش باد
 لب من بر لب چون خون سیا ووشش باد
 ای دلم بر خسی ایهام لب نوشش باد
 دیده خاک ره ترکان سیه پوشش باد
 یارب این کشمکش از یاد فراموشش باد
 جان فدای اثر آتش خاموشش باد
 شاهد وصل تو در خواب هم آغوشش باد

نیر این نکته سرائی که در اوصاف تو کرد

زلف پرچین تو تشریف بر و دوشش باد

در دولتست بگذار همیشه باز باشد
 بر او مگوی ترسم که سخن دراز باشد
 نخورم که عاشق آنست که پا کباز باشد
 که وصول بر حقیقت ز ره مجاز باشد
 تو که قبله راندانی خوش از این نماز باشد
 منما که طایر من نه حریف باز باشد
 عجب کسی نجستیم، که اهل راز باشد
 همه از تو ناز و انکار و زمن نیاز باشد
 بزه نبود اریکی زین همه دلنواز باشد
 تو بهانه جو نگارا که ترا جواز باشد
 ز نظر فتاده صیدی که اسیر ناز باشد
 در دولت شه ما همه شب فراز باشد
 که بر آن در آ ز بدایت همه رانیاز باشد

خون من جای می ار خورد لبش، نوشش باد
 خیره روئی که خطا بر قلم صنع گرفت
 تا سپاه خط سبزش به در آید به قصاص
 گفتمش چیست میان دولت گفت که هیچ
 زلف و خال و خط و مژگان زده صف در بر چشم
 دی ز زلفش بدل و بوسه شکستیم جناغ
 بخموشی لبش آتش زده بر خرمن من
 بو که تعبیر رود روز به بیداری بخت

نسزد چنین جمالی به حجاب ناز باشد
 اگرش به بینی ای دل گله های زلف او را
 سرو عقل و جان و دینم همه پاک بردی و غم
 نظری به روت دارم نظری سوی رقیبت
 بنمای طاق ابرو و بگو به گوش زاهد
 دل پر شکستگان را صنما به چشم دلکش
 غم دل سرود زلفش همه مو به مو به شانه
 به نیاز نذر کردم که اگر رسم به وصلت
 صنما مگو که خوبان همه خون دل بریزند
 هم اگر به شرع نهی است ز خون بی گناهان
 ز اسیر باز باشد که یکی به در برد جان
 به شب ارشهان به بندد در بار خویش نیر
 شه کشور ولایت مه منظر هدایت

به منی وخیف و مشعر که رخ امید از این در
نکنم به سوی دیگر همه گر حجاز باشد

ساقی مجلس گشود زلف سمن سود	مجلسیان پُر کنید دامن مقصود
حسن تو روز رخ آياز سیه کرد	مژده بر ای باد صبحگاه به محمود
چشم زلیخا گر این جمال به بیند	یوسف خود را دهد به درهم معدود
دوست چو با ماست ساز عیش تمام است	بیهوده مطرب مساز زمزمه عود
صحبت خوبان ز شیخ و شحنه نهان به	مایه غوغاست بانگ نای و دف ورود
طره مشکین بر آتش رخ گلگون	مجلس ما را بس است مجمره عود
قرعه خال تو تا به نام من آمد	هیچ نخواهم دگر ز طالع مسعود
وصل تو از یاد برد وعده فردا	قصه موجود به ز غصه مفقود
رَشک به خواب آیدم که سر زده هر شب	تنگ کشد در بر آن دو چشم می آلود
وہ که مرا آتش خلیل به سوزد	سرد شد از بر خلیل آتش نمرود
داروی مرگم ده ای طبیب که دیگر	کار دل ناتوان گذشت ز بهبود
دیده ز خوبان بدو ختم و خطا بود	تیر نظر بر درید جوشن داود
نیر از این طبع آبدار گهر ریز	بر در شه کن نثار گوهر منضود

میر عرب صاحب سریر ولایت

مهر سپهر وجود و سایه معبود

رنجه مباش از دل از تو در گله باشد	مرغ گرفتار تنگ حوصله باشد
یکسره دل خون شود ز دیده بریزد	به که گرفتار یار ده دله باشد
از تو زرنجم گرم ز بوسه کشی سر	کشمکشی رسم هر معامله باشد
خال به زلفش چنان خزیده که گوئی	دزد شبی در کمین قافله باشد
سهل بود در قفا ملامت دشمن	چون نظر دوست در مقابله باشد

تَنَكْ شکر بشکند ترانه نیر

گر لب شیرین دلبرش صله باشد

ترک چشمت چو کمین از پی نخجیر کند	شیوه هر نگهش کار دوصد تیر کند
دل سودا زده را چاره ز زنجیر گذشت	تا دگر حلقه زلف تو چه تدبیر کند
پرده بردار که از شعشه طلعت تو	کس به رویت نتواند نظری سیر کند
آنچه شیران قوی پنجه به نخجیر نکرد	آهوی چشم خطاکار تو با شیر کند
نادر از دست تو جانی به سلامت برود	حشم زلف تو زین دست که شبگیر کند
وقت آنست که طبل لِمَنِ الْمُلْكُ زند	چشمیت این کار که در شیوه تسخیر کند

دل به صد عشوہ کند صید ندارد نگهش

نیر این حالت طفلانه مرا پیر کند

مرغی شکسته در خور تیر ستم نبود	گیرم مقیم زلف تو صید حرم نبود
بیدار بخت من که شدم صید شست تو	پیکان جان شکار ترا صید کم نبود
شد قاتل از سر من و غم می کشد مرا	گر بود بر سر آنکه مرا کشت غم نبود
آنها که دلخوش است به سیری ز بوستان	راندن ز در نشانه اهل کرم نبود
جمشید را به سلطنت ما چه اشتباه	او را ز درد اینهمه خیل و حشم نبود
در دفتر چکامه خوبان روزگار	جستیم نقش مهر اثری زین رقم نبود
حسنیت نگین لعل به خط بر خطا سپرد	موری سزای سلطنت ملک جم نبود
با آنکه با تو بسته ام عهدی قدیم من	نگرفتمی دل از تو گر این نیزهم نبود
گر هر صنم نظیر تو بودی به دلبری	مسجود اهل دل به جهان جز صنم نبود
این حسرتم کشد که چو باز آمدی بناز	ما را سری به پای تو در هر قدم نبود

مجنون که گاه سلطنت و خش و طیر یافت

نیر چو ما به ملک بلا محتشم نبود

یاد موی توأم از دیده به در می نرود خط محویست که از روی قمر می نرود

آنکه گوید به سر آرم هوس زلف دراز
 صدق پیش آر که دایم نرود عشوه به کار
 منعم از گریه مفرمای ز دنباله دل
 طعن مردم زمن و زلف تو در دست رقیب
 سر هر راه که گیرم ز پی شکوه به عمد
 خونبهای زلفت ده به شهیدان باری
 عشق را می نرود آب به یک جو با عقل
 دیده می دوزم و تیر تو زدل در گذراست
 شانه کوتاه کن از آن زلف که خون شد دل من
 دل عشاق به دست آر که از جور رقیب
 نکسلد دست دل خسته ز موی کمرب
 بس نه من خواهی حدیث لب او می گویم
 واعظان گویدم از مهر علی دل بردار

ما هم این تجربه کردیم به سر می نرود
 اگر این بار رود بار دگر می نرود
 داغ مرگ پسر از چشم پدر می نرود
 میرم این داغ هنوزم ز جگر می نرود
 ره بگرداند و زین راهگذر می نرود
 اینهمه خون قتیلان به هدر می نرود
 مثل است این به زمین میخ دوسر می نرود
 چکنم کار ز پیشم به سپر می نرود
 هرگز این دست درازی ز نظر می نرود
 خون دل نیست که از دیده به بر می نرود
 کوه اگر میرود از جای دگر می نرود
 موضعی نیست که این بار شکر می نرود
 در من این عیب قدیمست به در می نرود

فیرا همت از او جو که کرم داران را

هیچ خواهنده تپیدست ز در می نرود

زلفت به ملک حسن به سر تا کله نهاد
 عادت نبود تیغ کشیدن به روی ماه
 گر عالمی کشد چه عجب ترک چشم او
 بر بوی خاکپای تو دل هر کجا که دید
 آهو چنین نگه نکند چشم تو مگر
 مردم هلال نو به سرانگشت می نمود
 چشم خرابی دل ما را به خط نگفت
 طاعت بود نظاره به هر ماه نو و لیک

برداشت پای نخوت و برفرق مه نهاد
 این رسم تازه را خم زلف سیه نهاد
 یاسای قتل عام نه این پادشه نهاد
 خاک رهبرست روی بر آن خاک ره نهاد
 قانون دیگری ز برای نگه نهاد
 این ماه رسم را به شب چارده نهاد
 تا رو به کشور دل ما با سپه نهاد
 ابروی او برای من این را گنه نهاد

بِالله که جز به مهر شهنشاه لَو کُشِفْ هر کو نهاد دل به خیالِ تبه نهاد

نیرِ هوای روضهٔ رضوان ز سر بهشت

هر کس که روی بردر این بار گه نهاد

نظم دوش به دیدار مہی زیبا بود	شب تاریک مرا روزِ جهان آرا بود
حالتی بود مرا دمبدم از جذبۀ شوق	که اثر هیچ نبود از من و او تنها بود
متحیر به جمالش که چه صورت پرداخت	قلم صنع که صورتگر این دیا بود
پای تا سر همه باچشم تأمل می رفت	ارغوان و سمن و نسترن و مینا بود
علم الله که به جز قامت طوبای بهشت	هر چه گویم قد موزنش از آن بالا بود
آنچه از گلشن رضوان به حکایت گویند	همه در آئینۀ صورت او پیدا بود
او چو دریا به تموج همه از جنبش و ناز	مردم دیدۀ من ماهی آن دریا بود
اوز رخ سنبل و گلبرگ به خرمن می ریخت	دیده دامن به کمر بر اثر یغما بود
لب و رویش ز عرق باده به مینامی کرد	او مرا ساقی گل پیکر و مه سیما بود
خوشه چین نظر از روش به دامن می برد	بار نسرين و گل ولاله که در صحرا بود
همه من بودم و پروانه و شمع رخ او	شهد الله که اگر باز دلی با ما بود

نیرِ آن باغ ارم بود که من می دیدم

یا بهشتی که مرا لب به لب حورا بود

خیلِ خیال تست که بر چشم ما رود	یا تخت جم که بر سر مور از هوا رود
یغمای دین و دل گذرد ای دلِ فکار	سر بر مکن ز دیده که در زیر پا رود
رفتی و سیل اشک جگر گون ز سر گذشت	بعد از تو بر سر دل ما تا چه ها رود
چونست دل شکسته و در سر هوای زلف	از سر اگر به شیشه شکستن بلا رود
دیوانه بر جہند ز سر جسر تا به حشر	با عاقلان کشاکش چون و چرا رود
نشگفت اگر خیال تو در چشم ما نشست	باشد که پادشاه به سرای گدا رود
زلف تو بر شکست و زچین تا ختن صداست	تا نالهٔ شکسته دلان تا کجا رود

نفکند اگر نظر ز حقارت به صید ما
گفتم دلم ز کوی تو خواهد شدن به قهر
گرمومیای وصل تو داروی درد ماست
عاقل برو ملامت دیوانگان مکن
گر در هوای موی جوانان رود سرم
ای زلف مشکبو دل ما را نگاهدار
صوفی همه بشیر ریا می دهد به خلق

گردیگران ز کعبه به سوی خدا روند

نیر ز بارگاه شه هل آتی رود

مهل آن روی که از پرده پدیدار آید
دام بر چین که دگر نیست دلی در همه شهر
ز بر خویش نرانم که مگس از سرقند
قامتت کرد قیامی و قیامت برخاست
عقد بر جبهه میفکن که طیبیان نکند
علم الله نبرد نام سلامت به زبان
ای دل غم زده خوابی، که شب از نیمه گذشت

ای طیب از سر نیر به سلامت بگذر

کآتش اندر تو نگیرد چو به گفتار آید

ای قدت سرو اگر سرو به رفتار آید
زلفت از برد به یغمادل شهری چه عجب
گرد و صد ناو کم آید ز تو بر سینۀ ریش
دم جان بخش مسیحاست سحر خیزان را
یارب آن خال که ما را شد از او روز سپاه
وی لب غنچه اگر غنچه به گفتار آید
هر چه گویند از آن رهن طرار آید
چشم آنست هنوزم که دگر بار آید
سخن تلخ کز آن لعل شکر بار آید
به بلای خم زلف تو گرفتار آید

آنکه بیمارِ غمت کرد ز دوری نیر

دل قوی دار که خود نیز پرستار آید

هر صبحم که ره از خانه خمار افتد خم و ساقی و صراحی همه از کار افتد
یار مهمان من است امشب و دانی ساقی که چنین وقت در این بزم چه در کار افتد
مطر با پای فرو کوب و بزن چنگ به چنگ شیخ را گو ز حسد کیک به شلوار افتد
دامن خیمه به چینید که از وجد سماع آسمان چرخ زند بلکه ز رفتار افتد
بس کن ای غمزه مستانه ز صید دل خلق ترسمش چشم به چشم آید و بیمار افتد
پای صدق ار به خرابات نهد و اعظم مست غالب آنست که می نوشد و هشیار افتد
باز کن زلف چلیپا که سحر خیزان را سبحه درهم گسلد کار به زهار افتد
دل شد آسیمه ز چشمت به سوی زلف که خلق کج کند ره چو یکی مست به بازار افتد

مهل آن زلف که بر دور زرخدان افتد

ترسمش خم شده در چاه نگو نثار افتد

از تو نتابم رخ ای نگار به معبود گر چو خلیلم بری به آتش نمرود
طلعت زیبا گر این بود که تو داری قیمت یوسف کم از درهم معدود
خواجه دهی پند من ز عشق وی اما می نتوان گفت ترک عادت معبود
داغ فراقم گشود دیده دلا باش تا دگر آید به دست دامن مقصود
جان به لب آمد فدای چشم تو ساقی آب حیاتی از آن دهان می آلود
برخی پروانه ام که تا بر معشوق بال و پر خویشتن نسوخت نیاسود
فکر دگر کن دلا که نوش لب یار قوت صبر من از نکاست نیفزود
شمع وجودم گداخت غیرت اغیار کاش تو بودی و هر چه غیر تو مفقود

خاک سر کوی تست کعبه دلها

زاهد بیچاره راه بیهده پیمود

گر چون تو در آفاق جفاکار نباشد انصاف ز شوخی چو تو بسیار نباشد

نزدیک من از لذت عشقش خبری نیست
 ای کاش به خوابیت کشد تنگ در آغوش
 خواهم شب وصل تو کشم شمع به غیرت
 زان ناله کشم بر سر این دام که ترسم
 نی زنده هلد، نی بکشد، نی کند آزاد
 گویم که چو بر من گذری پویمت از پی
 آن دلشده کش یار دل آزار نباشد
 بخت من سرگشته چو بیدار نباشد
 تا سایه تو همکش دیوار نباشد
 من میرم و صیاد خبردار نباشد
 کافر به کمند تو گرفتار نباشد
 بینم چو ترا طاقت رفتار نباشد
 تا بوسه به جانست بده گرم که آید

روزی که فروشی و خریدار نباشد

جز دل ما که ز یاد تو به پرواز آید
 غم معشوقه ما شاهد هر جائی نیست
 ره دراز است اگر ره ندهم بار سفر
 خال در پیش و سپاه خط مشکین از پی
 به نگاهی همه خود باختی ای دل هیاهات
 چو زنی تیر بنه مرهمش از بوسه نرم
 رخ به پوشان که حذر بایش از عین کمال
 یک دلی خسته و صد تیر، چنان کن باری
 گر به مشرگان کشد از دیده دل ما چه عجب
 گفتمی ار عمر بود می کنم آغاز وفا
 نه نواز دل شو خم نه کشد چشم سیاه
 سر یک موی دو صدر شسته جان داد به باد
 دم بدم آن دل سختم کشد و زنده کند
 ای امیر عرب از خاک درت نیر را
 سزد از پای نهد بر سر شاهان جهان
 کس ندیده است کبوتر پی شهباز آید
 بر سر عاشق دل داده به صد ناز آید
 دل ز چین سر زلف تو اگر باز آید
 حبشی زاده نگر تا به چه اعزاز آید
 باش کز پی چشم غمزه غماز آید
 مگذار این دل پردرد به آواز آید
 آنکه از حسن و جمال از همه ممتاز آید
 که دگر مرغ غریبی به چمن باز آید
 هر چه گویند از آن چشم فسون ساز آید
 ترسم این عمر به انجام در آغاز آید
 این چه روزیست که کار همه از ناز آید
 هیچ معشوق ندیدیم که جانباز آید
 نیر از سنگ ندیدیم که اعجاز آید
 گر برانی نرود و برود باز آید
 گر گدائی به غلامیت سرافراز آید

شعر من گر به سر تربت سعدی گذرد

کاروانِ شکر از مصر به شیراز آید

چه شدی کار من دلشده یکسر می شد	یا تو سوی من و یا جان سوی تو بر می شد
یا ترا خوی جفا با دل من بر می گشت	یا دل غم زده بر خوی تو خوگر می شد
یا ترا بر من دلسوخته می سوخت دلی	یا مرا صبر ز روی تو میسر می شد
یا صبا خرمن موی تو به غارت می داد	یا مرا راه بر آن خرمن غنبر می شد
یا همان دم که ترا عادت دیرین بر گشت	عهد دیرینه من نیز از این در می شد
گر مرا دیده نبود از همه بهتر بودی	یا ترا روی نکوئی نه نکوتر می شد
می گشودم که از این اشک دلم را چشمی	شاد بودم به خیالی که مصور می شد
یاد آن عهد که از خلوت انس من و دوست	همه بر چشم رقیبان سر نشتر می شد
من واو بودم و در بسته و همسایه به خواب	هر زمانم ز رخسار باد به ساغر می شد
به تلافی به زخم زلف معنبر می سود	هر زمانم که رخ از اشک مرا تر می شد
که چو گل بیخودم از ناز چو بلبل می کرد	که چو پروانه مرا شمع منور می شد
هر دم آئینه رخسار به آئین دگر	جلوه می داد مرا عالم دیگر می شد
او مرا تکیه بر آغوش چو مستان می داد	چون مرا دست بر آن سینه خون پر می شد
من به پاسش همه شب ریختمی اشک چو شمع	او چو از سر خوشی خواب به بستر می شد
منش از دیده همنی لؤلؤ تر می دادم	او ز لب قند همنی داد و مکرر می شد
شرح حال دل آشفته به شبهای دراز	مو به مو با سر آن زلف معنبر می شد

خواب بود این که من دلشده دیدم نیر

یا خیالی که به هوشم ز برابر می شد

غنبرین موی تو بر طرف چمن میگذرد	یا ز گلزار ختا آهوی چین میگذرد
گر کند باز زهم کا کل مشکین تو باد	تا قیامت به خم و حلقه و چین میگذرد
شد ز دلها اثر تیر کمانداران را	همه بر گوش ز تیر تو طنین میگذرد

با سر زلف سیاه تو چگویم که مرا
 مه که بر چرخ برین میگذرد عادت اوست
 زلف آن مصحف رخسار که در بردارد
 دهنمت داد به خط خال لب آری به ملوک
 خویشتن گم کند از دور چو بیند لب او
 گفت زاهد که نظر بر رخ خوبان نهی است
 چشم مخمور تو بفروخت به هیچم آری
 گفتی آخر به دو بوسی بنوازم دل تو
 به چه عضویت نشانم که نداند چکند
 گر طبیبانه نیائی به سر خسته هجر

با حذر باش از آن جعد معبر نیر

مار زیباست که برخلد برین میگذرد

زلف جانان سحر از باد صبا درهم شد
 ساقی از نشاء مستی کله از سر بگرفت
 سالها بود که دل را سر و سامانی بود
 ز خط سبز تو موئی بدو عالم ندهم
 گفتمش خون دل عاشق بیچاره که خورد
 سر هر گل دل صد بلبل مسکین خون گشت
 گفتمش هیچ سر صحبت ما داری؟ گفت
 مشک با هیچ جراحت نشنیدم که بساخت

کم مباد از سر من سایه این غم نیر

کافتتاحی شد اگر کار مرا زین غم شد

نگار من چو به تاراج عقل و دین خیزد غبار لشگرش از ترك تا به چین خیزد

ملفق است بهم نیش و انگبین چه عجب
 زهی خلف که دمام ز آسمان و زمین
 نه چون تو کو کب رخشان ز آسمان تابد
 به گلشن تو خزان و بهار یکسانست
 ز یک دو جرعه به گلزار چهره ده آبی
 خطی سیه گر از آن کان انگبین خیزد
 به مادر و پدر پاکت آفرین خیزد
 نه چون تو سرو سبزی قامت از زمین خیزد
 چو گل به باد خزان رفت یاسمین خیزد
 نظاره کن که چه گلهای آتشین خیزد

دو چشم مست و دولب مست و هر چه خواهی مست

نعوذ بالله اگر شهنه از کمین خیزد

نه من از تنگی دام است که در فریادم
 سیر شد زین چمن سبزدل ناشادم
 تیر کز شست بشد باز نگردد به کمان
 کشت دور فلک از منت تعمیر مرا
 منکه از خلد برین دل نگران بستم بار
 خواجه دشوار پسنداست و مرا، روی سیاه
 گله از آدم خاکی نه طریقی ادبست
 لطف سلطان ازل خواست که از سجده خاک
 نخورم غم که برد باز بدان گلشن قدس
 نیم این نامه به دیوان عمل نتوان برد
 می بنالم که بسر وقت رسد صیادم
 کاش می کرد به خود روی قفس صیادم
 پند پیران چکنم من که دل از کف دادم
 خنک آن روز که سیلی برد از بنیادم
 تا سر کوی تو دیدم همه رفت از یادم
 ترسم از بندگی خویش کند آزادم
 گرچه آورد در این دیر خراب آبادم
 باد این نخوت بیهوده دهد بر بادم
 علت نخوت و مستی چو ز سر بنهادم
 آه اگر لطف شهنشه نکند امدادم

وارث ساقی کوثر شه مهر افسر طوس

آنکه با داغ غلامیش ز مادر زادم

خیز تا معتکف خانه خمار شویم
 زلف ساقی بکف آریم و به بانک دف و چنک
 دمدم بارخ افروخته از آتش می
 شهنه گر خرقه و دستار به یغما ببرد
 سر به پیشش بسپاریم و سبکبار شویم
 مست از خانه سوی کوچه و بازار شویم
 همچو طاووس پی جلوه و رفتار شویم
 گو ببر چند خر خرقه و دستار شویم

ما چرا لاه پی سبجه و زناز شویم
 زشت باشد به تنعم سوی گلزار شویم
 که آنّا الحق زده حلاج سردار شویم
 ما که باشیم ترا طالب دیدار شویم
 سر زلفی به کف آریم و گرفتار شویم
 ما که مستیم از اول ز چه هشیار شویم
 خوش طبعی است بیا تاهمه بیمار شویم
 گوهر ارزان شده باز آ که خریدار شویم
 به که خاکِ قدمِ شاه جهاندار شویم

چون زلف تو توان سبجه و زنازی بست
 با نسیمی که ز کوی مه کنعان آید
 با تو ما را خبر از خویشی و خود بینی نیست
 کام ما بس ز تو کز کوی تو بوئی شنویم
 سر آزاده دلا شور و شر آرد بر خیز
 آخر از خمر جنان مست چو باید بودن
 خستگان را ز شکر خنده دهد آب حیات
 قیمت لعل لب یار به جان شد نیر
 از پس مرگ چو خاک قدمی باید بود

شیر حق داور دین آن که بهمه ناز کنیم

با سگان سر کوی وی اگر یار شویم

آن قوی پنجه که در کوه کنی کامل بود
 مگر از آه سحر گاهی ما غافل بود
 حالت غرقه ندانست که در ساحل بود
 شکر هادارم از این برق که مستعجل بود
 هر چه جز حرف جنون شده بی حاصل بود
 چون بسنجیدمش او نیز چو من جاهل بود
 موبه مو باز نمود آنچه مرا در دل بود
 عشق را بار گران خواجه چو من کاهل بود
 بر هر کس که شدم بیخود و لایعقل بود
 وه چگویم که چه فرخنده رخی مقبل بود
 پای او در دل و پای من از او در گل بود
 تا به دیری که در آن دیر گمش منزل بود

تیشه بر پا زدی از داغ منش در دل بود
 به چه دل آینه عکس تو در آغوش کشید
 بردم از سوز جگر لابه زحد پیش رقیب
 تند بگذشت مرا سیل غم از سر بگذشت
 به غرامت بکش ای زلف به بندم که ز عمر
 مشکل خویش ببردم به ادب پیش حکیم
 عمر زلف تو فزون باد که باروی تو دوش
 زاهد از بهر خدا پیشه تقوی نگرفت
 گفتم از گم شده خویش نشانی جویم
 ناگه از دیر بر آمد صنمی باده فروش
 پای پوی من واو هر دو زجا رفت و لیک
 او روان گشت و من اندر عقبش در تک و پوی

محفلی دیدم و در وی به ادب مغیچگان بسته صف در بر پیری که در آن محفل بود
 پیر آن دیر مرا جام جمی داد کزو پیش چشم آینه شد آنچه مرا مشکل بود
 زنگ آئینه در آن می‌چو زدودم دیدم کونهان در دل و این کوشش من باطل بود
 نام مجنون ز جنون مشتهر آمد نیر

هم بدین ره شدی از ناصح ما عاقل بود

دلبر من به چهره چون زلف معنبر آورد مهر به خوشه جا دهد مه بدو پیکر آورد
 میوه ندیده سرور را کس به جهان تو بوالعجب از چه گلی که سرو تو میوه شکر آورد
 صدره اگر بری سرم شعله شمع پیکرم سوزد و ریزد اشک خون تا سردیگر آورد

زنده به گور اگر کند کس نکند ملامتش

مام بشر پس از تو گر حور مصور آورد

اگر بلبل بدل داغی ز جور باغبان دارد

در آتش من، که با من نو گل من سرگران دارد

بیابانی است بی پایان من آن سرگشته آهوئی

که هر سو رو کند صیاد تیری در کمان دارد

که اینحال عجب یارب نهان با محتسب گوید

که شوخی دل‌زمن برده است و روی از من نهان دارد

ز لب خندی مرا از گریه دامن پر گهر کردی

مگر لعل لبث خاصیت شه گوه‌ران دارد

به امید گهر خود را به دریا می‌زدی ای دل

نگفتم زین هوس بگذر که دریا بیم جان دارد

ز گلبانگ عراقی آتشم در پرده زن مطرب

که مرغ جان ملال از خاک آذر بایجان دارد

به هر گامی هزاران دل به پای ناقه می‌غلطد

کدامین دلستان یارب در این محمل مکان دارد

صبا آهسته بگذر زان معنبر زلف خم در خم
هزاران طایر پر بسته در وی آشیان دارد

افسرده دلان شورت نادیده به سر دارد
عالم بدرت پویان دیدار ترا جویان
ای نفس عزازیلی رو سجده آدم کن
ای یونس لاهوتی کاندرا شکم حوتی
روگر همه لقمائی در کش می روحانی
ای کوهکن هشیارها نامش از این کهسار
گر موسی سینائی و عیسی مینائی
جام دل من ساقی بُرد آرز می باقی
ای غیبی معنی دان و ای فجل فوایدخوان
غافل ز قواعد را خوشدل به زوائد را
چند اینهمه چون سیماب در بوتۀ غم میتاب
روروخم افلاطون پر کن زمی گلگون
با شیرزنی پنجه گوئی نشوم رنجه
از حکمت ایجاد یگر طالب استادی
عیسی صفت از تجرید اندر فلک توحید
در دائره لاهوت من نیر تابانم
در قوس صعودم سیرسبقت به قمر دارد

دوشیزه طبع من چون پرده زسر گیرد

مشاطه چرخش پیش آئینه زر دارد

جان در خوردننگ تو ابرو کمان نبود
صد بار کُشته بود ز جورم نهیب هجر
ورنه دل رقیق تو نامهربان نبود
هر گز به بخت خفته مرا این گمان نبود
گر بوسه وداع مرا حرز جان نبود
دیدم به خواب دوش که هم بستر منی

گفتم به بوسه جان دهمت سر کشید و گفت در ملک حسن بوسه چنان رایگان نبود

هر صبح دم که بی تو به بستم به ناقه بار

فریاد من کم از جرس کاروان نبود

گر نه چشمان تو در قصد گرفتار اند

مکن ای باد پریشان سر زلفش ز نهار

تو زمی مست شکر خواب چه دانی که به شهر

باحذر باش که آن ناقه مشکین ز صبا

شیخ گو نخوت بپهوده به رندان مفروش

صوفیان را شود از منعکس این دلچ ریا

با ادب پای به میخانه نه ای سالک راه

نیم این خرقه پشمینه بر انداز ز دوش

ره روان حرم عشق سبکبار اند

بتان چو زلف مسلسل به تاب میسازند

چو از کنار جبین بر کشند طرف کلاه

صبا بگوی بهمانی که نو خطان خطا

به حیرتم که ز بهر چه گلگران قضا

مصوران جمال تو نازنین نازم

نگفتمت که مده دل به گلرخان نیم

که می برند در آتش کباب میسازند

در قیامت اگر زلف تو زنجیر شود

جان شیرین من است آن لب میگون جانا

تا نظر میرود از موی تو سر پیدا نیست

زود میری تو و من تشنه دیرین به لب

دل ز دوزخ مبر اندیشه که دلگیر شود

حاش الله که کس از جان چنین سیر شود

وای بردل اگر این رشته گر هگیر شود

صلح و جنگ من و تو تا به چه تدبیر شود

ترسم از نرمی آن غبغب سیمین و لطیف
 تیغ ابروی تو در دست دو چشم تو خطاست
 سخن از نقطه موهوم تو سر است عجیب
 خون من لوث شدای غمزه مستانه مترس
 مست دیدار تواز سنگ گریزد هیفات
 خون دل پاک در اول نظرم خورد چو شیر
 گفتمی این جان به چه کار آیدت ای عاشق پیر
 آن امیر عرب و سیف جهانگیر نبی
 نعت ذات تو شها خواهم اگر شرح دهم

نی همان به که ز اوصاف تولب بر بندم

خواب از آن پایه گذشته است که تعبیر شود

شانه هر دم که بر آن کا کل مشکین گذرد
 کاش یکسر همه بر چشم من آید ز خطا
 این دل و این تو که دست از سر خود بردارد
 منعم از عشق جوانان مکن ای ناصح پیر
 بگه به کهسار گهی راز بصحرا گویم
 دیرماندی، بهدم ای صبح سعادت بگذار
 تانفس دارم از این درد به نالم حاشا
 حورعین گر گذرد بر سرم از کوی بهشت
 عاشق از حیرت وصلت سرو جان و دل و دین
 چند گفتم به دل آن روز که او چشم گشود
 با چنین ساعید دل بند خصومت چهل است

وہ چه گویم کہ چہا بردل خونین گذرد
 هر خدنگی کہ از آن ابروی پُر چین گذرد
 شہ چو در کلبہ رستائی مسکین گذرد
 بس قبیح است کہ پیری کهن از دین گذرد
 بو کہ ویسی ز خدا بر سر رامین گذرد
 دانہ اشک من از خوشہ پُروین گذرد
 خنک آن روز کہ جانانہ بہ بالین گذرد
 نہ من از دوست نہ فرہاد ز شیرین گذرد
 ہمہ در دست و نداند ز کدامین گذرد
 بس کن از قہقہای کبک کہ شاہین گذرد
 بگذارید کہ خون تا ز سر زین گذرد

مگر آن دل که براو عشق ندارد نیر

سنگ باشد ز چنین لعبت سیمین گذرد

عمری که بی تو ای مه نوشاد می‌رود	سرداده خرمنی است که بر باد می‌رود
دور از کنار یار ز دریای چشم من	رودیست دجله‌ای که به بغداد می‌رود
شیرین به کام جوئی و پرویز در نشاط	غافل ز خون که ازدل فرهاد می‌رود
جز من به هر که می‌نگری در حضور تو	افسرده خاطر آمد و دلشاد می‌رود
مستانه می‌خرامد و دل از پیش دوان	آهو نگر که از پی صیاد می‌رود

خلقی به دام بسته و خود همچو سروناس

بنگر چگونه سرخوش و آزاد می‌رود

این خود سری که زلف تو ای دلر با کند	باروز گار غمزدگان تا چه‌ها کند
زلف از کنار چاه زنخندان مگیر باز	بگذار دستگیری افتاده‌ها کند
گشتم اسیر غمزۀ طفلی که صید دل	هر لحظه دست گیرد و بازش رها کند
مست است کرده ناولک مژگان به سینه راست	ای دل به هوش باش که ترسم خطا کند
افتاده زاهدان بهم از بخل یکدگر	ساقی کجاست کاو در میخانه وا کند
عاشق هزار جان به لب آرد ز انتظار	تالعل دلکش تو به عهدی وفا کند
من جانسپار و غمزۀ شوخ تو جانستان	ناصرح در این میانه فضولی چرا کند

نیر تطاولی که به بیگانه کس نکرد

چشمان مست او همه با آشنا کند

تاسر کار تو با خانه خمار افتاد	راز سر بسته ما بر سر بازار افتاد
به سر زلف تو آویخت دل از چاه زنج	کار زندانی عشقت به سر دار افتاد
دل ز سر حلقه زلفت نبرد راه به جای	همچو آن نقطه که اندر کف پر کار افتاد
ای پسر تابکی آن روی نهان در خم زلف	پرده بگشا که مرا پرده زاسرار افتاد
غالباً ره نبرد عاشق صادق سوی وصل	اندرین کار مرا تجربه بسیار افتاد

دل دیوانه که شد واله آن نر گس مست هوشیار است که بامردم خمار افتاد
 سخنت گرچه لطیف است سرپا نیر لب فروبند که در قافیه تکرار افتاد

انس من ای شیخ بامی است ودف وعود می نتوان کرد ترك عادت معهود
 میدهد امشب نوید مرغ سلیمان مطرب شیرین زبان به نغمه داود
 ساقی مجلس گشوده زلف سمن سا مجلسیان پر کنید دامن مقصود
 ملك جهان گو مباش که پر کرد دولت وصل ایاز دیده محمود
 چشم زلیخا گر این جمال به بیند یوسف خود را دهد به درهم معدود
 محتسبا باش تا رسم به خرابات خرده مینا به دست و خرقة می آلود
 خیز که خفتی و رفت قافله صبح نبوت نالیدنست ای دل خشنود
 واله پروانه ام که تا بر معشوق بال و پر خویشتن نسوخت نیاسود

مطرب خوشگو ز طبع روشن نیر
 باز کش امشب به کار اول و منضود

مطلع غزل ذیل در اصل نسخه نبود

یارب آن خال که ما را شد از او روز سیاه به بلای خم زلف تو گرفتار آید
 دم جان بخش مسیحاست سحر خیزانرا شعله آه که از سینه افکار آید
 زلفت آرد برد به یغمادل شهری چه عجب هر چه گویند از آن رهن طرار آید
 ای دل غمزده خوابی که شب از نیمه گذشت وقت آنست که همسایه به زنهار آید
 واعظان را رسد از زمزمه عشق به گوش سبجه درهم گسلد مست به بازار آید

این که بیمار غمت کرد ز دوری نیر
 دل قوی دار که خود نیز پرستار آید

محتسب با ساغر می گَر مرا سر بشکند
 با کم از سر نیست زان ترسم که ساغر بشکند
 تا شنیدستم که دل بشکسته دارد دوست ، دوست
 من به موئی بسته ام دل تا مکرر بشکند
 ای مساعد کو کب آن جانی که جانانش ستد
 وی همایون روزگار آن دل که دلبر بشکند
 چون به صیدم سر دهی شاهین چشم آهسته ده
 تیز پرواز است ترسم ناگهش پر بشکند
 شیخ را گردن شکست از بار دستار گران
 بار وی یارب گران کن بار دیگر بشکند
 شانه در آئینه مرگ ما مصور می کند
 تا ترا بر رخ یکی زلف معنبر بشکند
 بکش ای دوست نداریم ز حکم تو گزیر
 دوست با جان من آن کرد که ماهی به کتان
 گفتم از حسرت عذاب لبث خواهم مرد
 گر به حکم سر زلفت نهم گردن طوع
 سر شوریده مپندار به خود باز آید
 غائب از ما مشوای مهر درخشان که به عمر
 پای من لنگ و سر آب به صد مرحله دور
 یارب این خرمن گل چشم جهان سیر کند
 دلبر آمد به سر کشته خود لیک چه سود
 طوق موئی به بنا گوش زد و گفت ببوس
 نیش زین بیش مزن بر دلم از ناوک ناز
 گر به کیش تو گناه است ترحم به اسیر
 عشق با صبر من آن کرد که آتش به حریر
 گفتم سبب زخم بین و دگر بار بمیر
 چه کنم با که شکایت کنم از دست امیر
 تا نه زان نافه کاکل شنود بوی عبیر
 با چراغت نتوان یافت در آفاق نظیر
 چه کند تشنه نمیرد به بیابان ز هجیر
 ز چه از وی نشود چشم من دلشده سیر
 طبل واپس بزن از شست کمان رفت چو تیر
 پی نبردم که همان قصه چاهست و ضریر
 ای جوان بخت بیندیش ز آه دل پیر

بعد مرگ ار شنوم بوی تو از باد صبا
من که در گوشه ابروی تو حبس نظرم
شعر سعدی همه دل‌بند و ملیح است ولیک
لب فرو بند ز تشبیب و برافشان در ناب
نقش پرداز عمل آینه حسن ازل
که ز نوک قلمش یافت هیولا تصویر
دارم امید که جرمم به عطا در گذرد

که خداوند کریم است و شه عذر پذیر

ز تاب زلف تو نارسته خط دمید آخر
فلک برا بروی من خم نداد و غمزه تو
دل ز شوق دهانش میان خون می‌گشت
قدی که سر به سران خم نکرد در همه عمر
خیال افعی زلفت به دیده دید مگر
دم از دهان تو ز دغنیچه گوئیا که صبا
قبای روز سیه راست شد به قامت ما
ز مهر ورزی پنهان دلم به جان آمد

قرار و صبر ز دل جوید ار نشان نیر

بگو که خون شد و از دیدگان چکید آخر

نه در آزدن دلها چو تو خود رأی دگر
نه ترا رأی بجز خوردن خون دل من
با که گویم که چه می‌کشم از دست تو من
نیمه جانی و گر از کشمکش شوق بجاست
ای که از ناز نهی پا به سر کشته خویش
سود آن برد که سرد سر سودای تو باخت
نه چو من بر سر خوی تو شکیبای دگر
نه مرا جز طلب نوش لبث رأی دگر
رشگم آید که برم نام تو را جای دگر
بکن ای بارقه حسن تجلای دگر
ای دریغ از سر دیگر که نهی پای دگر
که زیانست در این مر حله سودای دگر

داده در کشور دل رخت ینمای دگر
 مادر دهر نیارد چو تو زیبای دگر
 کاین قبا نیست بر ازنده به بالای دگر
 کز تو جز بوسه مرا نیست تمنای دگر
 باز ترسم که دهی وعده فردای دگر
 چشم من بست که فردا نرم جای دگر
 نتوان داد به هر بی سر و بی پای دگر

تا توانی مزن این حقّه مینائی را

جز ولای شه دین مهر تولای دگر

دستی بهم نداده که ممکن شود گرین
 چشمم رخ تو بیند از آن دارمش عزیز
 گوهر گران بها و خریدار بی تمیز
 دلبر ز دست می رود ای دل به پای خیز
 پی شد امید ساحلم ای دیده خون بریز
 در جلوه گاه حسن چه حاجت به تیغ تیز
 دوزخ چشیده را چه غم از هول رستخیز

نیر بس از غنیمت تر دامن می مرا

کاهل ریا ز صحبت ما دارد احتیز

صبح امید می دمد ای بخت خفته خیز
 امسال متفق نشود خلیق را حجیز
 زان پیشتر که دوست ز دشمن دهد تمیز
 فردا مگر تو باز نیائی به رستخیز
 یوسف به هر کجا که نشیند بود عزیز

زلف و خط داده بهم دست مگر چشم تو باز
 هر چه ای جان پدر ناز توانی بفروش
 سرو اگر باتو ببالد بنشانش بر خاک
 به سر زلف دلاویز و به جان لب مست
 گر به فردای قیامت کشدم وعده وصل
 خط نیاورده رخس غمزه جادو و ش او
 نیرا شیشه دل را که در اوسر خداست

هندوی چشم و خال و خط و زلف مشکبیز
 هوشم سر تو دارد از آن دارمش به سر
 رشک آیدم حدیث تو گفتن به زاهدان
 جانان و داع می کند ای جان به درشتاب
 گرداب هایل و شب تاریک و بیم موج
 سرهاست کز هوای تودر پایت او فتد
 از موج خیز طعنه نترسد غریق عشق

شدروی یار جلوه گر از زلف مشکبیز
 زین سان که می زنده خلق این بت عراق
 تا خود چه ها کند ز خطا چشم مست او
 یک شهر را به سر ز قیامت قیامت می است
 بر خواریم مبین و فرود آ به چشم من

باری به دوش بسته زدستار شیخ شهر
 با یادِ زلفِ یار نخواهم شبان تار
 در هیچ شرع باز نپرسند خون صید
 در صید گاه دل همه تا چشم می رود
 آن خط سبز رونق زلف سیه شکست
 ای خطِ زبهر تیرگی روزگار ما
 خوبان برت بضاعت مُزجاة جان به کف
 آورده با ترانه یا ایها العزیز

نیّر به درد زخم صبوری نتوان نمود

زان زلف مشکبو نتوان کرد احتزیز

ای جوان کاین همه آتش ز نیم بردل ریش
 نظری کار مرا ساخت مر نجان بازو
 گله از بخت ندارم چو تو محبوب منی
 عشق با عقل من آن کرد که بادی به غبار
 ترک چشمت کشد آرتیغ به رویت چه عجب
 سر کوئی که شتر گم شود آنجا به قطار
 خون به دست آر که کار دلم از کار گذشت
 چند کارم همه از دور به ایما گذرد
 نیّر دل به یکی بند و ز باقی بگسل
 پای زن بر سر افسانه هفتاد و دو کیش

وارث تاج ولایت که پس از احمد پاک

اوست ناموس جهان داور و باقی همه هیش^۱

که به مسجد کشدم که به کلیسای کشیش
 زاهد و طره دستار، من و زلف نگار
 بسته موی بتانست مرا تخته کیش
 هر کسی را هوسی در سروکاری در پیش

خَنك آنروز كزین سلسله گیرم سرخویش
تا نیایند رقیبان تو آم از پس و پیش
پنجهٔ عشق قوی لقمه ام از حوصله بیش
ورنه کس دشمن جانی ندهد راه به خویش
عشق و مستوری پیوند نگیرد به سریش
تا نگیرد ز طلب دست ندارد درویش
سر صوفی به فلك میرود از دود حشیش
دلبر دست من و دامن آن زلف پریش
زاهد صومعه را کاین همه خندند به ریش
عاقلان، پندمن آفسانه شمرد این دل ریش
چرخ اگر تیر جفا پاك برداخت ز کیش

شه اورنگ ولایت که در اقلیم وجود

جز به تدبیر یمیش نرود کار زپیش

کفر زلف تو رها کرد مرا از همه کیش
سنگ طقلان زپی و راه بیابان در پیش
با خیال سرمزگان تو نوشم همه نیش
با حذر باش ز جمعیت دل‌های پریش
چشم غماز تو خونخوار و مرا حوصله بیش
مژه گو تیر جفا پاك برداز ز کیش
لاوه بر روی خود ای دوست مکش دشمن خویش
سالمها خون جگر داده لبِت بردل ریش
که کند غرقه به ناچار تشبث به حشیش

صبر دیوانه مگر تا به چه پایان باشد
نظری بر تو و صد بار نگه بر چپ و راست
چه کنم گر نهم سر به بیابان جنون
این منم کافعی زلف تو به جان می طلبم
پارسائی به تغافل ز تو فکریست مجال
حلقهٔ زلف تو از دست دهم من هیاهات
رند میخانه به کنجی خمش از آتش می
بوی خون آید از این چشم سیه دل که تراست
جای عذراست چرا خنده به رندان نکنند
چند گفتم که مَبو کا کل مشکین بتان
نیرا باش که تا خیمه زنم بر در شاه

نه سر سبجه زاهد نه چلیپای کشیش
دوست گو وقت تماشا است به دیوانه خویش
باهوای لب خندان تو نیشم همه نوش
در سیه روزی ما این همه ای زلف مکوش
لب طنّاز تو پُرناز و مرا حوصله کم
من نتابم ز کمانخانه ابروی تو روی
تیغ تیز از سر آن خط سیه باز مگیر
ناسپاس است اگر حق نمک نشناسد
خنده بر ریش رقیبت چکنم گر نکنم

تو که شب با منی اندیشه فردا جهل است کار امروز به فردا نگذارد درویش
میزند بر درِ دل حلقه نهانی غم دوست

فیرا خانه پرداز ز بیگانه و خویش

کجا به گوش رسد ناله‌های زار منش
هزار بلبل دستان سراسر در چمنش
ضرورتست مرا بی تو رو به صحرای کرد
که بوی موی تو آید ز سنبل و سمنش
مگر که پای تو بست ای نسیم گلشن مصر
نه یوسفی نه بشیری نه بوی پیرهنش
کس التفات ندارد بخویش از او چه عجب
گر التفات نباشد بکس ز خویشتمش
هزار خار زمرگان به دیده رفت مرا
گلی نچیده هنوز از نهالِ نسترنش
تبارک الله از این گلشن بهشت مثال
که بارِ نیشکر آرد درخت نارونش
چنان گرفته به من کار تنگ چشم رقیب
که مال حسن و لطافت نگر که چشم دقیق
قیاس روی تو سهواست جز باغ بهشت
من آر ز وجد کنم پیرهن قباچه عجب
خوشا نواحی بغداد خاصه فصل بهار
کنار دجله و بوی بهار و روی نگار
مرا هوای وطن جز صداع غم نفزود

کمال صورت منظور عاشقان فیر

توان قیاس گرفت از حلاوت سخنش

عاشق که رنج عشق نداند ز راحتش
گو باز گیر رحل اقامت ز ساختش
گفتم قیامت است چو بر خاست قامتش
غافل که تن بر این ندهد استقامتش
انصاف بر چنین قد دلجوی نازنین
زیبـد که بارِ نازکشی تا قیامتش
ای باد کاشیانه زلفش بهم زدی
باری خبر ده از دل ما و سـلامتش
زاهد که بی گناه رود بر درِ کریم
ترسم به حشر سود بکشد فدامتش

ای دل بیا که خون تو کز وی نشان نبود در چشم او معاینه بینم علامتش
 مجنون که روبه جانب دشت جنون نهاد چون ما نبود طاقت سنگ ملامتش
 گو آسمان نواله به دون همتان دهد ما را نیاز نیست به خوان کرامتش
 نیر ملول شد دل تنگ از هوای ری آمد به ناله بختی صبر از اقامتش
 هین رو به بارگاه شهنشام طوس نه واهل به خاک ری همه سود و غرامتش
 آن شاه تاجدار که شاهان روزگار ساینند سر به پای سریر اقامتش

تا سرو قامتش به سرت سایه می کند

سربازسا به پای و بکش بار قامتش

جهان دریای خونا بست و ناپیداست پایانش

الا ای آب جو بهراس از این دریا و طوفانش

مجو شیر ای پسر زینهار از این نامهربان مادر

که خون شوهرانست اینکه می بینی به یستانش

ندارد جز دو نان بر سفره این نانکود مهمانکش

که دارد آون از گردون و ناهار است مهمانش

جوانمردان به دونان منت دو نان نمی ارزد

جوانمردانه بگذر زین دونان واهل بدونانش

شب و روزش دوشماراست و خود ضحاک و مارانست

نه بینی که مغز سر خورد پیوسته مارانش

دل من ماه کنعانست و چاه سینه زندانش جهان مصر بلاخیز و خردیه قوب نالانش

عروس چرخ مینائی بصد کید زلیخائی کشد هر دم ز رعنائی به سوئی طرف دامانش

الا ای باد روحانی ببر زین ماه زندانی

به نزد پیر کنعانی خبر از کید اخوانش

چشم بر صیدم نیفکند آن شکار افکن دریغ در خور شاهین چشم او نبودم من دریغ

یکدمی نستاد تا بیند که چون سوزم به خویش
 تند چون ابر از سر من دوش بگذاشت و نگفت
 گوشه ابروی او ای دل مقامی دلکش است
 وصل، دل برداز من و جان نیز بر هجران سپرد
 اجر هر نوش لبی نیشی زنازش در قفاست
 دوش چون خالش کشیدم تنگ خوش خوش در کنار
 دانه شادی فلک زین کهنه پرویزن بر یخت
 با خیال صبح وصل عمرم به سر رفت و نژاد
 عقل من بر بود از سر این منیره و ش عروس
 آنکه زد بر آتش افسرده ام دامن دریغ
 سوخت از برق تغافل مور را خرمن دریغ
 نیستم از چشم کافر کیش او ایمن دریغ
 در هلا کم دوست یکدل گشته بادشمن دریغ
 بر نچیدم لاله ئی بی داغ از این گلشن دریغ
 در میان بیگانه بود اما حجاب تن دریغ
 بس خس غم مانده بر بالای پرویزن دریغ
 جز نتاج غم از این شبهای آبتن دریغ
 بی تهمتن ماندم اندر چاه چون بیشن دریغ

فیروا دوشیزه ئی می گفت با آئینه دوش

مادر گیتی ز نر زادن شد استرون دریغ

گفتم رقم کنم به تو حال دل ملول
 از پسند عاقلانه مردم دلم گرفت
 این نقد جان و این سر بازار مصر اگر
 یوسف کند بضاعت مزاجه من قبول
 رشک آیدم که بر تو فتد دیده رسول
 برقع فرو گشای که حیران شود عقول

وقت است اگر به داد من بینواری

ای خضر ره که بار گرانست و من جهول

من آن نیم که دل آزرده از جفای تو باشم
 تو کز برای منی اعتبارم از تو همین بس
 علی الصباح به رسو که رهگذار تو باشد
 اگر تو چون سگ بیگانه ام ز پیش برانی
 هزار بار اگر عهد بستی از بشکستی
 اگر جفا و اگر مهر با همین ز تو شادم
 ضرورتست گدا را خیال سلطنت از چه
 گرم ز پیش نظر رانی از قفای تو باشم
 من ارنه درخور آنم که از برای تو باشم
 به سر روم که ز پاخستگان پای تو باشم
 شوم رفیق سگ کوی و آشنای تو باشم
 بیا که با همه بدعهدیت فدای تو باشم
 که مطمح نظر چشم دلر بای تو باشم
 مرا خیال نباشد شها گدای تو باشم

چو نیست پا که بیایم به رهگذار تو نالم که سوی صید دل خسته رهنمای تو باشم

بهشت اگر همه از من بود بدین رخ زیبا

کنم مصالحه نیر من ار بجای تو باشم

هر دم از یاد تو با چشم جدا گیرم و مویم
اشک رنگین نه بخود میرود از دیده برویم
بچه سو گند خورم کز تو سرخویش ندارم
نشئه می همه غم زاید و اندوه و ملامت
با حضور تو هر آن باده گلرنگ که خوردم
کس چه سان صبر تواند ز چنین لعبت سیمین
گویم آیم شب تاریک سر راه تو گیرم
چشم دارم که یک امشب فلک آهسته خرامی
چاره زخم من ای عشق به تدبیر دگر کن
گو من آن پایه ندارم که نهی سر به کنارم
کودکان چشم به راهند چه بود آه که چندی

گله از بخل رقیب است در این مسأله نیر

ورنه او خود به نهانی نظری داشت به سویم

با تو نخواهم رخ حور ای صنم
دوری تو دوزخ و ، وصلت بهشت
شرم مدار از من و غایب مشو
پنجه زور آور تقوی شکست
مام که حور آورد از شرم تو
موی تو ندهم به دو عالم هنوز
شیوه رفتار تو آخر مرا
عقل نیازم ز قصور ای صنم
عشق تو غوغای نشور ای صنم
با تو مرا نیست حضور ای صنم
مستی چشم زفتور ای صنم
به که کند زنده بگور ای صنم
ایقن درم هست شعور ای صنم
خواهد کشتن به مرور ای صنم

پای که پای تو نیارد به سنگ
 صورت سنگ است به دیوار دل
 اینهمه مستی و غرور ای صنم
 نقش تو تا نفخه صور ای صنم
 از تو تمنای صبوری ز چشم
 قصه اشک آمد و کور ای صنم

گر ندهی بوسه مده جنگ نیست

کس که ندارد به تو زور ای صنم

گر مساعد شود آن طره غبرشکنم
 باش یکدم که کنم پیرهن شوق قبا
 چند گاهی زجنون رخت به صحرا فکنم
 ای کمانکش که زنی ناولک مژگان به تنم
 خار راهیست که اندر طلبت رفته به پا
 ز تماشای منت گر حسد آید به جمال
 هر سر موی که سر داده برون از بدنم
 پرده بردار که من بی خبر از خویشتنم
 شعله عشق در آویخت به فانوس خیال
 خنک آن روز که سر بر کند از پیرهنم
 گرم امروز به بینی شناسی که منم
 منکه تا دوش هم آغوش تو بودم شب و روز
 چون نالام که به زنجیر سر زلف تو آم
 روز شد شام و به یاد آمده عهد وطنم
 تا خیال تو آم از دیده به جائی نرود
 همه شب تا به سحر گه مژه برهم نزنم
 لب او بر لب بیگانه و من در غم او
 شهره شهرې و شیرین به خیالی دهنم

شور شیرین دهنان کوه گران بگذارد

فیرا خیره ز سنگین دلی کوهکنم

خم ابروی تو تا با مژه پیوست بهم
 این همه خون دل خلق دلیرانه مرین
 داد چین تا به ختا تیر و کمان دست بهم
 عاقبت سیل شود قطره چو پیوست بهم
 نیست در ملک دل امروز به جز دست تو دست
 چشم از فتنه نیاساید و آخر ترسم
 که جهان را زند این ترک سیه هست بهم
 زلف او باز شد و یکسره بشکست بهم
 غمزه خون دل هر صید که در شیشه گرفت
 مشت موئی و دو صد سلسله دل بیش دراو
 الله الله بچه سان بافته این شست بهم

گرد چشمت چه بلائیست که تا مینگری حشم ناز و فسون داده همی دست بهم

نیر آماده تاراج دل ویران باش

ز آن خط و خال و لب و زلف که بنشست بهم

که بر گذشت که خون میرود ز چشم ترم چه شعله بود که از پا گرفت تا به سرم
سزای من که نپرداختم ز دانه به دام بکش به خون دل ای سنگ عشق بال و پر
دگر معامله با کس نماند جز تو مرا بیا بیا که چو دردم یکیست غم نخورم
بلانگر که بچل سالگی چو کودک خورد حلاوت لب شوخی فریفت باشکرم
به لایه رفت شب ای آفتاب صبح امید بر آر سر که ملالت گرفت با قمرم
طیب از آن بت نامهربان ده دل پرس ز درد من که من از حال خویش بی خبرم
چه داغ بود که چشمت نهاد بر دل ریش که دیده خواب ندارد ز ناله تا سحرم
تو بر گذشتی و از سر گذشت سیل سرشک بیا بین که چها بی تو میرود به سرم
گرم ز دشمن جانی بود امید خلاص امید نیست که از دست دوست جان به برم

همیشه دست نیاید دل وفا داری

بتا ممکن که چنین دل به دیگری سپرم

به پای دار کشد محتسب ز میکده مستم خدا کند که نگردد رها قرابه ز دستم
ز چشم سرخوش ساقی رهین عهد الستم که تا به حشر نبینند جز پیاله به دستم
به رغم زاهد مسجد که زد به سنگ سبویم هزار توبه ز می کردم و دوباره شکستم
صبا بگو به کماندار من که ساعد سیمین مدار رنجه که من صید پای رفته بشستم
ز پا درازی دل طاقتم سر آمد و آخر کمند طره موئی بپاش بستم و رستم
عنان هوش ز دستم ربود چشم تو ساقی مده پیاله به دستم که من ز پای نشستم

زمن به دلبر بی مهر زود سیر که گوید

که تار رشته سر آمد ز بس گسستی و بستم

نه من از تنگی دام است که در فریادم می بنام که به سر وقت رسد صیادم

سیر شد زین چمن سبز دل ناشادم
تیر کز شست بشد باز نیاید به کمان
کشت دور فلک از منت تعمیر مرا
من که از خلد برین دل نگران بستم بار
خواجده شوار پسنداست و مرا روی سیاه
چشم بر صورت منظور نه صوت و نه سخن
گله از آدم خاکی نه طریق ادبست
لطف سلطان ازل خواست که از سجده خاک
نخورم غم که برد باز بدان گلشن قدس
نیر این نامه بدیوان عمل نتوان برد

کاش میکرد به خود روی قفس صیادم
پندیران چکنم من که دل از کف دادم
خنک آن روز که سیلی برد از بنیادم
تا سر کوی تو دیدم همه رفت از یادم
ترسم از بندگی خویش کند آزادم
عشق در حکمت اشراق نمود استادم
گر چه آورد در این دیر خراب آبادم
بار این نخوت بیهوده دهد بر بادم
علت نخوت و مستی چو زسر بنهادم
آه اگر لطف شهنشه نکند امدادم

وارث ساقی کوثر شه مهر افسر طوس

آنکه با داغ غلامیش ز مادر زادم

خیز تا معتکف خانه خمار شویم
زلف ساقی بکف آریم و به بانک دف و چنگ
دمدم بارخ افروخته از آتش می
شحنه گر خرقه و دستار به یغما ببرد
چون ز زلف تو توان سبجه و زنازی بست
با نسیمی که ز کوی مه کنعان آید
با تو ما را خبر از خویشی و خود بینی نیست
کام ما بس ز تو کز کوی تو بوئی شنویم
سر آزاده دلا شور و شر آرد بر خیز
آخر از خمر جنان مست چو باید بودن
خستگان را ز شکر خنده دهد آب حیات

سر به پیشش بسپاریم و سگبار شویم
مست از خانه سوی کوچه و بازار شویم
همچو طاووس پی جلوه و رفتار شویم
گو ببر چند خر خرقه و دستار شویم
ما چرا لاوه پی سبجه و زناز شویم
زشت باشد به تنعم سوی گلزار شویم
که آنالحق زده حلاج سردار شویم
ما که باشیم ترا طالب دیدار شویم
سر زلفی به کف آریم و گرفتار شویم
ما که مستیم از اول ز چه هشیار شویم
خوش طبعی است بیا تا همه بیمار شویم

قیمت لعل لب یار به جان شد نیر
از پس مرگ چو خاک قدمی باید بود
گوهر ارزان شده باز آ که خریدار شویم
به که خاک قدم شاه جهاندار شویم
شیر حق داور دین آن که بهمه ناز کنیم
با سگان سرکوی وی اگر یار شویم

زنی چو آتش می ساقیا به خرمن هوشم
برو فقیه فرییم مده به وعده فردا
چنان بزن که به محشر برند دوش به دوشم
مرا صبح چه حاجت چومست باده دوشم
نه از دو گانه چو زاهد در انتظار سر وشم
لب پیاله نبوسم می دو ساله ننوشم
دگر حدیث حکیمان فرو نرفت به گوشم
چنان جراحت منکر نزد که من بخروشم
که سوخت جان و زخا کسترش هنوز بجوشم
ملاحت من مسکین که سر عشق بهوشم
برایگان نخردیم که رایگان بفروشم
به خنده گفت تو دانی که من سخن ننوشم
به جز حدیث دهانت نماند هیچ به گوشم
که نیست طاقت رفتن ز کوی باده فروشم

چه حاجت است که نیر حدیث دل به تو گوید

قیاس آتش سودا توان گرفت ز جوشم

به سرم فتاده شوری که ز خود خبر ندارم
همه خون خورم که این غم به دلی دگر کند جا
صنم شکر فروشم به دهان نهفته شکر
سحریست هر شبی را ز قفا ولی دریغا
صنما ز کوه نازت پرگاه شد تن من
برو از سر من ای سر که هوای سر ندارم
به جز این غم ایمن الله که غم دگر ندارم
همه گویدم به تلخی که برو شکر ندارم
که من از فراقت امشب دگر آن سحر ندارم
قدری ز ناز کم کن که دگر کمر ندارم

ز نظاره های دلکش بطمع نیفتی ایدل
 سزد از زدست جورت ز جگر فغان بر آرم
 که امید خیر و خوبی من از این نظر ندارم
 بر شه، ولی دریغا که من آن جگر ندارم
 چو ز کعبه جمال تو به مدعا رسیدم
 نه که عهد بوستانم ز نظر برفته نیر
 به نیاز نذر کردم که دل از تو بر ندارم
 ز قفس ملولم اما چه کنم که پر ندارم

خر شیخ در تڭ و دو بر هر خس از پی جو

منم آنکه بار خسرو نکشم که خرن دارم

دل به دریا زدن از چشم تر آموختم
 غوطه خون جگر کس نبرد راه چو من
 چه هنرها که ز فیض نظر آموختم
 که من این غوطه به خون جگر آموختم
 حق شکرانه پروانه فرامش نکنم
 که از او سوختن بال و پر آموختم
 با خیالت مژه برهم نگذارم کاین کار
 من به بیداری شب تا سحر آموختم
 دیده را تاب تجلای حضور تو نبود
 خود به آتش زده تا این هنر آموختم
 به سر زلف درازت که من از درهمه عمر
 زاب چشمم نرود نقش تو کاین فن بدیع
 غیر سودای تو کاری دگر آموختم
 من به خون دل و سوی بصر آموختم

آه اگر تیغ تو ترك سر نیر گوید

سالمها پا زده تا ترك سر آموختم

دل گسست از من و با چشم تو پیوست بهم
 رشته مهر چنان میگسل از هم که چو خط
 دشمن و دوست به خونم شده همدست بهم
 ز در صلح در آید بتوان بست بهم
 زورقی نیست در این بحر که نشکست بهم
 شستم از دیده به یک چشم زدن دست بهم
 تیر مژگان تو تا در دل خونبار نشست
 چشم صید افکن آن ترك که انکس نازم
 که کند تعبیه صد تیر به یک شست بهم

گر زره پوش شود عارضت از خط چه عجب

که کشیده است بر او تیغ دو بدست بهم

سر گران تا کی ز من ساقی بده رطلی گرانم
 کز سبک مغزی ز پای افکند دور آسمانم

شیشه صبرم شکست از سنگ عبرت چرخ گردون
 بر جبین از من میفکن عقده چون ناخوانده مهمان
 خون به دست آور یکی در سایه خم ده امانم
 کز کهن دردی کشان صفحه این آستانم
 اندر این بحر معلق سرنگون شد بادبانم
 کآب حیوان است در جو باره طبع روانم
 چون دل شب تیره روزم دیده از چشمم میفکن

مام دهرم خم نشین غصه کرد از چشم بد چون

دید کاندرا مهد عهد اینک فلاطون زمانم

عهدها شد که نکردی به نگاهی شادم
 ز خیال سر زلف تو مرا نیست گزیر
 سست عهدا مگر از چشم تو باز اقتادم
 که جز این خط جنون یاد نداد استادم
 تو به شیرین تر از آنی که به شیرین مانی
 هر بلایت به تن آید کنم آویزه جان
 هر بلایت به تن آید کنم آویزه جان
 گفتیم کام ز یاد لب من تلخ مدار
 ناله زار من از وحشت جان نیست ولیک
 وعده قند لبی دادی و عمریست دراز
 شدم از زلف تو سر حلقه اصحاب جنون
 بس خرابیم ز تبه کاری ایام ، امید
 که کند همت صاحب نظری آبادم

نیر افکند رهم شور حسینی به عراق

گو بیایند ملایک به مبارکبادم

من ای حریف نه مرد شراب گلگونم
 مرا ز هوش ببر از خم جنون ساقی
 به شادکامی غم جام، پُر کن از خونم
 که سینه تنگ شد از حکمت فلاطونم
 برو ادیب ز باران تیر طعنه خلق
 دماغ هلهله کودکان شهرم نیست
 بیا هوای جنون باز کش به هامونم
 عجب مدار که بر گشته بخت وارونم
 همی رطب برد از شاخهای غر جونم
 من آن بر آور نخلم که خوشه چین امل

مخوان فسانه شیرین و ویس و لیالیم
 جنون عشق دگر بر سر است طبع مرا
 نه رو بهم که ز پهلوی شیر طعمه خورم
 نه آن کسم که به منظر کنند صید مرا
 همای دولت و عنقای قاف تجریدم
 توان قیاس گرفت آتش درون مرا
 دلِ بلاکش من یوسف است نفروشم
 عنان من به سوی بارگاه شاه کشید
 امام هشتم سلطان ملکِ ظوس رضا
 به داد من بر سای شه که در حریم درت
 به سایه دگران خونکرده ام همه عمر
 که من نه رام و نه فرهادم و نه همچونم
 که هر نفس ز غم آتش زند به کانوم
 نه کر کسم که کند سیر لاشه دونم
 نه افغنی که فریبد کسی به افسونم
 که چرخ در قفس تنگ کرده مسجونم
 چو عود سوزان از آب چشم بیرونم
 اگر دهد به بها چرخ گنجِ قارونم
 که پر ز لؤلؤ لالاست فلک مشحونم
 که از غلامی او پا به فرق گردونم
 ز چار سو به سر آورده غم شبیخونم
 به زیر بال کش ای طایر همایونم

دلِ قرار ندارد ز غم به هیچ دیار

فلک فلاخن و من سنگِ آن فلاخونم

خون شد دل از علایق ناسوت کثرتم
 آندارویم بده که فلاطون خم نشین
 داغ غمی است کز دل صد پاره کرده گل
 در زیر بار سایه کشد قاف تا به قاف
 منت خدای را که پس از چند ساله زهد
 می ده که داد مژده رحمت مرا سرش
 ساقی به گردش آی بده جامِ وحدتم
 آید کمین سبوکش دریای حکمت
 هر لاله ای که سر به در آرد ز تربتم
 گر شپه‌ری بهم زند عنقای همتم
 آخر کشید بر در میخانه قسمتم

می ده که داد مژده رحمت مرا سرش

روزی کزین سلاله سرشتند طیتتم

ای صنم کز چشم کافر کیش بردی دین من
 ز آتش عشقت دلم آئین زردشتی گرفت
 گر به فروردین بروید لاله و نسرين به باغ
 برخی سحر است که بستی چشم عالم بین من
 دل ستی و سینه آتشخانه برزین من
 سالیان است از رخ او لاله و نسرين من

بر نخواهد شد ز سر عشق من و بیداد او
گر بود این راست کز نسرین همی خیزد عبیر
همچو بوتیمار بر دور لب آب بقا است
سرچو بر بالین نهم با یاد آن روی چو گل
من به مهرش خورده ام سو گند او بر کین من
نی عجب کز سوسن عنبر ریزد این نسرین من
تشنه خواهد داد جان آخردل مسکین من
راست گوئی پشته خاریست بر بالین من

نیرا خونش بریزم در زمان از تیر آه

آسمان گر مهر بازد با مه و پروین من

ای غلام بر سیمین تو زرین کمران
به کدامین طرف آرم به تماشای تو روی
دست امید مکن کوتهم از حلقه زلف
جای عذراست چه گویم به توای ناصح پیر
شیشه درد کشان می شکنی زاهد، باش
می نگفتم مده ای دیده که خون گیرشوی
دل ز آرایش سجاده کشان گشت ملول
پایه همت منظور بلند است دریغ
و اعظان را سر خود خواهی اگر درد نداشت
جلوه ای تادهمت جان ز بسک روحی شوق
خاکسار کف پای تو سر تاجوران
این همه جلوه روی تو کران تا به کران
که دراز است ره عشق و من از نو سفران
که نداری خبر از عشوه شیرین پسران
تا به دیوان خرابات رسم جامه دران
دامن دل به کف غمزه بیداد گران
ای خوشا خرقة آلوده شوریده سران
کان صفا نیست در آئینه کوتاه نظران
بالله از سینه زدی این همه سنگد گران
سر به زیر قدم و دیده به رویت نگران

کفر رندان نظر باز حدیثی است قدیم

نیرا تازه کن ایمان ز لب سیمبران

ساقی کفاف بوالهوسان از پیاله کن
مطرب بر آردست و فرو کوب پای رقص
بر گوشه هلال نشان آفتاب جام
بر عنصر وجود من از می زن آتشی
شیخم کند ز دیدن ماهی دوهفته منع
کار مرا بدان لب میگون حواله کن
بر روی لاله سنبل مشکین کلالة کن
دوری میان حلقه رندان چو هاله کن
وزنو سرشت طینت من زان سلاله کن
سیر شعور مفتی هفتاد ساله کن

ساقی سبوی نقره به خامان سفله بخش
ما را شراب پخته ده و در سفاله کن
باشد که رقتی کند آن سنگدل طیب
ای دل، هنوز تا رمقی هست ناله کن
ای باغبان به شاخ گلی ناز، تا به چند
باز آ به شهر سیر گلستان لاله کن
فیر چو وصل عارض لیلی نداد روی

مجنون صفت تسلی خود از غزاله کن

ای ساقی حان، آبی بر آتشم از می زن
چنگی، به کف آور چنگ، نائی، توهم آن نی زن
مطرب توهم از در مست باز آی و برافشان دست
گاه از بم و گاه از پست بآهنگ طرب پی زن
تا عم — بود باقی باز آی ز زراقی

برگیر لب ساقی هی بوسه پیایی زن
تا چند غم هستی در رفعت و در پستی

پائی ز سرمستی بر تخت جم و کی زن
گویند دلت چون شد کز خیمه به هامون شد

عشق آمد و مجنون شد رو بانگ به هرحی زن
چون مو نکنی تاتن در عشق مکوب آهن

بر منظره سوزن اشتر نرود پی زن
خواهی که رهائی دل ز اندیشه بی حاصل

دیوانه شو ای عاقل براسب ینین هی زن
سنباب و خز آدکن بار است ترا برتن

خود را به تنور افکن بر بهمن و بر دی زن
رو هستی مطلق جو باطل بهل و حق جو

وانشیء محقق جو پا بر سر لاشیء زن

بَخْتِی طمع پی کن طومار آمل طی کن
 خود مفلس لاشیئی کن بر حاتم و بر طی زن
 خاک در جانان شو تاج سر شاهان شو
 نی سوی صفاهان شو نی لاه ره ری زن
 شاهنشہ دین حیدر کیہان در و کیوان فر
 از بندگی آن در برجیہ جان کی زن
 ماہالک و ، باقی اوست ما تشنہ و ، ساقی اوست
 وجہ اللہ باقی اوست ہان بانگ ہوا الحی زن
 نیر دل سودائی سر دادہ بہ شیدائی
 کو زلف چلیپائی گوسلسلہ بر وی زن

بہ خطا میرمد آن نر گس فتان از من
 منت ابر بہار است ز باران سرشگ
 تخم صبرم بہ دل ای پیر جہاندیدہ مکار
 آن شدای خواجہ کہ از جانرود پای شکیب
 گریہ ام کشت دہانی بہ تبسم بگشای
 باغبان گو کہ بہ تاوان تماشای گلی
 صید ہشیار ز صیاد گریزد ، لیکن
 کہ بہ یک غمزہ توان برد دل آسان ازمن
 بی رخت بر سر یک دشت مغیلان ازمن
 کہ نہ چینی بہ جز از خوشہ حرمان ازمن
 کان زمان دست زمن بود و گریبان ازمن
 تا بہ کی تنگ دل ای غنچہ خندان ازمن
 برد از خون جگر لالہ بہ دامان ازمن
 نہ بدینگونہ کہ صیاد گریزان ازمن

نیرا با ہمہ سودا زدگی حیرانم

گرچہ آن طفل پریر و است ہراسان ازمن

بگذار تا بماند چشم بہ رہگذران
 ای ابر نو بہاری باران نبار دیگر
 یارب مباد کس را حیران دودیدہ چون من
 ما بار ناقہ بستیم دل ماند پیش دلدار
 پاداش آنکہ شناخت قدر وصال یاران
 طوفان چشم امروز بگرفته جای باران
 چشمی بہ روی منظور چشمی بہ ناقہ داران
 کارم بہ مشکل افتاد ای خیل همقطاران

ای ساربان خدا را آهسته ران که شاید
چشمی به روزگاری بودم به گله‌داری
بو کان ستاره روز بار دگر بتابد
در دل ضعیفم ناگفته ماند با دوست
رفت از خزان هجران گله‌ای عیش بر باد
از پا فتاد گانیم بگذر ز ما و نگذار
رحمت به روزه داران از فضل او عجب نیست
گو چشم روزگاران بر حال ما بگرید
فرمانروای محشر مینو گسار کـوثر
دیگر فتد به رویش چشم امیدواران
رفتیم و ماند بر چشم حسرت به روزگاران
هر شب شمارم اختر چون چشم شب گذران
لختی عنان بدارید ای خیل رهسپاران
دریاب بوستان را ای شوکت بهاران
ما را در این بیابان ای میر شهسواران
ای ابر، هین فرو بار بفرق می‌گساران
گر لطف شه نگردد دست گناهکاران
دادار بنده پرور سالار تاجداران
باد صبا به جانان بر گو که مانده نیر

دور از تو با دل زار اندوه غم هزاران

عمر این گردش ایام چه خواهد بودن
دور چشمان شما سر به سلامت بادا
خط و زلف تو به زنجیر کشیدند مرا
ساقیا دامن تقوی چو شد آلوده مرا
هین ز آغاز تو ای زلف مسلسل پیدا است
گر همه زهر بود کام چه خواهد بودن
دور چرخ از نشود رام چه خواهد بودن
تا ز چشمان تو پیغام چه خواهد بودن
در شط باده فکن جام چه خواهد بودن
که مرا با تو سرانجام چه خواهد بودن

نیر این چامه که در وصف جمال تو سرود

تا ز لعل لب انعام چه خواهد بودن

دلا گر گوهر مقصود خواهی دیده دریا کن
به قوسین غایق چند چون پرگار سرگردان
ز فیض شمس لاهوتی در این نادوس ناسوتی
به دار الخیر حکمت نه رخ و در عین درویشی
اگر نقش بقا خواهی در این مرآت طبعانی
ز فیض دانه اشک آستین پر در لالا کن
درون نه پای و جاد نقطه موهوم آدنی کن
به تهلیلات اکسیریه نفس مرده احیا کن
بنه اکلیل زر بر سر به تخت هرمسی جا کن
هیولا را به صورت آر و صورت راهیولا کن

چو دیو خیره در چاه طبیعت سرنگون تا کی
 اگر چون پور عمران طالب نور تجلانی
 یکی کن جوهر روح و جسد با نقش لاهوتی
 نمی گویم ز ایجاد طبیعی سر بزن لیکن
 ز گنج عقل میراث پدر دست آور و بنشین
 به صدر علم و برق دوسیان تعلیم اسما کن
 به تکلیف از ادای آنچه آنجا خواهی اینجا کن
 ره توحید گیر و ترك تملیث نصاری کن
 عصای مسکنت بردست گیر و سینه سینا کن
 بیا بر شکل انسانی نگاهی سوی بالا کن

چو کر کس بر سر مردار دنیا پر زنان تا کی

به قاف قرب نه پای و مکان بر فرق عنقا کن

من و وصال تو از خواب عجب خیالست این
 رخت ربوده ز دل نقطه سویدائی
 قدت به سرو چمن سر فرو نمیآرد
 ز دست دوست تفاوت نمیکند به خیال
 به کوی دوست خموشی خوشست و بی خبری
 کنم به یاد وصال تو احتمال فراق
 شکایت از غم هجران چه میکنی فیّر
 خموش باش که اینک شب وصالست این
 ولی خیال تو و خواب من محالست این
 نهاده زیر سر زلف کج که خالست این
 به قامت تو ندانم چه اعتدالست این
 که زهر ناب و یا شربت زلالست این
 به طوف کعبه ندانم چه قیل و قالست این
 ولی وصال به دست آید احتمالست این
 خموش باش که اینک شب وصالست این

و گر حکایتی از هجر نیز رفت چه باک

به وصل دوست تبر از مایقال است این

چند بیهوده دلا این همه افغان از من
 آن شدای خواجه که از جان رود پای شکیب
 عاقلان با همه شوریده دلی حیرانم
 خواستم پیش تو گویم غم دل ترسیدم
 که شبیخون زده بر کشور دل باز که چشم
 میبرد گوهر ناسفته به دامن ازمن
 رخ ز من اشک زمن دیده گریان ازمن
 کانزمان دست ز من بود و گریان ازمن
 کز چه طفلان سرشکند هر اسان ازمن
 شود آن زلف گر هگیر پریشان ازمن
 میبرد گوهر ناسفته به دامن ازمن

ضعفم از پای در آورد بنال ای دل زار

بلکه بزار شود شحنه زندان ازمن

ای که با لشکرِ مژگان دراز آمده‌ای
 دگران ناز فروشد و لیکن گه و گاه
 عجب است ای شه‌خوبان که به‌صیدِ مگسی
 جز تو کس راه ندارد به نهانخانهٔ دل
 هیچ‌پرسی تو که چونی و کجائی چه کنی
 گر طیبیانه به بالین من آئی چه عجب
 خسروان رشکِ برد طالع محمود مرا
 ای که از کوچه او بگذری از پاسِ رقیب
 کافران جمله بت روی ترا سجده برند
 ای مغنی تو بزن رود به آهنگِ عراق
 کعبهٔ اهل حقیقت در میرِ عرب است

نیرا کام خود از خاکِ درش بازستان

بر سر خوانِ شه بنده نواز آمده‌ای

برجو فلك ز شعلهٔ آهم کرانه‌ای
 دارم به دل و دست که آن چشم‌جانشکار
 تنها نه من ز جور تو بی‌خانمان شدم
 بر بوی زلف‌خم به‌خمت با گلاب اشک
 گوی بی بهانه ریزد خونم به‌مزد شست
 آن روز داد مردهٔ ویرانگی مرا
 هر سو که بنگرم همه تیرِ یست بر کمان
 زاهد مرا به سبحةٔ صد دانه پا نه بست

ترسم فتد به خرمنِ ماهت زبانه‌ای
 جز من به تیرِ خویش نیابد نشانه‌ای
 نگذاشت آتش تو در این شهرخانه‌ای
 چشمم کند تراز مره هر لحظه شانه‌ای
 چشم‌ت اگر به‌دست نیارد بهانه‌ای
 بوم غمت که ساخت به دل آشیانه‌ای
 حیران دل رمیدهٔ من در میانه‌ای
 خالِ لب‌ت کشید به دامن ز دانه‌ای

مطرب به راهواره ز من بر به بزم شاه

امشب از این چکامهٔ نیرِ ترانه‌ای

طوقی زخط بهدور زنخندان کشیده‌ای
 داود را به حلقه خفتان نهفته‌ای
 مانی به خضر در صفت ای سبزه عذار
 از مشک تر نوشته طلسمی به سیم خام
 ای چشم مست باده چه خوردی که از غرور
 بس تیره روز بینمت ای زلف مشکبو
 ای خال دلسیه دل یک شهر برده‌ای

در پرده دیده‌ای مگر آن سینه چوسیم

ای صبحدم که سر به گریبان کشیده‌ای

سخت ای لعبت شیرین همه جارو شده‌ای
 کام فرهاد چه سان تلخ نگردد که به شهر
 کس چو خورشید ترا سیر نیارستی دید
 گندم خال ترا جان به بها میدادند
 پی صید تو بهر گوشه دو صد دام فریب
 عهد دیرینه نیای و گله نشنو شده‌ای
 همه شور است که هم خوابه خسرو شده‌ای
 حالی انگشت نما همچو مه نو شده‌ای
 خبرت هست که بی قدرتر از جو شده‌ای
 تو چو آهو بچه هر سو به تگ و دو شده‌ای

مدعی روی تو شب خواب نمیدید و کنون

جلوه گر در همه آفاق چو پرتو شده‌ای

از هر طرف که پای به پیچم زکوی تو
 گر من زبان شکوه ندارم زخوی تو
 دل پیش تست جنگ و کشاکش فرو گذار
 گر کاروان مشک زایران رود به چین
 یعقوب اگر تجسس یوسف فرو هلد
 هر دل که بنگرم ز تو آتش خون به ساغراست
 زنجیر وار زلف رسا گو که جان من
 دل میکشد ز جانب دیگر به سوی تو
 آید خطی که عیب تو گوید به روی تو
 تا زنده ام رها نکنم تار موی تو
 نشکفت از این دو سلسله مشکبوی تو
 من بر ضلال باقیم از جستجوی تو
 آبی دگر مگر نبود در سبوی تو
 برب رسید از آن لب پر خاشجوی تو

گر طعن مرد وزن همه بر روی ما رود
این ناز و نخوتی که تو داری به تشنگان
ای دیده چند در پی خوبان سنگدل
نیر طمع ز زلف دراز بتان بپر
گورو، گرفته ایم به روی نکوی تو
گر جان دهد در آرزوی طرف جوی تو
خون جگر نداد مگر شست و شوی تو
این عمر کوتاه تو و این آرزوی تو

طبعم به جای شعر شکر میدهد اگر
آبی دگر خورد ز لب بذله گوی تو

سوزنده آتشی که شود پخته خام از او
آسایش هواست گر از صبح و شام دهر
نام از به ترك باده پرستی است می بیار
ساقی اگر به رشوه دهی بوسه ای به شیخ
نان حلال گر بود این سان که شیخ راست
سرمایه ایست حسن که از روی سر کشی
جام می است خواجه بکن پر مشام از او
خالی مدار بزم بهر صبح و شام از او
هی تا رود به باد مرا خواجه نام از او
فتوی توان گرفت به شرب مدام از او
صد بار به به نذر من آب حرام از او
بر خواجه کبر و ناز فروشد غلام از او

نیر جناب عشق بلند است نی عجب
گر غافل است زاهد عالیمقام از او

ای صورت زیبای تو مرآت معانی
در جنس ملک گر بشری هست تواوئی
جسمی اگر ای مایه جان جسم بهشتی
سهواست به جد تنگ کشیدن به کنارت
آرش نهئی ای ترك توزه سست کن از تیر
نامی ز دهان تو شنیدیم در افواه
گر وصل دهانت طلبد دل مکش منع
گویم که شب از ناله دل سخت توشد نرم
گفتند به دور ز نخش آب حیوة است
سرگشته چوپر گار به تصویر تومانی
در نوع بشر گر ملکی هست تو آنی
جانی اگر ای قوت تن جان جهانی
زین سان که تو نازك تن و باریك میانی
بر ساعد سیمین نسزد سخت کمانی
جستیم و ندیدیم از آن نام نشانی
نبود عجب از پیر تمنای جوانی
چون روز شود باز به بینم که همانی
خود را به چه انداختم از راه ندانی

جرم از دل ما نیست که امکان سلامت
 از تیر نظر نیست که تیر نیست نهانی
 ای جان به ترازوی بهای تو سبک سنگ
 درّی چو تو کس یاد ندارد به گرانی

امشب اگر ای نائی آهنگ دگرداری
 از سوز درون ما مانا که خبرداری
 ساقی قدح می ده با یاد جم و کی ده
 زود آر و پیایی ده گر پاس سحرداری
 از خون رزان مارا مستی نشود حاصل
 پیش آر سبوی چند گر خون جگرداری
 هان روی مجمر کن طرح دگری سر کن
 سیم رخ ما زر کن کا کسیر نظر داری
 سیل است خطر دارد آهسته بنه پا را
 گر بر سر خون ما آهنگ گذر داری
 من بی خود و سرمستم ای پیرمعان دستی
 بو کاین دل افتاده از خاک تو برداری
 که سلسله جنبانی گه مشک بر افشانی
 ای پور بشر تا کی هم خوابه حورالعین
 طبعی که بشر دارد صد راه به بشر دارد
 نعلین و عصا بگذار بروادی ایمن شو
 نعلست تنت بز کن نفس است عصا بفکن
 نور ید بیضا بین ثعبان سبک پا بین
 عشقی که زجان خیزد از تیر نپر هیزد
 ای جان جهول ما تو مور سبکساری
 ای طایر لاهوتی تا چند زمبوتی
 این رشته زپر بر کن وین تنگ قفس بشکن
 از عرش برین سر زن ور دام خطرداری

عاشق چو زپا افتاد با سر برود نیر

دردا که تو بیچاره نی پا و نه سرداری

دلم بخستی و در خون گذاشتی و گذشتی
 به حیرتم زچه این صید کشتی و زچه هشتی
 چه لاله ها که زغم ریخت بی تو چشم به دامن
 کدام گلبن حسرت در این چمن که نکشتی

اگر نه آتش روی بو بود آفت جهان‌ها
قیاس حسن تو سهواست جز به یوسف مصری
خطی زمشك نوشتی به دور صفحه سیمین
خوشا هوای گلستان و جام باده رنگین
زدیم خویش به دریا زیمین همت پاكان
زنخ به كلك مصور کسی زند که ندارد
ز خویش پرس حکایت که در صلوح ارادت

بکوش وقد چو الف راست کن که جیم نگوید

به خامه زن که مرا از چه گوژ پشت نوشتی

چمنی دیدم و کردم قدمی چند خرامی
سرو کس می نخرامد بت چین عشوه نداند
به حالوت همه قندی به طراوت همه نسرین
باید این طرز نگه کردن و یکبار رمیدن
طمع پیختم و گفتم چو توئی دوست گرفتم
گله بگذار که من پرده خاصان بدریدم
ننگ و نام دل و دینم همه با عشوه ببرد
به چه تدبیر توان باتو به سر برد ندانم
دلبران گر بگذارند هم از این بنوازند
خواجیه بر هندوی خالم دهو با کس مفروشم
منکه بیغاره اغیار ز نخوت نپندیرم
روزی این سلسله بشکافم و از کاوش طفلان

چون شدم جمع بریدن خبرم شد که تو دمامی
مهو خور نطق ندارد هله خود گو که کدامی
به لطافت چو حریری به سفیدی چو ز خامی
ز تو آهو بچه آموخت در این شیوه تمامی
نه چو من عاشق خامی نه چو تو شوخ خرامی
تو ببدعه دی و پیمان شکنی شهره عامی
چین بر ابرو نفکندی و نگفتی توجه نامی
هیچ محبوب ندیدم که بر نجد ز سلامی
نه چنین سخت کمائی و نه بس سست لگامی
ترك چشم تو مرا اگر نه پسندد به غلامی
تو گرم سنگ بباری چکنم باتو که جامی
آنقدر نعره زنم کآورمت بر لب بامی

وہ چه درپای توریزد چو روی بر سر نیز

من دل باخته درویش و تو مهمان گرامی

ز کمان ابروی دلنشین چو خدنگ غمزه رها کنی
 سزد از به تیر بهای او دو هزار خون خطا کنی
 تو زهر طرف که کشی کمان کنمت سپر تن ناتوان
 که مباد بردل دیگران رهی از مراوده واکنی
 کشم آنچه ناز توانمت گله پیش غیر نخوانمت
 که ستیزه جوئی و دانمت که بهانه بهر جفا کنی
 به دلم شرر زدی از ستم نردم ز غیرت عشق دم
 بکن آنچه دانیم ای صنم که زماست هر چه بهما کنی
 به خدنگ غمزه جانستان چو زیاف کنندیم ای جوان
 چه شود دمی به موع جان نگهی اگر به قفا کنی
 ز بالای چشم تو کشوری همه شب ستاده به داوری
 تود گردانمت ای پری که به کار خلق چهها کنی
 نه بنزد خویش به خوانیم نه ز کوی خویش برانیم
 نه ببندی و نه رها کنیم نه کشی مرا نه دوا کنی
 رطب است خار جفای تو شکر است زهر بالای تو
 چو توئی چون نیست به جای تو صنما بکن که به جا کنی
 چه جفا که نیر ناتوان نکشد زدست تو دلستان
 به فدای چشم تو ای جوان که کشی مرا و رها کنی
 نکرد از لابه ای بی مهر اگر خوی تو تغییری
 بسازم من به خویت هین بکش زارم به شمشیری
 شب دوشین به گردن دیدمی از مشک زنجیری
 پریشانم از این خواب جنون ای زلف تعبیری
 طیبم بر سر بالین رسید اما به هنگامی

که تن در تاب و جان بر لب نه ایمائی نه تقریری

حکایت های زلف او دراز و عمر شب کوتاه

نمیگویم متاب ای صبحدم يك لحظه تأخیری

کمانداری که دل خون میخورد از حسرت تیرش

زمن غافل گذشت ای طالع بر گشته تدبیری

وفا بر وعده قتلم نکردی یاد دار ای مه

که از کوی تو ما رفتیم و در دل حسرت تیری

نشد رادم رقیب ای آمِ خرمن سوز امدادی

رمید از من حبیب ای ناله شبگیر تأثیری

خنك آن شبی که اورخ بفروزد از شرابی

تو خود ای غزال رعنا چه بلا شدی خدارا

چه شب است یارب امشب که در انتظار روزش

به کرشمه نهانی بکنی هر آنچه دانی

اگر از لب بوسی بزدم مکن ترش رو

که کس آشنای دیرین نکشد به شکر آبی

در خاطر منی و به دل تیغ میزنی

روئی چو سیم دیدم و پختم خیال خام

باری چنان بزن که نگیرد به دامت

کس منع خوشه چین نظر چون تومی نکرد

عشق تو چید سنگ ملامت به دور من

چون سوختی بر آتش غم آشیان دل

جرمی که رفته ز اهل نظر چیست خود بگو

چشم نظاره روشن و این روی دیدنی

حریفی نکته سنج و خورده بینی
 به کونین برفشانده آستینی
 زمیّمش در میان فرقی مبینی
 ز خویشم برد با یک ساتکینی
 زخواجه خواند شعر دل نشینی

که ای صوفی شراب آنکه شود صاف

که در شیشه بماند اربعینی

شراب نوش که در عین پختگی خامی
 اگر به کعبه کویش به بندی احرامی
 بیر زما به سر کوی دوست پیغامی
 که خواهجہئی برد از بنده بر زبان نامی
 به سوی پرشش رنجور غم بنه گامی
 پدید نیست نه آغازی و نه انجامی

رہت به صومعه ندهند زاهدان نیرو

قدم به دیر مغان نه که رند بدنامی

بر هر صفت که عشق تو گفت آن چنانمی
 آن دم که بوی وصل تو آید جوانمی
 گاهی ز تاج مهر تو شاه جهانمی
 که در خرد ارسطوی روشن روانمی
 گاهی سبو کش ره دیر مغانمی
 گاهی ز ورد خندان چون گلستانمی
 هر چه اقتضای عشق تو باشد همانمی
 عمریست پروریده این آشیانمی

شبّی پرسیدم از خلوت نشینی
 ز استغنائی عشق و کبر مستی
 که احمد گر بود سر احد چیست
 قدح لبریز کرد از بادۀ ناب
 در آن مستی به گوشم هاتف غیب

بر آن سری که بگیری ز لعل او کاهی
 به راه بادیه شرط است سر قدم کردن
 نسیم صبح خدا را تو محرم رازی
 که آخر ای بت نامهربان من چه شود
 به خاک پای تو تاجان کنم نثار ای دوست
 میان حلقۀ زلفی فتاده دل که از او

من خود مجرد از همه نام و نشانمی
 در گوشۀ فراق تو پیر شکسته ام
 گاهی ز تاب قهر تو درویش بینوا
 گاه از جنون زهلهله کودکان به رقص
 گاهی به جستجوی تو در بان مسجدم
 گاهی ز درد گریان چون ابرو بهار
 کوته کنم حدیث چومومی بر آفتاب
 مشکن رقیب بال و پر من ز سنک جور

بشکست اگر مراد دل از آن لعل دل فریب
 زهد دراز رفته زیادم که سالهاست
 خیل خیال اوست که بر چشم من رود
 دوشم ز لطف بنده خود خواند من ز وجود
 مفکن مرا به پیچ و خم ای تار زلف دل
 بامن ز ظن مطلق واصل عدم مخوان
 صوفی توهم به مذهب تثلیث خود مرا
 من نی فقیه خشکم و نی صوفی ترم
 پیر طریق من به جهان شاه اولیاست
 قشری و صوفی و متفلسف ندانما
 لنگان همی روم زپی کاروان دوست
 ای شاه تاجور سک خود خوان مرا که نیست
 نیر مرا حقیر مبین بر طراز فرش
 لیک از وبال طالع چندی چو دانه ای

شادم که دلشکسته آن دلستانی
 در کشمکش ز طره عنبر فشانی
 یامست بیخودم که ز خود در گمانی
 نی بر زمینم و نه بر آسمانی
 در حلقه تو رفته من اینها ندانی
 زاهد برو من آنچه تو خواهی نه آنمی
 دعوت مکن که من نه ز بولیمانی
 نی معتقد به حکمت یونانیانی
 بامهر او بری ز فلان و فلانی
 هر چه او بروست من ز دل و جان بر آنمی
 تا هر که دید گویدم از کاروانمی
 یارای آنکه گویمت از دوستانی
 کاند در فراز عرش ز سبوحیانی
 در زیر آشیانه هفت آسمانی

«ساقی نامه»

بیا ساقی ای محرم راز من
 از آن آتشین باده لعل گون
 به من ده که از خود خلاصم دهد
 بیا ساقی ای مرهم درد من
 ده آن می که مرهم نهد درد را
 بده تا کنم چاره درد خویش

حریف کهن عهد ده ساز من
 که از رشک سازد دل لعل خون
 گذر بر سر بزم خاصم دهد
 وفا گستر و ناز پرورد من
 کند آتشین گونه زرد را
 کنم آتشین گونه زرد خویش

بود تا به کی سرگران با منت
 بده تا کشم یکدو رطلِ دگر
 شوم ایمن از دشمنِ خانگی
 چو دیوانگان سر به هامون نهم
 که ناخورده از بوی او سرخوشم
 نمی بینم آبِ دگر سازگار
 که ذوقِ جوانی دهد پیر را
 به دور جوانی مرا پیر کرد
 که دهقان ورا پرورد در سفال

بیا ساقی ای جان فدای تنت
 از آن می که هوش از سر آرد به در
 مگر گیرم از عقل بیگانگی
 ز زندان تن پای بیرون نهم
 بیا ساقی آن آب آتش و شـم
 به من ده که با سردی روزگار
 بیا ساقی آن کهنه اکسیر را
 به من ده که چرخم ز جان سیر کرد
 بیا ساقی آن آب دیرینه سال

بیار و سفال دل آئینه کن

فرا یادم از عهد دیرینه کن

آبستنی به سلطنت آل آبدار
 نازد به چرخ پیر سر از اوج اعتبار
 منصب ز سال عمر فزون رفته از شمار
 از سیر این سیه رخ عدار کج قمار
 سالی دگر به فیل شهنشه شود سوار
 جمشید گر به گاو مکلا نمود بار
 چونانکه گنج گاو ز جمشید کامکار
 با نام این امین شده نامی به هر دیار
 سرگین سرطویل شاهان نامدار
 سرگین شود ذخیره صندوق گنجبار
 این خرچه کز پدر نبود جز یخش بیار
 بر جای خود نهاد پس از خود به یادگار

ساقی بیار باده که شد مام روزگار
 قحط الرجال بین که جوانان بی پدر
 آنرا که در شمار نیارد کشش به قدر
 مات پیاده ام که ز فرزین ربوده است
 استرچو شد بدل به فرس نی شگفتاگر
 شه گنج زر به پشت خر بار کش نهاد
 گنج الحمار نیز ز شه یادگار ماند
 می ننگری که سکه دولت چو گنج گاو
 هر گز شنیده ای که شود جزو دخل گنج
 آری کلید گنج و گهر چون به خر رسید
 عیش مکن برات یخ ار میدهد به خلق
 خالی مباد جاش که خوش در آبدار

نازم بر آن . . . تر و پشمن که گاه وضع
 این شد امین سلطان و آن شد امین ملک
 الحق سزد که عرش معالی سلطنت
 ای باد اگر به خطه‌ری بگذری ز من
 شاها روا مدار که مردان شیرگیر
 در گیر و دار معرکه شمشیر آبدار
 دُرّی به دست کن که بکافی برد نسب
 شه گرچه آفتاب جهانست فی‌المثل
 یخ گرچه آبدار بود جای دُرّ ناب
 لیک از هزار سال بتابد به‌کان قیر
 آرم ز شیخ پارس گواهی بدین مثل
 «باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
 بیهوده این سخن ز حکیمان نکته‌سنج
 از بیضه کلاغ نخیزد به‌جز کلاغ
 از ریشه پیـــــاز نیاید شمیم سیب
 خر گرچه آبکش بود و کم خوراک لیک
 دادی کلید ملک به دزدان خانگی
 این دزد از طویله و آن دزد از لباس
 ای پور بی‌پدر که به خیرات رفتگان
 وقتست کز متاع تو کمپانی فرنک
 شه کدخدات کرد و ولیکن تو از خری
 سیخی زدی به کون وزارت که تا ابد
 خاکی که بود تخت کیومرث را مقر

در يك شکم امین مکرر نهاد بار
 این مالکِ یمین شد و آن مالکِ یسار
 بالد چون عروس به‌خود زین دو گوشوار
 آهسته گو به گوش شه‌نشاہ تاجدار
 آرند سر فرود به طفلان شیرخوار
 آید به کار ملک نه کفکیـر آبدار
 بی مهره‌ای که بر خر آبی برد تبار
 کافاق را به تربیت او بود مدار
 نشاندش کسی به سرانگشت اعتبار
 بر مومیا نگردد و تبدیل کان قار
 با حذف حرف قافیه از روی اضطرار
 در باغ لاله روید و درشوره زار خار
 ضرب‌المثل نبوده در الواح روزگار
 در نطفه حمار نزاید به جز حمار
 از شاخه خلاف نروید گل انار
 در روزگار زار نیاید به هیچ کار
 تو مست خواب غفلت و دزدان درانتظار
 این دزد از خزینه و آن دزد از عیار
 ریدی به تخت سلطنت شاه تاجدار
 از آسیا به ملک اروپا کشد قطار
 بر گنبد عروس وزارت شدی سوار
 خون میرود چو دجله‌اش از دیده بر کنار
 دادی به باد بازی تنبک کو کنار

خوش بر حریف سفله سپردی عروس ملک
یارب به پشم ریش سفید امین ضرب
آن کهنه اصفهانی و دجال خرسوار
یارب به حق عزت خرجین آبدار
قشاق وقابلامه و عصرانه و نهار
برمال آبداری شاهان کنند بار
کشکول و کیسه نمک و چتر ترک بند

از لطف عام خویش از این انتخاب خوش

شه را ز چشم زخم سلاطین نگاهدار

رباعیات

یارب ز سپاه قهر خیلی بفرست
تا چند توان جلوه دونان دیدن
بر دفع خسان ز کوه سیلی بفرست
بهر ولدالزنا سهیلی بفرست

ترکی که ز خون خیره پروا نکند
خونریزی عاشقان به فردا نگذاشت
از آه ستم کشان محابا نکند
ترسا بچه بین که فکر فردا نکند

روئیکه عرق چو ژاله میروید از او
گر حسرت داغ وی برد دیده به خاک
تأثیر می دو ساله میروید از او
تا دامن حشر لاله میروید از او

ای برده قرار و صبر و تاب از دل ریش
دادی سر زلفین مسلسل برباد
لرزان به سر موی تو دلهای پریش
صد خون خطافکندی از گردن خویش

پیرتاب پیریده را بشت آوردن
بر لانه مور اشتر مست آوردن
شکر ز عصاره کبست آوردن
بتوان نتوان ترا بدست آوردن

افتاده معاشرین در اندیشه خام
من مست تو و فارغ از این شبهه عام

در بزم می از لطافت جام و مدام
قومی همه می بیند و قومی همه جام

چون یادم از آن طره پرتاب آید
تا حشر مرا ز دیده سرخاب آید

حاشا که به چشم من شبی خواب آید
گر دلبر نوبری بیاید بر من

بنگر سیهی را چه قدر رو دادی
گنجی به کفِ دزدک هندو دادی

رخسار بدست زلف جادو دادی
از سادگی خویشتن ای ساده نگار

برگوی به طرز پخته با مفتی خام
از بهر چه در دهان نی گشت حرام

ای باد ز قول نیر این طرفه پیام
کان نغمه که بود از لب داود حلال

که در روی زمین قحط الرجال است
چه جای ذکر ربات الحجال است

ز خیرات حسان آمد یقینم
و گرنه با وجود شیر مردان

متفرقه

سر پیرانه من بین و تمنای دراز

گفتم آید چو شوم پیر دل از زلف تو باز

مشکل به تو افتاده مرا، مشکل این است

مشکل به تو افتاده مرا و نتوان گفت

هر شام که به شکل دگر سر بر آورد

گر نیست مه رخت ز چهره از شکنج زلف

دلا بنال که این تیر هم به سنگ آمد

ز آه من دل آن سنگدل به تنگ آمد

دزد شب را سوی دل راه معین کردم

بسکه از آه سحر مشعله روشن کردم

طاقتم نیست دلا بار غم هجران را همره قافله کن روز وداعش جان را
قرص خور گر به خم زلف کشیدی چه عجب این چنین گوی بیایست چنین چو گان را

کافر عشقم و سودای بتانم دین است زاهد از حق مگذرد دینی اگر هست این است
روزِ نوروز خط سبز و لب نوشین است مژده ای دل که بهار آمد و فروردین است
به تمنای طبیبی که به بالین آید شب و روزم سر سودا زده بر بالین است

قطعه

آمد آهسته شب به بستر من دلبری کافت دل و دین است
گفتمش کیست هان که در شب تار این چنین شب روی نه آئین است
اسم شب ده و گرنه دزدِ دلی نک گواهد کمند پرچین است
گوی غبغب نهاد بر لب من
گفت بر گوش من که ماچین است

اگرم ز بی نیازی همه خوار و زار دارد چه غم آن گل دور را که چو من هزار دارد
ز غمت به سینه این آه از آن نهفته دارم که مرا ز بی چراغی به سر مزار دارد

کشتیم زار و نکردی نگه از ناز برویم حسن عهد تو همین بود دریغا چه بگویم

نه تیر رفته به سوی کمان فراز آید نه روزگار جوانی که رفت باز آید
نعیم روز جوانی مده به دست هوی که شمع شب ز هوا زود در گداز آید

دل چگونه نمیچد به خود چو مار امشب فتاده در کف اغیار زلف یار امشب

چرا ز دل نکشم چون هزار ناله زار که خفته نو گل من در کنار خار امشب

دلبر! الفت رندان کهن کار تو نیست صحبت مجلس اغیار سزاوار تو نیست
گر قصوری ز سر طره طرار تو نیست زچه بازار کس آشفته چو بازار تو نیست

پاس خود دار که تو مست و حریف عیار است دزد جهش همه آشفته گی بازار است
هرزه گردی نه سزای چو تو شیرین پسر است کار رندان دگر و شیوه خوبان دگر است

دل چو بر عهد تو ای خسرو خوبان بستم رشته الفت شیرین دهنان بگستم
کردی اول نظر از جام عتاب مستم گفتم از پا چو در آیم تو بگیری دستم

بسکه در صورت زیبای تو حیران بودم غافل از شیوه بدعهدی خوبان بودم

همه شب چشم من و صبح گریبان تو بود طرّفه شوری ب سرم ازلب خندان تو بود
سر و کارم همه با زلف پریشان تو بود بنده وارم همه شب گوش به فرمان تو بود

چه خطا شد زمن ای خسرو فرخ زادم که سرم دادی و کردی ز عتاب آزادم

گفتمت چون تو من دلشده را یار شوی مرهم سینه و آرام دل زار شوی
نه دل زار مرا مایه آزار شوی عاقبت ساقی خلوتگه اغیار شوی

باتو آمیزش غیر، الفت قند و مگس است خود فروشی مکن ای شوخ بس است ا رهوس است

دانم به قصد چپستی ای آهوی ختا از شیوه رمیدن و باز آرمیدن

با همه سستی که در معاهده داری عهد جفا برخلاف قاعده داری

در حیرتم از شوخی آن چشم سیه مست

صد تیر بهم دوزد و گوید که خطارفت

جدا ز گوشه چشم تو گوشه‌ای نگزیدم	که با خیال تو هر ساعتش به خون نکشیدم
به تار طره موئی شکست بال امیدم	سزای من که شب تیره ز آشیانه پریدم
از آن اشاره ابرو و خنده لب شیرین	به سان مرغ شکاری میان بیم و امیدم
شنیدمی که تو دشمن نواز و دوست گدازی	هزار شکر که دیدم به چشم، آن چه شنیدم

المنه لله که می وصل به جام است	کار من وساقی همه برو فوق مرام است
در حرمت می زاهد اگر پخته خیالی	ای درد کشان عیب مگیرید که خام است

ای برازنده به بالای تو تشریف خدائی	به چه نامیت به خوانم نه خدائی نه جدائی
توئی آن جوهر لاهوت که از قدس تجرد	بی همه جائی و باینهمه اندر همه جائی

دارم اندر تن دل ویرانه‌ای	واندران دل سینه سوز افسانه‌ای
نی بدل تـاب نهفتن دارمش	نی به پیش غیر گفتن یارمش
گر به پوشم سینه در تنگ آیدم	شیشه اشکب بر سنگ آیدم
ور بگویم قصه عامی فهم نیست	رمز فهمی در خور هر وهم نیست

هان ای معلم تا کی به اکراه	محبوس تا شام در مکتب آن ماه
خور گشته یارب طالع به مکتب	یا ماه رخشان میتابد از چاه

بو کآید آزاد آن سرو نوشاد یارب به میراد این پیر گم راه

شمیم نافه می دهد نسیم جویبارها گذشته آهوی ختن مگر ز کوهسارها
شنیده بوی فروردین مگر ز باد عنبرین به لب گرفته ساتکین زلاله جو کنارها
اگر نه نر گس چمن کشیده باده کهن چرا خزد به خویشتن چو کهنه می گسارها
پیام وصل گل مگر شنیده بلبل سحر که کرده باز ناله سر به دور شاخسارها

گفتم رقم کنم به تو حال دل خراب ترسم روم به خاک به دل حسرت جواب
چشمه چو تیر غمزه گشاد از کمان دهد از زنده جان ستاند و بر مرده جان دهد

ندیدم در وطن روی نشاط آخر سفر کردم بحمد الله دری جستم چو خود را در بدر کردم
غبار کعبه مقصود تا کحل البصر کردم سراسر روی جانان بود بر هر سر نظر کردم
ز اکسیر غمی شد زرد رخسارم بحمد الله که تعمیر خرابیهای خود باخشت زر کردم
دم مار است باز لاف سیاه ای دل مکن بازی علی الله اختیار خویش داری من خبر کردم
ز چشم خویشتن رشک آیدم بر دیدن رویت ز غیرت در نگاه اولین خونس هدر کردم

هر شب از یاد خطت از جگر سوختگان دود آه است که بر دور قمر میگذرد
چشم خونبار ما آینه طلعت تست تا بدانی که چه براهل نظر میگذرد
من همان روز که رفتار تو دیدم گفتم کاخر این سیل خطرناک ز سر میگذرد
چه بلائی است در این کوی که بایک نگهی جوی خونس که از دیده ببر میگذرد

رباعی

قلیان نه اگر آتش عشقش به سر است دائم زچه بادود دل و چشم تر است

رسم است که شکر ز نی آید بیرون قلیان به لب لعل تو نی در شکر است

زیبا نگار من دل ما را که برده‌ای دست کدام ترکِ ستمگر سپرده‌ای
گفتم که سخت سنگدلی تو، به خنده گفت تو سنگدلتری که به سختی نمرده‌ای

بی دلان جمله پشیمان که چرا داد دل از کف من دل داده پشیمان که چرا دیر بپردی
عادت این است که شیران دل آهو بر بایند به تو آهو بچه نازم که دل از شیر بپردی

ای صبا نکبت آن لف پریشان به من آر بپر از مجمع عشاق پریشانی را

آن تار زلف پردل و آن شانه کردنت ترسم که خون خلق بریزد بگردنت

حالی نداد روی ز درسِ ادب مرا بر جرعه ریز ساقی، آب طرب مرا
از بام اوفتاده مرا طاس، می بیار هیل تا برند مست بر میرشب مرا
جان بر سر لب است و دل از خون لب لبست جام لبالبی بنه ای جان به لب مرا

در خواب به کف داشتم این طره پُر تاب ای کاش که بیدار نمی گشتم از این خواب
آن طره مشکین تو با سنبل عطشان وان لعل می آگین تو با غنچه سیراب
از سنبل عطشان تو سیراب دل از خون وز غنچه سیراب تو عطشان لب احباب

آه از سر بر گذشت ای ساربان محمل بدار ترسم از اشکم فروماند شتر راپی در آب

تا سر زلف تو در دست نسیم سحر است راز سر بسته ما در همه عالم سحر است
زاهد از طعنه به عشاق زند معذور است کار عاقل دگر و شیوه مجنون دگر است

دل که آزاد ز زنجیر بلا و محن است تار زلف تو و رشته جان است و تن است

به سر زلف تو سو گند که پیمان تو من
دل خریدارِ دو ابروی کج شد آری
نشکنم گر چه سر زلف تو پیمان شکن است
مشتتری میل سوی قوس کند کش وطن است
رازها بالِ آن خسرو شیرین دهن است
مهلتی در دهم ای هجر زمانی که مرا

تعلیم او نکرد معلم حدیث عشق
ای کاشکی که من شدمی ترجمان دوست

همه قطاران رفت ما ماندیم خاک کوی دوست
دیگران را کعبه مقصد بود مدار روی دوست
گفتم که جان به وصل دهم پیش روی دوست
تاری اگر به دست من افتد زموی دوست

دل از یادِ هجرِ دوست خون است
ندانم حالِ مهجوران که چون است

مرا تنگ است در دل منزلِ دوست
همی ترسم به تنگ آید دلِ دوست

گر چه در پای فکندی چو سر موی مرا
به دو عالم نفروشم سرِ موئی ز سرت

نقش وصل تو آم از شد در غم ره ننگ شود
ای که تیر مژه بر سینه زدی نیر را
چه کنم کار من دلشده وارون افتاد
باحذر باش که بر کشور دل خون افتاد

روی بنما که به پای تو فشانم جان را
زلف بگشا که نهم بر سر کفر ایمان را

ز پریشانی ما کی شود آگاه کسی
که گرفتار بدان زلف پریشان نشود

عکس تو تا بر آینه ساغر اوفتاد
دل عاشق دهان تو گردید و تنگ شد
سوی لب تو آمد و بر شکر اوفتاد
تن مایل میان تو شد لاغر اوفتاد
هندوی خال از پی دزدیدن نمک
عشق را هوای می اندر سر اوفتاد

گر مرا راه گدائی به سر کوی تو بود تا ابد دست من و حلقه گیسوی تو بود
 سردروئی مکن ای دوست که از فتنه عشق پشت گرمی من ار بود به پهلوی تو بود

گر مرا در سر سودای تو شد جان، سهل است سر زلف تو ز آفات سلامت باشد

شبهای وصل روز فراق آیدم به خواب چون غرقه ای که رخت سوی ساحل آورد

به سر زلف تو کز زلف تو سر می نکشم چه کنم نیست جز اینم سر سودای دگر
 رحمی ای خواجۀ منعم به گدای در خویش که ندارد ز تو جز بوسه تمنای دگر

رهم نمیدهد اغیار بر سر کویش که کام دل به نگاهی ستانم از رویش
 هزار جان و دلم دادی ای دریغ خدای که بستمی دل و جانی به هر سرمویش

جز دو ابروی کج یار به روی تو نگار می ندیده است کسی در سربیک مه دوهالال

گر به دل از صحبتم داری ملال بکشم ای زیبا پسر خونم حلال

هزار شانه به زلف نگار خویش کشیدم زار دحام دل خویش در میانه ندیدم
 کسان که دل به تو دادند کام خود ز تو خواهند منم که با تو به پیوستم وز خویش بریدم

دم شاهی ز من از بندگی حضرت تو دل ز هم خوا بگی حور بر آساید اگر
 با خیال تو شبی دست در آغوش کنم حلقه ای گرز سر زلف تو در گوش کنم

چگونه سر به در آرم ز حلقه سر زلفت اسیر بند به پای و غلام حلقه به گوشم
 شکوه سلطنت ای خواجه بر تو باد مسلم که من گدائی کویش به عالمی نفروشم
 مرا که ننگ همی آمدی ز صحبت شاهان پی سراغ تو اکنون گدای خانه به دوشم

ز چین زلف تو بوئی رسیده تا به مشامم حدیث عنبر سارا فسانه ایست به گوشم

زدست برده آن ساقی است هوش و گرنه

گواست شاهد مجلس که من شراب ننوشم

گفتم هوای زلف تو از سر بدر کنم ترسم که عمر در سر این کار سر کنم

از قیل و قال مدرسه نگشود کار دل رفتم به خانقاه که فکر دگر کنم

بگرفت دل ز صحبت ابنای روزگار خرمدمی که راه خرابات سر کنم

خوش بود دل ز ذوق وصال ولی چه سود مهلت نداد هجر که شب را سحر کنم

کارم زدست رفت یکی دیده باز کن تا سینه پیش تیر نگاهت سپر کنم

خامان دلفسرده ندارند سوز عشق تا کی حدیث دل برهر بی خبر کنم

من کز شراب لعل تو مستم ز روز عهد دامن کجا ز باده انگور تر کنم

فیر هوای صحبت رندانم آرزوست

تا چند همزبانی این گاو و خر کنم

تا پی عربده مژگان تو پیوست به هم شست زنجیری زلف تو ز جان دست به هم

به سر زلف تو از شانه شکستی مرساد که شکست دل ما را نتوان بست به هم

پیش چشم تو اگر جان نسپارم چه کنم باد و صد تیر که برجست ز یک شست به هم

تا سر و کار تو با خانه خمار افتاد ای بسا توبه زهاد که بشکست به هم

فیر اندر سر راه طلب از پای فتاد

خرم آن روز که بادوست دهد دست به هم

با سینه غمت را سر و کاریست و گرنه صد بار ز آه سحرش سوخته بودم

یک لحظه فراق تو آم از دیده فرو ریخت اشکی که به صد خون دل اندوخته بودم

تا جای خیالت نشود تیره شب هجر صد مشعله از آه دل افروخته بودم

با همه شعله آهی که شب از سینه بر آرم راست بر طره شبرنگ تو ماند شب تارم

تضمین

منم امروز که در صنعت عشق استادم آه جانگاہ مرا تیشه و من فرهادم
به عبث نیست در این دیر کهن فریادم فاش میگویم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

چون کشرخت از این دهکده پست رواق پا نهم بر سر این نه فلک زرین طاق
بر سر سیدره طوبی فکنم طرح و ثاق طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که در این دامگه حادثه چون افتادم

در ازل مسکن مألوف نه این جایم بود گلشن قدس و لب ماء معین جایم بود
پایه چرخ برین پست ترین جایم بود من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم

چو بدین دیر بر افتادم از آن بزم سرور خیره شد چشم دلم از اثر شعله طور
به سر افکنده مرا آرزوی وصل تو شور سایه طوبی و دل جوئی حور و لب جوی

به هوای سر کوی تو برفت از یادم

واعظ افسانه بیهوده مخوان با من زار که من شیفته را پند نیاید در کار
دل سودا زده چون بر کنم از مهر نگار نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار

چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

ساقیا ساغر دوشینه نبرد از هوشم باده پیش آر که مخمور شراب دوشم
گر چنین جلوه نماید رخ گندم وش یار حاصل دینی و عقبی به جوی نفروشم
این چنینم که سر زلف تو بی سامان کرد آخر از روسپیی خانه دهد بردوشم
گوش پر کرده مرا از مژه صوت سماع خواه معذورم اگر حرف دگر ننیوشم
گر چه دائم سفر وصل مرا پایان نیست لیک تا پای روش هست به جان میکوشم
گفتگو نیست مرا با تو برو ای زاهد هر چه خواهی تو فرو گوی که من خاموشم

ساقی ار زهر به جام من دابخون ریزد
 دارم این خرقه که در زیر کشم جام شراب
 جز می صاف نمی آیدم از شیشه طبع
 ساقیا بادۀ انگور به هشیاران ده
 ای دل اندر خم زلفش چه کشی ناله، خموش
 به فلک می رود آوازه نوشا نوشم
 ظن بد گو نبرد شیخ مرقع پوشم
 بسکه از آتش روی تو چو خم در جوشم
 که من امشب ز خیال لب او مدهوشم
 فاش شد در همه عالم سخن سر گوشم

همه دل میبرد از دست حدیث نیر

تا حدیث سر زلف تو بود در گوشم

دفتر دانش ما اشگروان پاک بشست
 ز هجر اریش یار افغان نمی کردم چه می کردم
 اگر مردانه نقد جان خلاف رأی این و آن
 خیز تا از خط جانانه سوادى طلبیم
 غم دل شکوه با جانان نمی کردم چه می کردم
 فدای آن شه خوبان نمی کردم چه می کردم

هوای زلف تو تا جا گرفته در دل من
 ز حیرت تو نماند مرا مجال جواب
 خیال روی تو ام آرزوست شب در خواب
 به هر طرف که نظر میکنم به دیدۀ شوق
 به جز خیال پریشان نبوده حاصل من
 اگر به حشر رود پرسشی ز قاتل من
 به فکر دور فتاده است رأی باطل من
 به جز خیال رخت نیست در مقابل من

در حلقه گیسوی تو هر حلقه اسیری
 و ز نر گس خمار تو هر گوشه خرابی

در ره بادیه کردیم سراغ تو بسی
 دست بردامن زاهد زدنم عیب مکن
 واقف از کعبۀ کوی تو ندیدیم کسی
 غرقه در بحر زند چنگ به هر خار و خسی

این سرمه سای چشم بتان خاک راه تو
 گر در سراسر قتل جهانیت باک نیست
 صد حلقه دل به حلقه زلف سیاه تو
 برپای خود کشم به قیامت گناه تو

آنقدر مهلتم از هجر ده ای جان که به دل
 نقشی از صورت زیبای تو تصویر کنم

ای زلف ز بسکه خود پریشانی آشفته‌گی دلم نمیدانی

مصرع

زن‌گاه چشم مست گله بی حساب دارم
مزن تیر بر سینه‌ام تا توانی که دارم دلی ناتوان از جدائی
مشو غایب از دیده یکدم خدا را که خواهد ز تن رفت جان از جدائی

ریزند خون من آخر خوبان به عر بده جوئی
نی نیست جای شکایت کاین است رسم نکوئی
ای داده دل به جدائی تا کی قرین جفائی سوی صفا نگرایی راه وفا نه پیوئی
خواهم که بخت مساعدیاری کند به دو چیزم یا ساده با لب جامی یا باده با لب جوئی

پی تیر نگاهی چند گیرم دامن زخمی که آفتناست در تأخیر و جان بر مرگ مستعجل
خدا را ای خدنگ غمزه تعجیلی که می‌ترسم کند صید دگر صیاد را از صید من غافل

چه مژده بود که باد سحر گهی آورد هوای شور و طرب بردلم رهی آورد
دل از سموم حوادث کنون شود ایمن که رو به سایه آن قامت سہی آورد

هر زمانم که رسد جان به لب از تنگی دل چون کنم یاد دهانت همه از یاد رود
خراب باده‌ام و ز چشم ساقی چشم آن دارم
که از دوری سبک روح به یک رطل گران دارد

قسمت اشعار عربی

قصيدة عربية في مصائب مولانا الحسين عليه السلام

قَفَّ فِي الدِّيَارِ وَنَادَى أَيْنَ كِرَامُهَا
قَدْ أَكْثَرَتْ أَكْنَافُهَا آرَامُهَا
لَا تَسْتَجِيبُ مُنَادِيًا أَعْلَامُهَا
فَعَلَمَتْ مَتُونُ الشَّامِخَاتِ لثَامُهَا
وَطَوَارِقُ الدُّبَانِ هَبَّ نِيَامُهَا
شَطَطَتْ مَعَايِنُهَا وَضِيمَ ذِمَامُهَا
كَفَلَاكِدِ الْمَرْجَانِ سُلَّ نِظَامُهَا
مِنْهُمْ خَلِيعٌ أَخْفَرَقَهُ قَدَامُهَا
مِنْهُمْ أَسِيرٌ كَبَلَتْهُ شِثَامُهَا
عِبْرًا أَبَتْ أَنْ يَنْقُضِيَ قَسَامُهَا
أَعْلَامُ مَكَّةَ حِلُّهَا وَحَرَامُهَا
كَبَكَّى مَدَى الدُّنْيَا لَهُمْ اِجْتَامُهَا
إِذْ حُلَّ فِيهَا بِالْغَدَاةِ هُمَامُهَا
ضَاقَتْ بِهِمْ سَهْبُ الْفَلَاةِ اِكَامُهَا
كَدَعَوْ الضَّرَائِعِ لِلْكَفَاحِ بِهَامُهَا
أَمْسَى يَسْدُ لَهُ السَّبِيلَ هِيَامُهَا
عَمْرُوئَةُ عَلَوِيَّةُ اِقْدَامُهَا

أَبَتْ الْمَنِيَّةُ أَنْ تَطَيشَ هِمَامُهَا
مَا لِلْبَلَاغِ مِنْ لَوَى بِاللَّوَى
وَرُسُومُ أَبْيَاتِهَا لِيَنَادِيَهُ
خَلَّتِ الْمَحَاجِرُ مِنْ أَكَارِمِ هَاشِمِ
وَقَفَّا حُمَاةُ الصَّيْدِ فِي غَابِ الثَّرَى
فَمَنْ الْمُعْزَى هَاشِمًا فِي اسْرَةِ
دَعَبِ الْغُرَابِ بِهِمْ فَشَتَّتْ سَمْلَهُمْ
مِنْهُمْ سَلِيبٌ ضِيَعَتْهُ بِهَالِقُ
مِنْهُمْ صَرِيعٌ بِالْطُفُوفِ مَجْدُلُ
تَهْمِي لِدِكْرِهِمْ مُحَاجِرُ زَمَرِ
وَتَحَنُّ مِثْلُ الْيَعْمَلَاتِ لِفَقْدِهِمْ
تَكَلَّتْ بِهِمْ أُمُ الْخُطُوبِ فَاصْبَحَتْ
إِنْ أَنْسَى لَا أَنْسَى مَصَارِعَ كَيْنَوَى
فَجَرَتْ إِلَيْهِ مِنَ الطُّغَيَاتِ كِتَابُ
تَبَغَّى الْبِرَازَ وَمَا سَمِعْنَا قَبْلَ ذَا
أَوْسَيْلُ هَيْجًا لَا تَقُومُ لَهُ الزُّبَا
فَقَدَدَهُ عَنْهُمْ فِتْنَةً مُضْرِيَّةً

وَكَمَاهُ أَبْطَالَ سُرَاهُ سَبَقُ
يَقْرُونَ أَشْلًا بِسَمَرِ عَوَاسِلِ
فَكَأَنَّهُمْ كِتَابُ آجَالِ الْعِدَى
فِي حِجَابٍ مِنْ كَرَاتِهِمْ بِهِمُ الْوَعَى
أَوْ أَنَّهُمْ قَزَعُ الْخَرِيفِ قَدْ أُجْلَى
يَسْقَوْنَهُمْ بَرْدَ الْعَلَاقِمِ بَعْدَمَا
حَتَّى حَتَّى حَادَى الْإِلْقَاءِ مُؤَذَّنَا
فَتَبَرَّمُوا الْمَحْيَا وَلَوْلَا أَنَّهُ
فَسْطَادِهِمْ ذُؤْبَانُ رَعِيَانِ الثَّلَا
تَرَكْتَ عَلَى حَرِّ الْهَوَاجِرِ بِالْعُرَا
وَعَلَتْ مَتُونُ الْقَضِيَّةِ أَرُوسُ
مَهْلًا بَنَى الْأَمْجَادِ أَنْ نَقَصَ الْعِدَى
إِنَّ الْبُدُورَ إِذَا أَصَابَ تَمَامُهَا
فَسَطَا عَلَيْهِمُ وَالسُّيُوفُ سَلِيلُهُ
وَالْعَادِيَاتُ أَثَرْنَ نَقْعًا فِي السَّمَاءِ
ذُو عَزْمَةٍ أَمَّا أَحْسُ بِبَاسِهِ
يَجْلَوُ الصُّفُوفَ مِنَ الْأُلُوفِ كَأَنَّهُ
يَتَلَوُّهُ شَهْبٌ مِنْ صَوَاعِقِ عَضْبِهِ
يُلْقِي الْقِيَادَ إِلَيْهِ صُلْبَ رِقَابِهِمْ
فَكَأَنَّ بَارِقَ سَيْفِهِ مَاءٌ طَمِي
كَمْ ذِي ذَوَائِبٍ مِنْ رُؤُوسِ أُمِّيَّةِ
وَهِيَ كُلُّ مِنْ آلٍ صَخَرٍ كَسَرَتْ
يَهْتَرُ مِنْ حَمَلَاتِهِ عَرْشُ الْوَعَا

لَا نَشْتِي يَوْمَ الْإِلْفَا أَقْدَامُهَا
لِبَرِيْقِهَا الْأُرُوحَ تَخْضَعُ هَامُهَا
تَجْرِي لِمَحْوِ حَتْمِهَا أَقْلَامُهَا
فَكَأَنَّهُمْ شَرْدُ أُمَيْطِ خِطَامُهَا
مِنْ زَعَزَعِ الرِّيحِ الْعَقِيمِ رِكَامُهَا
قَدْ طَالَ مِنْ حَرِّ الْوَطَاسِ إِدَامُهَا
بِفِرَاقِ أَنْفُسِهِمْ وَذَاكَ مَرَامُهَا
لَنَبَتْ بِآسَادِ الْعَرِينِ إِيَامُهَا
فَعَدَا أَكْبَلَ ثَعَالِيهَا ضَرْغَامُهَا
جَثَتْ يَعْزُّ عَلَى الرَّسُولِ مَقَامُهَا
تَبَعِي دَمًا لِفِرَاقِهَا أَجْسَامُهَا
مِنْهُمْ حُطُوطًا لَا يَطُولُ مَقَامُهَا
نَقَصُ سَيَتَلَوْ نَقْصَهُنَّ كَمَامُهَا
وَالسَّمْهَرْدَةُ شَرَّعُ أَعْلَامُهَا
قَدْ جَنَّ عَيْنُ الشَّمْسِ مِنْهُ ظَلَامُهَا
سَبَقُ الْقَضَاءِ إِلَى النَّفُوسِ حَمَامُهَا
رَعْدُ تَشَقُّقٍ مِنْ صَدَاهُ غَمَامُهَا
حَيْثُ الدَّمَاءُ تَوَاقَرِ اسْتِسْجَامُهَا
كَالْعَبِيرِ أَذْ يَسْطُو بِهِ هَمَامُهَا
تَعْدُوا إِلَيْهِ شَرَّعًا أَغْنَامُهَا
رُكُزَتْ عَلَى صَدْرِ الثَّنَا أَجْرَامُهَا
مِنْ صَوْلَةِ عَلَوِيَّةِ أَصْنَامُهَا
وَيَمُوجُ مِنْ صَمَّامِهِ قَمَقَامُهَا

فَتَأْتِيهَا قَيْعُ السَّرَابِ تَمُورِمِنْ
 عَى الْمَدَاهِبِ لَيْلِكَمَا كَأَنَّمَا
 وَقَرَأِضُ الْأَمَلَاكِ تَرَعْدُ خَيْفَةً
 وَإِذَا بِلُوحَاتِ الْمُوشِيحِ تَحْنُ فِي
 فَأَجْدُهُ ذِكْرِي عَهْدٍ بِالْحِمَى
 فَأَجَابَهَا بِلِسَانِ حَالٍ صَادِقٍ
 فَأَتَاهُ سَهْمٌ لَاصِقٌ صُوبَ الْحَيَا
 ضَجَّتْ مَلَائِكَةُ السَّمَاءِ وَخَوَّفَتْ
 وَتَكَوَّرَتْ شَمْسُ النَّهَارِ وَغَوَّرَتْ
 وَتَزَلْزَلَتْ عَمَدُ الْمِهَادِ وَمَارَتْ الْ.....
 وَتَصَايَحَتْ طَيْرُ الْأَمَلَا وَتَصَارَحَتْ
 وَاهْتَزَّ عَرْشُ اللَّهِ جَلَّ جَلَالُهُ
 وَقَطَّعَتْ نُوطُ الْأَشَاوِسِ خَيْفَةً
 وَبَكَتْ عَلَيْهِ مَهَابِطُ الرُّوحِ الْأَمِينِ
 وَارْتَجَّ أَشْلَاءُ لَيْخِيرِ عَصَابِهِ
 وَبَرَزْنَ مِنْ بَيْنِ الْحُدُورِ حَرَائِرُ
 نَهَبَ الْعِدَى مِنْهَا الْخِمَارَ وَجَرَرَتْ
 حَسْرَى صَوَارِيخُ نَاشِرَاتِ ذَهْلِ
 قَدَعُوهُ مِنْ بَيْنِ الشَّوَاكِلِ أَخْتَهُ
 أ، أَخِي يَا حَامِي الدِّمَارَ قَرَرْتُ نِي
 حَيْرَاءُ قَرَصْدُنِي سِبَاعُ سَعْبٍ
 بِأَبِي قَتِيلٍ بِالْعَرَاءِ مُجَدِّلٍ
 قَتَلْتَهُ قَوْمٌ مُسْلِمُونَ وَكَبُرُوا

إِشْرَاقِهَا رَادَ الضُّحَى أَهْضَامُهَا
 قَدْ طَاشَ مِنْ زَعَزَعِهَا أَحْلَامُهَا
 وَالْأَرْضُ قَرَجَفُ أَنْ تَمِيدَ سَنَامُهَا
 أَفْنَانِهَا الْغَضِّ اللَّدَانِ حَمَامُهَا
 وَالرَّقَمَتَيْنِ قَطَاوَكْتَ آيَامُهَا
 حَيْثُ تَحْيَيْتُهَا وَحَى سَلَامُهَا
 مَا دَتَ لَهُ الدُّنْيَا فَخَرَّ قِوَامُهَا
 لَمَّا قَوَسَدَ بِالْتُّرَابِ عِصَامُهَا
 لُجَجُ الْبِحَارِ وَتَكَتْ أَعْلَامُهَا
 سَمِعَ الشِّدَادِ وَكُدِرَتْ أَنْجَامُهَا
 وَحَشَّ الْفَلَاوَعُ عَلَا السَّمَاءُ بَغَامُهَا
 وَقِيَامَةُ الْأُسْلَامِ أَنْ قِيَامُهَا
 وَالصَّافِنَاتُ تَزَعَزَعَتْ أَرْوَامُهَا
 وَنَاحَهُ نُوحُ الصَّدَى إِلْهَامُهَا
 قُطِعَتْ كَرِيمَتُهَا وَرَضَّ عِظَامُهَا
 قَدْ شَبَّ مِنْ نَارِ الْحَرِيقِ خِيَامُهَا
 مَنَا السُّوَارِ وَقَطَّعَتْ أَعْصَامُهَا
 يَبْكِي مَلَائِكَةُ السَّمَاءِ لِنَظَامُهَا
 وَقَنُوحَهُ نُوحُ الْهَدِيدِ حَمَامُهَا
 رَهْنُ الْمِهَامَةِ حِينَ جَنَّ ظَلَامُهَا
 رَصَدَ الْخُدُولِ أَضَاعَهَا قِوَامُهَا
 فَرَدَّ أَوْ قَدْ خَامَتْ عَلَيْهِ لُهَا
 اللَّهُ أَكْبَرُ، هَلْ بَقِيَ إِسْلَامُهَا

وَالْمُرْسَلَاتُ مِنَ السِّهَامِ قَذَلُهُ
بِأَبِي جَرِيحٍ لَأَيُّدَاوَى جُرْحُهُ
وَسَجِيحُ صَدْرِ دَاسِهِ شَرَّ الْوَرَى
وَقَتِيلُ صَبْرِ لَأَيُّجَابُ نِدَائُهُ
تَبْكِيهِ عَيْنُ الْمُكْرَمَاتِ بَكَاءٌ يَغِي.....
وَقَاتِلُهُ أَنْ التَّكْوَلِ لِرَزِّهَا
وَقَحْنُ مَكَّةَ وَالْحَطِيمِ وَزَمْزَمَ
عَجَبًا لِحِلْمِكَ كَيْفَ أَكْخَنَكَ الْعَدَى
وَقَتِلْتَ عَطَشَانًا وَأَمْوَاهُ الثَّرَى
أَوْخَصَرَمَ الْأَوْصَالَ مِنْكَ وَأَنْتَ هُوَ
فِيضُ أَرْوَاحٍ مَصُورُ جِسْمِهَا
حَاشَاكَ مِنْ عَيٍّ وَلَيْتَنِي رُبَّمَا
إِنْ وَطَّئْتُكَ خِيُولُهُمْ فَلَرُبَّمَا
لَأَذَلُّ أَنْ نَصَبُوا كَرِيمَكَ بِالْقَنَا
إِنْ هَانَ قَتْلُكَ لِلطُّغَاةِ فَجَرَّمَا
مَنْ يُبْلِغُنَّ مُحَمَّدًا عَنْ قَوْمِهِ
هَتَكَتْ طِفَامُ أُمَيَّةَ وَعَتَاكُهَا
وَرَمَتْ بَنِيهِ مِنْ قَسِيٍّ هَنَاقُهَا
وَأَسْتَوُ قَدَتِ نَارَ آجِهَا هَيْهَاتَ أَنْ
وَقُضَتْ مِنَ الْأَسْلَامِ نَارُ جَدُودِهَا
لَا حَيَّ كُوفَةُ مَا عَادَا مِمَّا بَدَا
عَرَفَتُهُ إِذْ هُوَ فِي الْحِجَازِ وَأَنْكَرَتْ.....
لَبُوكَ يَا حَرَمَ الْوُفُودِ وَقَاتَلُوا

بِصَحَائِفِ لِيَلْمُوتِ فُضِّ خِتَامُهَا
وَهُوَ الْمَدَاوِي مِنْ نَدَاهُ عَقَامُهَا
وَيَرَى وَيَسْمَعُ مَا جَرَى عَاقِبُهَا
يَفْرَى مَجَارِي نَحْرِهِ غَشَامُهَا
تُوبَ لِيُوسُفَ لَا يَغِيضُ مَدَامُهَا.....
سَمَرُ الْكِفَاحِ وَسَهْمُهَا وَحَسَامُهَا
وَالْمَشْعَرَانِ وَرُكْنُهَا وَمَقَامُهَا
وِرْحَى الْمَنَابِي فِي يَدَيْكَ زِمَامُهَا
مِنْ إصْبَعَيْكَ رِضَاعُهَا وَفِطَامُهَا
وَصَالُ أَوْقَارِ الْقَضَاءِ صِرَافُهَا
قَدَارُ آجَالِ الْوَرَى قَسَامُهَا
يَسَامُ مِنْ شَرْبِ الدِّمَاءِ خَشَامُهَا
أَنَّ الْخَطُوبَ جَذِبِلَهَا مَقْدَامُهَا
إِنَّ الْمَجْهَرُ فِي الْحُرُوبِ هَمَامُهَا
قَتَلَ الضَّرَاعِمِ خَيْفَةَ مِحَامُهَا
أَنَّ الْمَوَدَّةَ قَطَعَتْ أَرْحَامُهَا
مِنْهُ الْحَرَائِمُ لَا يَحِلُّ حَرَامُهَا
بِسَهَامِ غَيٍّ لَا يَفِيْقُ غَرَامُهَا
يَخْبُو أَلَى يَوْمِ الْقِيَامِ ضِرَامُهَا
وَبِهِ اسْتَقَامَ لِصَخْرِهَا صَمَامُهَا
لَمَّا اسْتَجَابَ لِمَنْ دَعَاهُ أُمَامُهَا
هِيَ حِينَ عَرَسَ بِالْعِرَاقِ طِفَامُهَا.....
قَتِلَتْ أُمَيَّةَ مَا جَنَى أَحْرَامُهَا

أَنْ طَلَّ بَعْدَكَ فِطْرُهَا وَصِيَامُهَا
مَا وَرَّثَتْ لِبَنِي الْهَدْيِ أَعْمَالُهَا
وَعَلَى بَقِيَّةِ ذِي الْجَلَالِ خَتَامُهَا

صَامَتْ لِقَتْلِكَ الْطَغَاةُ وَمَادَرَتْ
أَفَّ لِعَبْدِ الشَّمْسِ ثُمَّ دَعِيهِ
أَنْ يَقْتُلُوكَ فَقَدْ أَجَرْتَ دِيَارَهُمْ

قصيدة عربية في مديح مولانا امير المؤمنين (ع)

وَفُؤَادِي مِنَ الْجَوَى لَا يَسْلَى
إِنَّ قَلْبًا حَوَاهُ مِنْهُ فَخَلَى
كَانَ يُجِدِّي الْأَنْذَارَ مِنْ فِيهِ ضَلَا؟
قَرَّ عَيْنًا فَقَدْ هَوَيْتَ الْمَعْلَى
هُوَ وَاللَّهُ قَاتِلِي كَيْسَ إِلَّا
وَدَمَ النَّاسِظِينَ فِي الْبَيْنِ طَلَا
مِنْ ذِمَامٍ وَلَا يُرَاقِبُ إِلَّا
عَلَّهْ طَارِقُ بَرَى الْجَدَّ هَزَلَا
قَدْ مَلَكَتِ الرِّقَابَ عُقْدًا وَحَلَا
أَنْ رُوحَ بَنٍ مَرَدَمَ فَيْكَ حَلَا
فَأَنَّ النَّشِيدَ مِنْ فَيْكَ أَحْلَى
وَنُجُومُ مِنْ أَفْقِهِ تَتَجَلَّى
سَقَتَهَا الْحَيَاءُ وَبَلَا وَطَلَا
جَمَعَ اللَّهُ لِلْمَنَى فِيهِ شَمَلَا
وَجَنَانًا حَوَتْ قَنَادِيلَ يَأْقُو.....تِ عَلَى قُبَّةِ الزَّجْرَجِدِ تَدْلَى
بِعُقُودٍ مِنَ اللَّتَالِي تَحَلَّى
وَطَيُورًا عَلَى الْغُصُونِ يَغْنِي.....نَ لِحُونَ الزُّبُورِ فَصَلَا فَفَصَلَا

سَحَّ طَرْفِي الدَّمُوعَ حَتَّى تَحَلَّى
مَنْ يُوَدِّي لِلصَّبْرِ عَنِّي سَلَامًا
يَا نَذِيرَ الْمَشِيبِ أَعْدَرْتَ أَمَّا
قُلْ لَطَرْفِي لَمْ يَحْظْ فِي السَّحْرِ سَهْمًا
لَا تَصْدُنَ طَرْفَ عَيْنِكَ عَنِّي
سَلُّ بَيْنَ الْجُفُونِ مِنْهُ سَيُوفُ
أَعْدِرَانِي فِي ثَائِرٍ لَا يُرَاعِي
لَا يَغْرِثُكَ ابْتِسَامُ لِمَاءُ
فَاقْضِ يَا ذَا الْقِصَاصِ مَا أَنْتَ قَاضٍ
كَأَنَّ مَنْ ذَاقَ مَا بَيْنَكَ لِيَسْلَى
غَنَى لِي مَدَحُ مَنْ كَوَى بِالْغُرَبِيِّينَ
حَبْدًا وَقَفَّةً بِنَهْرِ الْمَعْلَى
وَعَهْدُ خَلَتْ بِأَرْضِ الْغُرَبِيِّينَ
كَسْتُ أَنْسَى بِهَا مَعْرَسَ أَنْسَى

وَجَنَانًا حَوَتْ قَنَادِيلَ يَأْقُو.....تِ عَلَى قُبَّةِ الزَّجْرَجِدِ تَدْلَى
بِعُقُودٍ مِنَ اللَّتَالِي تَحَلَّى
وَطَيُورًا عَلَى الْغُصُونِ يَغْنِي.....نَ لِحُونَ الزُّبُورِ فَصَلَا فَفَصَلَا

لَا تَصْبِي الصَّلَاةَ عَطْفًا وَ دَلًا
 تَنَائِي بِهِ نَهَارًا وَكَيْلًا
 كَعَاءَتِ أُمِّ الْقَوَائِلِ ثَكْلِي
 كِبَرَاءُ اللَّهِ ذَا الْعُلَى وَأَهْلًا
 صَعَقًا مِنْ سَنَاهُ كَمَا تَجَلَّى
 وَكِتَابُ اللَّهِ الَّذِي فَتَحَاتِ الْ.....
 قُدْسِ آيَاتُهُ عَلَى النَّاسِ تَتَلَّى
 وَكُوْ أَدُهُ ، كَمَا كَانَ إِلَّا
 مِنْ مَعَادِيهِهِ وَالْمَعْرِفُ أَجْلِي
 قُلْتُ مَهْلًا أَبْعَدْتُ مَرَمَاكَ مَهْلًا
هَ دَوَادِي النُّفُوسِ عَلَاً وَنَهْلًا
 بَاهِرَاتُ كَالشَّمْسِ بَلْ هِيَ أَجْلِي
ضِ إِلَى بَيْتٍ مِنْ هَوَى وَأَدْلًا
 بَعْدَ مَا كَوَّرْتَ فَقَامَ وَصَلَّى
 فِي حُضُورٍ مِنَ الْجَمَاعَةِ قَبْلًا
 يَعْمَلَاتُ النَّهَارِ وَاللَّيْلِ ثِقْلًا
 ضَلَّ قَوْمٌ بَغَوْا لِمِثْلِكَ مِثْلًا
لِ مِنْ صَدَقَ الرَّسُولَ وَصَلَّى
 وَعُدُوجُ الْحِجَارِ يَدْعُونَ بَعْلًا
 تَعَسَّ قَوْمٌ قَاسَتْ عَلَى الشَّمْسِ ظِلًا
 يَوْمَ نَادَى جِبْرِئِيلُ لِاسْيَفِ إِلَّا
 سَعْدُ دَعْنِي عَنْ ذِكْرِ سَعْدِي وَكَيْلًا
 هَنَوَاتُ لَوْ فَصَلَّتْ لَأَمَلًا
 وَعَتَبِقُ تَحْتَ الْعَرِيشِ أَسْتَظَلَّ

وَضَبَاءُ يَطْفَنَ حَوْلَ حَمَاهَا
 هَذِهِ أُنْمَا وَلَيْسَ اللَّهُ
 بِأَجْبِي مَصْدَرِ الْوُجُودِ وَكَوْلَاهُ
 صُورَةُ أَفْزَعِيَّةٍ مَنْ رَأَاهَا
 ذَاكَ نُورُ اللَّهِ الَّذِي خَرَّ مُوسَى
 وَكِتَابُ اللَّهِ الَّذِي فَتَحَاتِ الْ.....
 ضَلَّ مَنْ قَالَ بِالتَّمَثُّلِ فِي اللَّهِ
 عَرَفُوهُ بِكُلِّ نَعْتٍ بِدُيْعٍ
 كَمْ لِمَنْ رَامَ أَنْ يُصِيبَ مَدَاهُ
 عَيْلَمٌ قَسْتَقَى جَدَاوِلُ جَدَّوَا.....
 كَمْ لَهُ فِي السَّمَاءِ آيَاتُ نَضِ
 فَسَلَ النِّجْمُ إِذْ تَهَاوَى إِلَى الْأَر.....
 وَسَلَّ الشَّمْسُ مِنْ أَقَامَ قَنَاهَا
 وَلِمَنْ سَلَّمَتْ غَدَاةَ دَعَاهَا
 يَا لَهُ مِنْ مَنَاقِبٍ عَيَّ عَنْهَا
 جَلَّ نَفْسُ الرَّسُولِ عَنْ أَنْ تُسَامِيَ
 كَوَسَّالَتِ الْبَيْتِ الْمُحَرَّمِ عَنْ أَوْ.....
 لَتَجِيبَنَّكَ الْحَصَى أَدُهُ هُوَ
 أَذِنَ مَاحِي الْأَصْنَامِ مِنْ عَابِدِيهَا
 يَأْتَرِي أَذِنَ كَانَ شَيْخًا قَرِيشَ
 رَبِّ أَمْرٍ لَا يَحْسُنُ الْكُتُفُ عَنْهُ
 كَمْ بِأَحَدٍ وَخَيْبَرٍ وَحَنِينِ
 مَنْ مَحَى ظُلْمَةَ الضَّلَالِ بِيَدِهِ

قَدَمَاهُ حَتَّى أَقَامَ قَنَاإِسْلَامٌ فَاسْتَأْخَرَاهُ كَمَا اسْتَقْلَا
 سِرْحَانَيْكَ فِي الْبِلَادِ وَبَاحِثٌ
 عَنْ بَطُونِ الْكِرَامِ جَيْلًا فَجَيْلًا
 فَأَنْظَرَنَ هَلْ تَرَى لَيْتِيمَ بَنٍ مَرٍّ
 لَا وَمَنْ شَقَّ جَانِبَ الْبَيْتِ حَتَّى
 أَوْعَدَنِي يَا سَعْدُ فِيهَا مَحَلًّا؟
 دَخَلْتَ فِيهِ أُمُّهُ وَهِيَ حُبْلَى
 دُورَكَتَ حَامِلًا وَدُورَكَ حَمَلًا
 عَنْهُ أَصْنَامُهُمْ وَحَسْبُكَ نَيْلًا
 لَا يُرَى أَكْرَ لَادَمَ نَسْلًا
 لَا يَكُونَانِ لِلْخِلَافَةِ أَهْلًا
 بَعْدُ حَتَّى يَكُونَ بَالِنَاسِ أُولَى
 مِنْ ذَوِيهِ أُولَى لَهُمْ ثُمَّ أُولَى
 قَوْلُ أَهْلِ الْوَرَى إِلَى الْحَقِّ سَبَلًا
 قَضَى اللَّهُ فِي ذَوِي الْجَوْرِ عَدْلًا
 حِينَ مَاقَلَدُوا الْأُلُوْهِيَّةَ عِجْلًا
 عِدَّةً مِنْهُمْ وَأَعْدَرُ قَوْلًا
 أَمَرَ اللَّهُ بَعْدَهُ أَنْ يُولَى
 اللَّهُ خَلِي سَبِيلَهَا لِيَتَضَلَّ
 قَدْبِيرُهُ لِلْعَبِيدِ عَى وَمَلَّا
 كَسَوَامِ الْهَيْيَامِ بَهْمًا وَجَهْلًا
 زُعْمَاءُ الْأُمُورِ عَقْدًا وَحِلًّا
 طَلَّ فِيهِ الدِّمَاءُ حَتَّى تَعْلَى
 يَتَحَامَى حَرِيمُهُ أَنْ يَحْلَى
 كَذِبَ الْعَادِلُونَ حَاشَا وَكَلَّا
 خَضَعَتْ دُونَهُ الْمَلَأُذُكَ ذَلَّا
 سِرْحَانَيْكَ فِي الْبِلَادِ وَبَاحِثٌ
 فَأَنْظَرَنَ هَلْ تَرَى لَيْتِيمَ بَنٍ مَرٍّ
 لَا وَمَنْ شَقَّ جَانِبَ الْبَيْتِ حَتَّى
 أَوْعَدَنِي يَا سَعْدُ فِيهَا مَحَلًّا؟
 دَخَلْتَ فِيهِ أُمُّهُ وَهِيَ حُبْلَى
 دُورَكَتَ حَامِلًا وَدُورَكَ حَمَلًا
 عَنْهُ أَصْنَامُهُمْ وَحَسْبُكَ نَيْلًا
 لَا يُرَى أَكْرَ لَادَمَ نَسْلًا
 لَا يَكُونَانِ لِلْخِلَافَةِ أَهْلًا
 بَعْدُ حَتَّى يَكُونَ بَالِنَاسِ أُولَى
 مِنْ ذَوِيهِ أُولَى لَهُمْ ثُمَّ أُولَى
 قَوْلُ أَهْلِ الْوَرَى إِلَى الْحَقِّ سَبَلًا
 قَضَى اللَّهُ فِي ذَوِي الْجَوْرِ عَدْلًا
 حِينَ مَاقَلَدُوا الْأُلُوْهِيَّةَ عِجْلًا
 عِدَّةً مِنْهُمْ وَأَعْدَرُ قَوْلًا
 أَمَرَ اللَّهُ بَعْدَهُ أَنْ يُولَى
 اللَّهُ خَلِي سَبِيلَهَا لِيَتَضَلَّ
 قَدْبِيرُهُ لِلْعَبِيدِ عَى وَمَلَّا
 كَسَوَامِ الْهَيْيَامِ بَهْمًا وَجَهْلًا
 زُعْمَاءُ الْأُمُورِ عَقْدًا وَحِلًّا
 طَلَّ فِيهِ الدِّمَاءُ حَتَّى تَعْلَى
 يَتَحَامَى حَرِيمُهُ أَنْ يَحْلَى
 كَذِبَ الْعَادِلُونَ حَاشَا وَكَلَّا
 خَضَعَتْ دُونَهُ الْمَلَأُذُكَ ذَلَّا

قَبِرُ خَيْرِ الْوَرَى وَأَكْرَمِ مَنْ دَا.....سَ قُرَابِ الْغَبْرَاءِ حَزَنًا وَسَهْلًا
 زُرُوطُ حَوْلُهُ تَجِدُ فِيهِ أَنْوَا.....رَ ، هُدًى مِنْ قُبَابِهِ قَتَجَلِي
 كُمْ صَحْ صِيحَةِ الصَّرِيخِ وَقُلْ يَا ذَا الْمَعَالِي عَلَيْكَ ذُو الْعَرْشِ صَلِي
 إِنَّ دِينًا بَدَلْتَ نَفْسَكَ فِيهِ أَوْدَعْتَهُ الْعُلُوجُ شَيْخًا عَتَلًا
 فَقَضَى فِيهِ مَا قَضَى كُمْ أَوْصَى بِالْبَقَايَا إِلَى أَخِيهِ وَوَلِي
 كُمْ أَوْلَى بِهَا ثَالِثُ الْقَوَا.....مِ غُلُوبًا لِأَخِي فِيمَا آغَلَا
 فَذَرَاهُ ذُرُ وَالْهَشِيمِ فَلَمْ يَتَ.....رَكَ حَرَامًا أَقَاهُ إِلَّا أَحَلَا
 فَتَمَلَّتْ بِهَا أُمِّيْ وَكَمَا أَوْغَلَتْ أَوْطَنْتَهُ خَيْلًا وَرَجُلًا
 فَتَوَلَّاهُ أَطَهْرُ الْعُرْبِ ذِيلاً كَمْ تَوَلَّيْتُ لَهُ الْعَقَائِلُ مِثْلًا
 كُمْ عَرَجَ إِلَى ضَجِيعِهِ وَاسْتَلَّ لِمَنْ الْمَرْقَدِ الَّذِي فِيهِ حَلَا
 يَا خَلِيلِي خَلِيًا عَنْ مَلَامِي إِنَّ وَحْرًا فِي الصَّدْرِ لِأَزَالَ يَغْلِي
 أَفْتَرَوْي خِلَافَةَ اللَّهِ عَمَّنْ حَقَّهُ اللَّهُ أَنْ يُسَاجِلَ فَضْلًا
 وَهُوَ قُطْبُ الرَّحَى تَدُورُ عَلَيْهِ دَائِرَاتُ الْاِتِّكَانِ عُلُوءًا وَسَفْلًا
 خَصَّ مِنْ رَبِّهِ بِأَدْوَارٍ قُدْسٍ مَلَأَتْ خَافِقِيهِ عَرْضًا وَطُولًا
 وَيَلِيهَا مَنْ لَا لَهُ جَمَلٌ فِيهَا وَلَا نَاقَةَ وَلَا هَزْخِيلاً
 يَا أَمِيرَ الْوَرَى مَدِيحَةَ عَبْدٍ قَدَأْتِي مُوَصَّلًا بِجَبَلِكَ حَبَلًا
 فَتَقَبَّلَ مِنْهُ بِضَاعَةَ عَافٍ كَمْ يَجِدُ لِلْوُفُودِ غَيْرُكَ أَهْلًا
 صِلْ وَجَدَ أَيُّهَا الْعَزِيزُ وَأَوْفِ الدِّ.....كَيْلَ وَأَزِدْهُ مِنْ ذَوَالِكَ كَيْلًا

قصيدة عربية في مديح مولانا صاحب الزمان ارواحنا فداه

وفيهما اشارة الى وقعة الصفين

إِنَّ الْعُلَى فِي مُتُونِ الْإِنِّقِ الذُّكُلِ

عَجَّ لِلْمَسِيرِ وَسَرَفِي الْبَيْدِ وَالْقُلِّ

خَضُ فِي الْفَلَاوِ اصْحَابِ الْإِسَاءِ فِي أَجْمِ
 لَوْ كَانَ لِدَمْرٍ مِنْ عِزٍّ وَمَكْرَمَةٍ
 لَمْ يَبْقَ فِي الدَّارِ مِمَّنْ كُنْتَ تَعْبُدُهُمْ
 فَارْبِي بِنَفْسِكَ أَنْ تَعْتَادَ شِمِيتَهُمْ
 مِمَّا نَزَلَتْ بَارِضٍ فَاتٍ نَادِيهَا
 مَا أَنْ لَقِيتَ أَخَابِثُوسَ دِمَسْغَمَةً
 وَإِنْ أَرَدْتَ قَرَى قَوْمٍ تَسَامِرُهُمْ
 خَلَّتْ رُبُوعُ الْعُلَى مِنْ أَهْلِهَا فَعَدَّتْ
 خَانَ الزَّمَانِ رِجَالًا يَبْخُلُونَ عَلَى
 قَضَاوٍ فَلَا لِقَضَايَاهَا أَبُو حَسَنِ
 تَوَارَثْتَهُمْ أَفَاسٌ لِاخْلَاقِ لَهُمْ
 قَوْمًا إِذَا اسْتَنْجَزُوا كَوُوا رُؤُسَهُمْ
 طَيْرٌ إِذَا حُمِلُوا جَمَلٌ إِذَا اقْتَنَصُوا
 يُشَبِّهُونَ بِمَنْ سَادُوا مَلَابِسَهُمْ
 تَقَلَّدُوا الْعِلْمَ قَوْمٌ مِنْ ذَوِي سَفَهٍ
 فَخَامِلٌ جَهْلُهُ بَيْنَ الْوَرَى مِثْلُ
 تَعَمَّرَ الدَّهْرُ حَتَّى كُلَّ نَاطِرِهِ
 سِرٌّ فِي بَطُونِ الشَّرَى يَا حَارُ مُقْتَحِمًا
 وَأَنَعَ الْمُتَكَارِمَ ثُمَّ اقْصُدْ مَا قِمَمَهَا
 مَا أَوْحَشَ الدَّارُ كَوَلًا فَرَحَةَ الْحَوْلِ
 أَلْقَى الْمُتَكَارِمَ نَفْسِي فِي غِيَابِيتِهَا
 وَاسْتَجَبَلِ الْمَجْدُ مِقْدَارِي فَعَادَ رُكِّي
 كَأَنِّي كَحُلَّةٍ فِي عَيْنِ ذِي كَمَةٍ

وَاتْرُكْ مَغَارِظَ الْغَزَلَانِ لِلْغَزَلِ
 فِي دَارِهِ لَمْ يَهَاجِرْ سَيِّدَ الرُّسُلِ
 إِلَّا لَكَيْفَ مِنَ الْأُنْدَالِ وَالسُّفْلِ
 دَعِ الْمَعَاظِنَ لِلْإِنْعَامِ وَاعْتَزِلِ
 وَأَقْرَعْ سَلَامًا عَلَى الْإِدَابِ وَارْتَحِلِ
 فَاعْطِفْ عَلَيْهِ وَكُنْ مِنْهُ عَلَى وَجَلِ
 فَاتِ الْقُبُورِ فَمَا فِي الْحَيِّ مِنْ رَجُلٍ
 تَبَعِي عَلَيْهِ الصَّدَى بِالْوَجَلِ وَالْهَبَلِ
 عِزَّ الْقِيَادِ وَمَا بِالْقَوْمِ مِنْ بَخَلِ
 وَلَا لِيَبْجَاجِئِهَا مِنْ فَارِسٍ بَطَلِ
 ارْثُ الثَّعَالِبِ لِلدَّلَاسِ فِي الْأَكْلِ
 وَاسْتَغْفِرُوا اللَّهَ مِنْ قَوْلٍ بِأَعْمَلِ
 يَا بَدْعُ وَلِدْرَفَاةِ الطَّيْرِ بِالْجَمَلِ
 وَزُرْقَةِ الْعَيْنِ لَا تَحْوَرَّ بِالْكَحَلِ
 يَفُوقُهُمْ بِأَقْلٍ فِي حِلْبَةِ الْجَدَلِ
 يَزُرِي مَقَالَةَ أَفْلَاطُونٍ فِي الْمَثَلِ
 فَاحْذَرِ نِعَامَهُ أَنْ تَكُوِيَ مَعَ الْإِجْلِ
 وَقِفْ عَلَى كُلِّ رَسْمٍ دَارِسٍ عَطَلِ
 وَعِزَّ إِيْتَامَهَا بِالْفَادِحِ الْجَلِلِ
 مَا أُنْكَدَ الْعَيْشُ كَوَلًا سُرْعَةَ الْأَجَلِ
 كَأَنِّي دُوسُفٌ فِي أَخَوَةِ جَهْلِ
 تَعَلُّوْا مَلَابِسَ عَزْمِي غَبِيرَةَ الْعُطَلِ
 أَوْأَنِّي صَارِمٌ فِي كَفِّ ذِي سَلَلِ

وَالدَّهْرُ أَتَزَلَنِي حَتَّى قَرَنْتُ إِلَى
 سَمَوَا سَنَامِ الْعُلَى وَالْمَكْرَمَاتِ وَلَا
 صَبَوَا إِلَى بَيْعَةٍ مَيْشُومَةٍ جَعَلَتْ
 أَجِيلَ قَدَحِي دِيهَا وَالطَّرْفُ فِيهِ قَدَى
 يَا دَارَ قَبْرِ دِزْ لِأَحْيَيْتَ مِنْ وَطَنِ
 إِنْ كُنْتَ جَنَّةَ فِرْدَوْسٍ فِطْبُ نَزْلًا
 دَعْنِي وَرَحْلِي وَخَلَّانِي وَرَاحِلَتِي
 فِي مِمَّا الْوُقُوفُ بِيَدَارِ الْهُونِ عَزَبَهَا
 يَا حَبْدًا مَوْقِفِي فِي الرَّجْعِ مِنْ أَضْمٍ
 كَمْ مِنْ كَيْسَالٍ بِهِ ضُحْيَاءُ مَقْمَرَةٍ
 دَوْمًا عَلَى دَجَلَةِ الزُّورِ أَعْلَى سُرُرٍ
 دَوْمًا بِسَامِرَةٍ أَكْرَمَ بِهَا سَكَنًا
 أُخْرَى بِحَيْرٍ سَقَاهُ اللَّهُ مِنْ حَرَمٍ
 جَنَّاتُ عَدْنٍ بِهَا مِنْ كُلِّ فَاكِهَةٍ
 وَبِاسْقَاتٍ نَخِيلٍ كَالْعُرُوسِ إِذَا
 تَحَكَّمِي زَوَارِقَهَا بَرْجًا عَلَى فَلَكَ
 يَا نَفْسَ صَبْرًا عَلَى رَيْبِ الزَّمَانِ فَلَا
 هَلْ تَشْهَقُ الْغَيْمُ إِلَّا كُلَّ ذِي خَطَرٍ
 مَا لِلرَّجَالِ نَصِيبٌ فِي مَغَانِمِهِ
 هُوْنِي وَمَوْقِي عَلَى حَرِّ الضَّمَا جِدْعًا
 إِنْ أَذْبَرْتَ عَنِّي الدُّنْيَا فَلَا بَطْرُ
 جُمِلْتُ أَوْ قَارَعْتَ لَأَقْعُومَ عَلَى
 وَحَزْتُ أَعْرَاقَ مَجْدٍ وَصَلُّهَا حِكْمُ
 غَوْغَاءٍ أَمْثَلَهُمْ عُمَانُ فِي الْمَثَلِ
 مِنْ نَاقَةٍ لَهُمْ فِيهَا وَلَا جَمَلِ
 سُورِي دُوصِي بِهَا لَا إِلَهَ إِلَّا هَبْلُ
 مِنْهَا وَلَكِنْ لِسَبْقِ السَّيْفِ لِلْعَدَلِ
 إِلَيْكَ عَنِّي فَمَالِي فِيكَ مِنْ عِلَلِ
 فَقَدْ وَهَبْتُكَ مَالِي فِيكَ مِنْ نَزْلِ
 وَارْبَعَ عَلَيْكَ رَضِينَا مِنْكَ بِالنَّقْلِ
 إِلَّا مَكَاشَرَةَ الْأَذْنَابِ وَالْعُكْلِ
 فِي صَفْوِ عَيْشٍ بِلَاغَوْلٍ وَلَا كَسَلِ
 نَدِيرُ تَأْسِ الْمُنَى فِيهَا بِلَاوَعْلِ
 دَوْمًا عَلَى هَوْرِ كُوفَانِ عَلَى كَلَلِ
 تَحْيِي الْعِظَامَ بِهَا مِنْ رِقَّةِ الشَّمَلِ
 فِي طَيْبِ قُرْبَتِهِ بَرٌّ مِنَ الْعَمَلِ
 قَطُوفُهَا ذُلِّلَتْ مِنْ كَفٍّ مُجْتَزِلِ
 قَامَتْ وَقَدْ أَسَدَكْتَ لِلْفَاخِمِ الرَّجُلِ
 تَقِلُّ سَيَّارَةً تَفْتَرُّ بِالْأَصْلِ
 تَحْظِي السَّلَامَةَ إِلَّا خَلْفَهُ الْجَلَلِ
 إِنْ أَلْعَيُونُ لَنِي شَغْلٍ عَنِ الْخَمَلِ
 الدَّهْرُ قِنْ ذَوَاتِ الْغَنَجِ وَالشَّهْلِ
 أَجَلٌ شَأْنُكَ أَنْ تَرْضِيَنِ بِالسَّمَلِ
 فِي جَوْهَرِ السَّيْفِ مَا يَغْنِي عَنِ الْخَلَلِ
 أَقْلَالُهَا يَعْمَلَاتُ السَّبْعَةِ الدُّنَى
 وَفَرَعَاهُمْ بِأَلْعُلُوِّ مُتَّصِلِ

وَالدَّهْرُ أَتَزَلَنِي حَتَّى قَرَنْتُ إِلَى
 سَمَوَا سَنَامِ الْعُلَى وَالْمَكْرَمَاتِ وَلَا
 صَبَوَا إِلَى بَيْعَةٍ مَيْشُومَةٍ جَعَلَتْ
 أَجِيلَ قَدَحِي دِيهَا وَالطَّرْفُ فِيهِ قَدَى
 يَا دَارَ قَبْرِ دِزْ لِأَحْيَيْتَ مِنْ وَطَنِ
 إِنْ كُنْتَ جَنَّةَ فِرْدَوْسٍ فِطْبُ نَزْلًا
 دَعْنِي وَرَحْلِي وَخَلَّانِي وَرَاحِلَتِي
 فِي مِمَّا الْوُقُوفُ بِيَدَارِ الْهُونِ عَزَبَهَا
 يَا حَبْدًا مَوْقِفِي فِي الرَّجْعِ مِنْ أَضْمٍ
 كَمْ مِنْ كَيْسَالٍ بِهِ ضُحْيَاءُ مَقْمَرَةٍ
 دَوْمًا عَلَى دَجَلَةِ الزُّورِ أَعْلَى سُرُرٍ
 دَوْمًا بِسَامِرَةٍ أَكْرَمَ بِهَا سَكَنًا
 أُخْرَى بِحَيْرٍ سَقَاهُ اللَّهُ مِنْ حَرَمٍ
 جَنَّاتُ عَدْنٍ بِهَا مِنْ كُلِّ فَاكِهَةٍ
 وَبِاسْقَاتٍ نَخِيلٍ كَالْعُرُوسِ إِذَا
 تَحَكَّمِي زَوَارِقَهَا بَرْجًا عَلَى فَلَكَ
 يَا نَفْسَ صَبْرًا عَلَى رَيْبِ الزَّمَانِ فَلَا
 هَلْ تَشْهَقُ الْغَيْمُ إِلَّا كُلَّ ذِي خَطَرٍ
 مَا لِلرَّجَالِ نَصِيبٌ فِي مَغَانِمِهِ
 هُوْنِي وَمَوْقِي عَلَى حَرِّ الضَّمَا جِدْعًا
 إِنْ أَذْبَرْتَ عَنِّي الدُّنْيَا فَلَا بَطْرُ
 جُمِلْتُ أَوْ قَارَعْتَ لَأَقْعُومَ عَلَى
 وَحَزْتُ أَعْرَاقَ مَجْدٍ وَصَلُّهَا حِكْمُ

وَهَدُوْكَفَسَ فَلَا فِي الْعَيْلِ مِنْ جَزَعٍ
 وَزَانِي خَيْمٍ حَلِمٍ قَدْ جَبَلْتُ بِهَا
 وَزَيْدٌ لِي بِسَطَةٌ سُبْحَانَ وَاهِبِهَا
 فَكَمْ حَلَلْتُ رُمُوزًا طَالَمَا قَصُرَتْ
 وَكَمْ مَلَكْتُ كُنُوزًا شَدَّ مَا جَهَدْتُ
 رَاطَنْتُ صِيحِي بِهَا دَهْرًا فَمَا اخْتَبَهْتُ
 لِأَيُّوْهِنَ الدَّهْرِ عَزَمِي مِنْ بَلَابِلِهِ
 بَيْنَ الْجَوَانِحِ مِنِّي مَا يَحِلُّ لِي
 كَوُ كُنْتُ أَسْتَأْثِرُ الدُّنْيَا وَزَهْرَتِهَا
 لَكُنَّ يَحْجُرُنِي مِنْ طَعْمِهَا جَشَبٌ
 لَكِنَّهُ لِسْمَاحٍ لَا يُسَامِحُنِي
 فَلَوْ رَى الْبُؤْسُ مَا قَدْ فَاتَهُ لَحَيٌّ
 وَكَوَدَرَى الْجُودُ مَا قَدْ نَابَهُ لَبَيٌّ
 وَلَوْ تَكُنْ لِدُعَايَ عَيْنَانِ لَا خُتِبَتْ
 لَكِنَّ حَوْتَ شَخْصِي الدُّنْيَا فَلَا عَجَبٌ
 وَأَنْ زَهَائِي أَضْدَادِي فَلَا ضَجْرٌ
 وَأَنْ تَخَاذِلْنِي صُحْبِي فَلَا وَغْرٌ
 اللَّهُ دَرٌّ عَمِيدٌ فِي مَقَالَتِهِ
 وَأَدَمًا رَجُلُ الدُّنْيَا وَوَاحِدُهَا
 سَهَرْتُ حَتَّى جَلَبْتُ الدَّهْرَ أَشْطَرَهُ
 فَإِنْ أَصَابَ السَّهْمُ مِنْ ضَجْوَتِي رَمَدٌ
 لَا تَرَجَّ بِأَصَاحٍ فِي الدُّنْيَا بُلُوغَ مِنِّي
 إِنْ كَانَ يَأْتِي عَلَى تَغْيِيرِ عَادَتِهَا

وَلَا غَدَاةُ الْغِنَى وَالنَّيْلِ مِنْ خَيْلٍ
 كُوزَاتِ الرَّاسِيَّاتِ الصَّلْدُ كَمْ أَزَلٍ
 فِي الْعِلْمِ كَوْعَالٍ مَنْ فِي الْأَرْضِ كَمْ أَعْلٍ
 عَنْ حَلِهَا حُكْمَاءُ الْأَنْصَارِ الْأَوَّلِ
 فِي نَيْلِهَا طَلَبُ الْعُلْيَا وَكَمْ قُنْلٍ
 لَهَا فَكَفَفْتُ عَنْهَا كَفٌّ مُعْتَقِلٍ
 الْبَحْرُ مِنْ صِيحَانِ الرَّعْدِ فِي شَغْلٍ
 مِنْ أَنْ يَكُونَ لِي فِي فَضْلِ يَدٍ قَبْلِي
 حِرْصًا عَلَى سَعَةِ فِي اللَّبْسِ وَالْأَكْلِ
 وَمِنْ مَلَابِسِهَا طُمٌّ مِنَ الْحُلِّ
 إِلَّا بِإِنْفَاقٍ مَا فِيهَا بِلَامَهْلٍ
 تَحْتَ الْبُحُورِ لِأَصْفَارِي مَدَى الدُّوَلِ
 مَرَّ الدُّهُورِ لِإِعْوَاذِي بِلَا تَكَلٍ
 وَمَا شَرَقَنِي بِبَخْسٍ غَيْرِ مُحْتَقِلٍ
 كَمْ لَفٍّ مِنْ دُرَّةٍ فِي مَطَرٍ سَمِلٍ
 مِنْ هَزُو ذِي حَوْلٍ مِنْ عَيْنِ ذِي كُحْلٍ
 فِي مَنَعَةِ النَّفْسِ مَا يَكْفِي عَنْ الْحَوْلِ
 حَبَاهُ رَبُّ الْعُلَى مِنْ أَهْنَاءِ النُّزُلِ
 مَنْ لَا يَدْعُو لَ فِي الدُّنْيَا عَلَى رَجُلٍ
 يَا دَوْمَةَ الْوَمُوتِ زَوْرِي عَلَى مَلَلٍ
 مَهْلًا فَقَدْ قَرَبْتُ شَمْسِي مِنَ الطُّفْلِ
 إِلَّا لِكُلِّ خَفِيفِ الْعَقْلِ مُخْتَبِلٍ
 فَسَيْفُ سَيْطَانٍ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيٍّ (ع)

الْحَجَّةُ الثَّقَانِيْمُ بْنُ الْعَسْكَرِي الْحَسَنِ هَادِي سَلَاكُهُ طَه نَاسِخُ الْمِلَلِ
الْأُرْوَعُ الْبَطْلُ بْنُ الْأُرْوَعِ الْبَطْلُ
فَتَاكَ لَامَتَهَا فَلَاقُ هَامَتَهَا
خَلِيفَةُ اللَّهِ فِيهَا بَيْنَ لَاقِي
كَوْلَاهُ فِي الْأَرْضِ مَا قَامَتْ قَوَائِمُهَا
وَلَا اسْتَقَامَتْ مَجَارِي هَذِهِ الْأَكْرَادِ سَبْعُ الشَّدَادِ عَلَى قُطْبِ بِلَا مِيلِ
وَلَا اسْتَبَارَتْ دَرَارِي قَلَمِ الشُّعْلِ
وَصَفْوَةُ الرُّسُلِ الْهَادِيْنَ لِلْسَّبِيلِ
سَمِيْدَعُ أَرِيحَى أَسْحَحُ بَدَلِ
إِلَى مَقَامِ بَأْوَجِ الْقُدْسِ مُتَّصِلِ
وَكُورُهُ بَعْدُ فِي الْأَصْلَابِ مُنْقَلِ
قَدَسْدُ دُونَ الثَّرِيَا أَوْجُهُ الْحِجَلِ
كَمَا تَمَثَّلَ عَنْهُ الْكُونُ مِنْ أَجَلِ
مَلَأَكَ السَّبْعُ مِنْ رَاعٍ وَمُبْتَهِلِ
كُوْنَهَا كَشَفَتْ يَوْمًا لِيَذِي بَحَلِ
سَمَاءُ وَالْأَرْضُ عَنْ تَشْرِيكِ ذِي الْحَوْلِ أَنَا الْغَرِيقُ فَلَا أَخْشَى مِنَ الْبَلَلِ
كُوْنِهِ يَهْلُلُ كِبَاهَتَ مِنْهُ فِي ضَلَلِ
إِيكَ عَنِي فَمَاصِبٌ بِمُعْتَدِلِ
قُلْ فِيهِ مَا شِئْتُ مِنْ وَصْفٍ وَلَا قِصَلِ
ذَاتُ تَعَالَتْ عَنِ الْأَصْدَادِ وَالْمَثَلِ
بِفَيْلِقٍ مَا بَهَا لِيْلِدْهَرٍ مِنْ قَبَلِ
مِنْهَا وَإِنْ بَسِطَتْ فَالْبَحْرُ فِي وَشَلِ

اخْتَصَمَهُ اللَّهُ مِرَاقًا لِيُطْلِعَنِيهِ
 تَسْوِي السَّمَاءِ وَجْهَهُ بِالشَّمْسِ حِينَ عَلَتْ
 يَا نَقْطَةُ قَصْرَتَ عَنْ حُلِّ مَعْجَمِهَا
 اِكُنْكَ فِي الْعُودِ رُجْعِيهَا وَلَا عَجَبُ
 لِلْبَحْرِ مَدُّ وَجَزْرُ فِي طَلَاظِمِهِ
 مَا الدَّهْرُ إِلَّا كَأَنسَانٍ وَأَنْتَ كَهُ
 إِنَّ أَكْثَرَكَ أَنْاسٌ مِنْ بَنِي عَمِّهِ
 لِيَشْمَسَ فِي الْأَرْضِ آيَاتُ لِجَاحِدِهَا
 أَرْضُ بِالْأَحْجَةِ سُبْحَانَ خَالِقِهَا
 وَكَيْسَ غَيْبَتُهُ عَنْهُمْ بِضَائِرِهِ
 يَذُودُ هَذَا وَيُسْقِي ذَا عَلَى قَدَرٍ
 فَالْشَّمْسُ طَالِعَةٌ كَيْسَتْ بِكَاسِفَةٍ
 مِنْ غَبْرَةٍ قَدْ أَتَارَتْ فِي سَفِيفَتِهَا
 غَدَاةً أَشْتَغَلُوا عَنْ مَوْتِ صَاحِبِهِمْ
 وَقَابَعُوا سَنَةَ الْمَاضِينَ قَبْلَهُمْ
 فَابْدَعُوا بِدْعَةً كَمْ يَخْطِئُوا قَدَمًا
 وَأَنْكَرُوا لِأَخِيهِ الطَّهْرِ بَيْعَتَهُ
 وَاسْتَعْفَرُوا أَمَّهُمْ عَنْ بَيْتِ عَصْمَتِهَا
 قِيَاهِيَّةً كَمْ يَفِدُ نَصْحَ الْكِتَابِ وَلَا
 وَبَايَعُوا خَالِكِهِمْ مِنْ بَعْدِ مَا قَتَلُوا
 فَاسْتَنْهَضُوهُ إِلَى حَرْبِ الْوَصِيِّ عَلَى
 فَعَسَكَ الرَّجْسُ فِي صَفَيْنِ فِي قُلُلِ

إِذْ صَبَغَ عُنْصُرُهُ مِنْ آيَةِ الْأَزَلِ
 وَحِينَ زَاكَتْ عَرَقُهَا حُمْرَةُ النُّجْلِ
 مَفَاتِيحُ صُورَتِ مِنْ أَحْرِقِ الْجَمَلِ
 إِذْ أَتَتْ فِي مُبْتَدِيهَا عَلَّةُ الْعِلَلِ
 لِفَيْضِ كَفَيْكَ مَدَّ غَيْرِ مُنْفَصِلِ
 عَيْنُ بِمَسْحَةِ نُورِ اللَّهِ مَكْتَحِلِ
 فَقَدْ كَبَّرْتَ عَلَامِينَ طَوْقِ ذِي الْبَحْلِ
 وَإِنْ غَدَتِ مِنْ غَمَامِ الْجَوِّ فِي ظِلِّ
 عَنْ تَرَكِ أَغْنَامِهِ تَرَعَى مَعَ الْحَمْلِ
 فَإِنَّهُ إِنْ رَفَاهُمْ غَيْرُ مُنْعَزِلِ
 مِنْ حَيْثُ كَمْ يَشْعُرُوا فِي الْعِلِّ وَالنَّهْلِ
 لَكِنْ عَرَى الدَّهْرُ عَنْهَا عَشْوَةَ الْمُقِلِ
 أَبْنَاءُ عِلَاقِهَا فِي أَثَرِ مُرْقَحِلِ
 كَمْ يَشْهَدُوهُ لِتَكْفِينِ وَلَاغْسِلِ
 بَعْدَ النَّبِيِّينَ حَذَوُ النَّعْلِ بِالنَّعْلِ
 فِيهَا اتَّخَذَ بَنِي إِسْرَائِيلَ لِلْعَجْلِ
 وَقَدْ أَهْيَبُوا بَنْصَ فِي الْغَدِيدِ رَجُلِي
 يَوْمًا عَلَى بَغْلَةٍ يَوْمًا عَلَى جَمَلِ
 نَبَحَ الْكِلَابِ كَمَا يَأْسِدَةُ الثَّمَلِ
 بِأَمْرِهَا نَعْتَلًا بِالْعَيِّ مُشْتَغِلِ
 أَدْوَاءُ قَاتِلِهِ يَا صِيْحَةَ النُّجْلِ
 مِنْ حَرْبِ أَبْلَيْسَ مِنْ خَيْلٍ وَمِنْ رَجُلِ

فَسَبَّ نَارَ الْوَعْيِ بَيْنَ الْكُمَاةِ مِنَ الْ..... حَزْبَيْنِ وَانْهَلَتْ الْأُنْبَالُ كَالْوَيْلِ

فَعَمَّهْمُ آيَةَ الْجَبَّارِ فِي ظُلْمٍ

لَا يَلْتَقِي شَاطِئًا إِلَّا وَأَتْبَعَهُ

كُوًّا أَنْ مَا بَيْنَ قَرْيَيْهَا لَهُمْ لَفْدُوًّا

قَدْ كَانَ يُفْنِي سَلَاهُمْ بَرَقُ صَارِمِهِ

يَحَوِّطُهُ جَحْفَلٌ شَوْسٌ كَأَنَّهُمْ

كَأَنَّ أَرْمَاحَهُمْ فِي كَفِّهِمْ كُنَسٌ

كَمْ رَكَبُوا مِنْ بَنِي صَخْرٍ رَحَى قُلَلٍ

وَكَمْ أَكْبُوا خَيْوَلًا فِي مَكَا فِجَةٍ

كَأَنَّهَا سَفْنٌ مَادَتْ بِرَاكِبِيهَا

وَكَمْ قَنَلْ أَوْ لِيَاءُ الشَّارِ مَارِجَةٍ

فَاسْتَرْهَقَتْهُمْ صِفَاحُ الْخَافِضَاتِ عَلَى

وَسَيْفٍ أَشْتَرَهَا بِالْبَيْتَيْنِ يَحْصِدُهُمْ

حَتَّى قَنَاجَ رَأَى الْمَارِقِينَ عَلَى

فَحَمَلُوهُ عَلَى التَّحْكِيمِ وَاقْتَنَعُوا

كَمْ ائْتَضُوا سَيْفَ بَغْيٍ غَمَدُوهُ عَلَى

أَصْلَاحٍ مَاضِيَعُوا فِي الصَّيْفِ مِنْ كَبْنٍ

هَيْبَاتٍ لِلْقَيْدِ مَا قَدَفَاتٍ مِنْ قُرْءٍ

فَانْقَضَ فِيهِمْ ضَحَى كَالصَّغْرِ يَلْقُطُهُمْ

فَلَمْ يَغَادِرْ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ مِنْ أَكْرٍ

هَذَا وَكَمْ هَنَوَاتٍ بَعْدَهَا بِطَوَى

لَا يَسْتَجِيبُ لِسَانِي أَنْ يَفْوَهَ بِهَا

مِنَ الْغَنَامِ بِصَوْتِ كَالْقَصِيفِ عَلَى

بِرْمِيَّةٍ مِنْ شَهَابِ الْغَضَبِ مُشْتَعِلٍ

كَوْكَانَ يَقْنَعُ سَيْفُ اللَّهِ بِالْبَدَلِ

كَوْلَا اعْتِرَاضِ دَمٍ كَالْوَيْلِ مُسْهِلٍ

مَلَأْتُكَ حَوْلَ عَرْشِ اللَّهِ مُحْتَقِلٍ

لَهَا ذَوَائِبُ قَنَعِي الْقَوْمِ بِالْثَلْدِ

عَلَى سَوَى مَحْوَرِ الْعَسَاةِ الذُّبْلِ

عَلَى رَكُوبِ كَهَا فِي التُّرْبِ مُنْجَدِلٍ

يَغْشَاهُ مَوْجُ ظِلَالِ السَّيْفِ كَالْقُتْلِ

سَوَى عِتَاقٍ سَهٍ مِنْ رُمَحٍ مُعْتَقِلٍ

رَفَعَ الْمَصَاحِفِ يَا اللَّهُ مِنْ دَخَلٍ

وَالْقَوْمُ مَا بَيْنَ مَجْدُولٍ وَمَنْجَعِلٍ

قَرَكِ الْقِتَالِ فِيمَا لِلْخَذْلِ وَالْفَشْلِ

مِنَ الْغَنِيمَةِ بَعْدَ الْكَدِّ بِالْقَفْلِ

أَمِيرِهِمْ يَا كَهَا مِنْ فَكَتْ مُعْتَزِلٍ

كُوَّاجَتْنِي بَرَقَ مَا سَالَ مِنْ عَسَلٍ

هَيْبَاتٍ لِلْقَوْسِ مَا قَدَزَلْ مِنْ أَسَلٍ

بِمِخْلَبِ السَّيْفِ بَعْدَ النَّصْحِ وَالْعَدَلِ

فِي غَمَضِ ذِي وَسَنٍ أَوْ لَمَحِ ذِي سُبُلٍ

وَالرُّقْمَتَيْنِ وَدَوْرٍ مِنْ دَنِي سَعَلٍ

فَاكْتَفَ بَوَاقِعَهُ عَاشُورَا وَلَا تَقْسِلِ

هَذَا الَّذِي حَبَّ الْأَبْصَارَ فَأَنْقَلَبَتْ
 لَّهِ يَوْمَ يَنَادِي فِي السَّمَاءِ ضَحًى
 تَهْتَرُ أُمُّ الْقُرَى بَشْرَى ابْنِ بَجْدَتِهَا
 وَالْأَرْضُ قَدْ أَشْرَقَتْ مِنْ نُورِ فَاطِمَتِهَا
 يَا مَوْسَى كُلَّمَا قَدَرْتُمْ غَايَتَهَا
 فَظَلَلْتُ تَهْتِفُنِي صَرْعَى مَفَاوِزِهَا
 قَدَرْتُمْ سَهْبًا عَرِيضًا طَالَمَا عُقِرْتُ
 يَا سَائِرًا نَحْوَ سَامِرَا يَوْمَ بِهَا
 أَحْمِلْ لِسَدَّتِهِ الْعُلَيَاءَ قَافِيَةَ
 حَالِ الْجَرِيضِ لَهُ دُونَ الْقَرِيضِ فَلَا
 لِحَتَهَا نَقَشَهُ مِنْ صَدْرِ ذِي قَلْقِ
 قَدْ جَاشَ صَدْرًا بِهَا وَالْحَلْقُ فِيهِ شَجَى
 وَأَذْ وَقَفْتُ عَلَى بَابِ لِنَاحِيَةِ
 أَنْزِلْ عَلَى هُدُوءٍ وَاهْتَفْ لِقَاطِنِهَا
 عَزَّ الْغُرَاءُ وَجَلَّ الْخَطْبُ وَانْفَصَمَتْ
 صَبَتْ عَلَى هُمُومٍ شَيَّبَتْ كَمَمِي
 وَطَافَ بِي ضَارِيَاتُ مِنْ نَوَازِلِهَا
 عَجَلْ قَدِيدَتِكَ فِي تَنْفِيسِ أَرْمَتِهَا
 وَلَا تَكِلْنِي إِلَى ذَنْفِي فَتَخْذِلْنِي
 مَنْ حَادَ عَنْكَ فَقَدْ أَعَيْتَ مَذَاهِبَهُ
 صَلَّى عَلَيْكَ مَلِيكَ الْعَرْشِ مَا سَلَكْتَ

مِنْ نُورِ طَلَعَتِ وَجْهَ اللَّهِ فِي عَطَلِ
 بِأَسْمِهِ وَصِمَاخُ الْقَوْمِ فِي غَفَلِ
 وَزَلْزَلْتُ شَرَفَ الْأَدْيَانِ وَالنَّحْلِ
 وَظَلَمَةَ اللَّيْلِ قَدَوْتُ وَكَمْ قَوْلِ
 وَقَعْتَ مِنْ حَيْرَتِي فِي رَمِيَةِ الْخَطَلِ
 ارْجِعْ لِائْرِكَ يَا هَذَا وَلَا تَغِلْ
 فِيهِ الْمَطَايَا وَقَدْ أَتَتْ مِنَ الْجَزَلِ
 صَرَحًا بِنُورِ جَلَالِ اللَّهِ مُشْتَمِلِ
 مِنْ مَاحِضٍ فِي هَرَاهِمُ غَيْرِ مُنْتَهِلِ
 تَوَقُّ إِلَى هَزَجٍ مِنْهُ وَلَا رَمَلِ
 بَيْنَ الْحَشَى مِنْهُ جَرَحٌ غَيْرُ مُنْذَمِلِ
 مِمَّا دَهَنَتْهُ مِنَ الْأَوْصَابِ وَالْعُضَلِ
 ظَلَّ ابْنُ عِمْرَانَ فِيهَا غَيْرُ مُنْتَعِلِ
 وَانْدَبَهُ عَنْهُ وَقُلْ يَا كَعْبَةَ الْأَمَلِ
 عَرَى الرَّجَاءِ وَسُدَّتْ أَوْجَهُ الْجَبَلِ
 لَا تَسْتَطِيعُ لَهَا رَضْوَى مِنَ الثَّقَلِ
 قَتَرَى كَسْرَبِ ذُنَابِ طَافَ بِالْجَمَلِ
 عَنِّي فَقَدْ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَجَلِ
 يَأْمَنُ عَلَيْهِ لَدَى الْأَهْوَالِ مُتَعَلِي
 وَهَلْ سَرَابُ الْفَلَائِرُوى مِنَ الْفَلَلِ
 بِالْأَوْحَى سَبِيلُ الْهُدَى نَحْلُ الْخَبَا أُنْذَلِ

ایضاً عربیہ

أَبَاحَسَنٍ أَفْدِيكَ أَعَيْتَ مَذَاهِبِي وَعَيْلَ اصْطِبَارِي مِنْ كُرُورِ النَّوَائِبِ
 تَمَثَّلَتِ الدُّنْيَا عَلَيَّ فَلَمْ أَجِدْ سِوَى بَابِكَ السَّامِي مَنَاخًا لِزَاكِبِ
 فَجَنَّتْكَ وَالْإِحْشَاءُ تَهْفُؤُا عَلَى الْفَضَا فَأَحْسِنْ جَوَارَ الضَّيْفِ يَا بَنَ الْأَطَائِبِ

قد تم استنساخه و تجدید طبعه بید الاحقر الفانی :

الحاج میرزا عبدالرسول الاحقاقی

فی محرم الحرام ۱۳۸۸

فروردینماه ۱۳۴۷

